[illegible] ... قدسی ... [illegible]

[illegible] ... زبان ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... فضل ... [illegible]

[illegible] ... بر زبان نهاده که شرح آن در ... وصف ... تمیز ... [illegible]

چشم جهان بین عقل ... [illegible] ... از ادراک ... [illegible]

آن ... در ... اعتراف ... [illegible]

عالم بالا از قصور ادراک ... [illegible]

و امکان ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... حضرت عزت ... بر زبان ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

واله

[illegible] صفت [illegible] برهان [illegible] اولو الالباب [illegible]

[illegible] تعظیم [illegible] کلام [illegible] وصف

[illegible] وصف [illegible] الکون

قلم [illegible] ذکر دلنشین و جان [illegible] مانند

[illegible] علم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهارستان سخن را از رشح ابر سعید رحمت یعنی نعت ... الرب

سزاوار فرخنده خطاب لولاک لما خلقت الافلاک

با سعادت ... کاینات از ... جمال ... بلبل ... سخن ... ورده

و ... لامع النور ... در ایوان کتم عدم بنام ... فضل ... اول

ما خلق الله نوری ... تازه ور

و زینتی بی اندازه ... گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام

معجز نظامش چراغ اندیشه ابجد خوانان مشرقستان خورشید معنی

ساخته و ... هر عرض وجود که پرتو بیضای بیان معنیش که برای اثبات

شرافت کلام قدسی دلیلیست روشن گمشدگان ظلمات حیرت را

چراغ سراغ به شاهراه علم الیقین رهبری نگذاشته اگر ... نعت

مقدسش از نثار سر خود بالا ... و خط ... خط افتا ... گردد

... نا ... که حروف ... عالی منزلتی بر زبان ... دارای

... محمد کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین ... حضرت

... نظم کاینات بسم مبارکش مطلع دیوان ایجاد

... الصفات ...

ناقص قوه و دقیقه فهم سخن پرداز سبحان الله این چه گلشن ایست بهار آفرین
که در جیب ضیای ازاز زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن
سپهر بی‌تابیش منجلی و اعجاز نمایهای بدیع و صنایع بی‌همالش از تحصیل آثار رجحانش
در تحت تصرف خرد والا اندیشه آسمان چه آید الفاظش پیچ چهره افروزی
معنی بیان تصحیف مرصع کلک رسائی کاکل دلبرستان شکسته و جبار شش
بشکفته روئی نوبهار مانند گلزار ابراهیم آب و تابی که به نظر اهل بصیرت افزوده
بسکه معنیش والا است از گران سنگی قدر و مقدار تن میزان عیار قیمتش
دل که سخنش بلند است توصیفش از تنگی وسعت لفظ و مضمون در ظرف تحریر
و توصل تحریر نمی‌گنجد لفظ نو آئینش از نزاکت رنگینی داغ رشک لعل الوان و
و فروغ گوهر جهانتابش آب و رنگ غیرت ده آئینه خورشید افروخته از فیض
روانی عبارات و فقراتش در صفحه سیمین کاغذ بستان طاوس حدیقه
بهشت چتر زده در خیابان ناز بخرام آمده و خیزران مضمونش که رشک قد یار
چمن فردوس از نخل بلند بستان بار و سخن را جان داده و دل برده پیمانش
صفحاتش از رخ صفا پروری بپوشید دیبای نغز باف صبح از تاب آفتاب
مغز جوهر افروخته و سواد عنبرآمیز سطورش چون سیه خط مشکین ندارد

صحبت دولت بهره ور باد و حکایات عجیب حالت آن
که چهره پیر وفا اندیشه است که تفصیلش رقم زدن بکلک معنی نگار
فهرست جامع فنون سخن آرا فنون کلام بزرگ طراز معنی
چهره نگار حسن مقال آیینه بند صور خیال محمله پرداز معانی
بکر جلوه طراز عرایس فکر انجمن آرای سخنان نوامیس عجیب
نکات رنگین سحر [illegible] نفس [illegible] بعضی [illegible] قلم
غرایب دلال سحر عبارت [illegible] سحر [illegible] دور [illegible]
رفعت [illegible] گشته [illegible] نور [illegible]
[illegible] حسن [illegible] محمد [illegible]
[illegible] نسبت هم [illegible] الله [illegible]
و [illegible] صورت معنی [illegible] شعر [illegible]
[illegible] عبقه فکر [illegible]
[illegible] عشق [illegible] اهل العرفان در [illegible]
[illegible] وصف [illegible] رشد الارواح [illegible]
[illegible] نظم و نثر جلیه [illegible] استعاره و تشبیه استعاره مستغنی با [illegible]

تا بشنود هر که گوید زبان از چشمهٔ خورشید شود هویدا بود از فیض معنی های سیرابش
برد آن درجه و لآلی آبدار و آب و تاب مضامین رنگینش چون آئینه بگردد بلطف
صورت معنی توان دید چه لفظ و معنیش آمده بجا همان بندم معنی بود
چو تحریر دیوانش کار من شد همه مغز قلم مغز سخن شد دلم نهان ساحل
اوصاف او چه که کلام شگفت فیض گردید هرچند این سفال ریزه های
و خزف پاره های ناهموار شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی
هم سلک گردد و در چمن گوهر افروزی برابر معنی نژادان بمقدم نشیند
اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره
اگر بمینکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و بهر نگ سبزه با اندازان
تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن
داستان نمکین سنگین اوراق سفینه کلک بر از جمعیت اوراق کتاب بلند
باغ ارم چو تار طرهٔ سنبلستان آن بستان خلد گردد میشاید بحصص
قبول خواص و عوام که بدان آرای تجلی معنی آئینه صورت نمای شخص
جشنم چراغ دل انجمن بوستان و باغچه بهار خضر تاک سر زمان گلچید
... تا همه سیاهی مردم دیده در زیبا اهل ...

از طرهٔ مشکبار مهوشان تماشایی عارض مه‌جبینان مسخر آفتاب بر لعبتان کشمیر

که نهر بسته عیب آفتاب زند کاغذ از حلقه‌های موج الفاظ دام بهر صید شهباز

نظر نقش جبین کشیده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف بیاض

بران انداخته معاینه طرهٔ مجعد نیکوان و آئینه عارض شان تو دو دفع افکنده

تو گویی مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا شبگیران صبح نفس مانند مسیح

جا بر چشمهٔ آفتاب گرفته و شبانه بخواب این نسخه جامع فنون محبوبی و این

مجموعه سراسر حسن و خوبی کارنامه آگهی است که شمار محاسنات آن از حیز

محض بیرون است همانا چمن پیرایی گلشن فصاحت توقع مژده منت

باید تحصیل و تحسین و آفرین سخن‌گستری متاع کارخانه همت است

در هر فصلش هزاران نهال تازه که از کثرت برگ و مندی معانی و

مضامین طرب افزای طبع ارباب دانش و بینش است سرسبز گشته و ساکنان

مسالک دانش و قطعه جمعه حروفش هزار گلستان سطورش

رونمای سنبلستان ز قصه‌هاش انداز رنگین شده چون نسیم

الهی بی تحریر او دست شعور کنیچون صفحه را هر دو سطر

بنان چو شد کاغذ آتش‌باز گم کرده تار سطر رشته جان بی

استانه فلک اساس بوسه گاه خواقین چین و ختن گشته و طوق طاعتش
در گردن ملوک و سلاطین هند و روم افتاده فغفور چین و خاقان
ختن از خرمن نوالش خوشه چین نامش را ناصیه جهان نقش بست
آن نقش نگین از رنگ بدیع خلق گرفت خوشتر دوران نادر تاری
که در بستۀ ابیم آب بخشش و جود آب گهر در جوشن و زره نشسته
از نهیب شمشیرش خصم فکرت سلطان السلاطین بادشاه شهاب الدین
محمد ثانی صاحبقران و سلطان جهان با انصاف غازی گیتی ستان فرد
وارث ملک سلیمان بملک جمشید و لقب اسکندر در آفاق جهان بعدل
زیب منبر اسلام خوشه چین نتایج جود و بارجیم بسیط معمور
ظاهر و باطن انوار خسرو مهر درخشان صبح تو امان حسن برلی
تاج فرنس جهانبانی بدار ان و الا گوهر برشید مبارک روز
در ایام همایون که مهر درست ... آثار انصار کرم
خسرو و ابجد صبح خاک بی چهره صاحب القدس صحن جمال الملک
تسیرین و نسرین و شک افزای نسرین میرزا بیک بغیض اندوختان
موافق جود گلهای بوستان سری بعد الف سنه و هم که سایه

از روشن دلی بلیغ القدر زکوة فیض و مد لطف اندرین نامه نشاند

که بود فیض بخش اهل صفا قلم نکته سنج کرده رقم داستان محبت و حسن

حرف حرف حسن و لیل انوار است نسخه سرگذشت عشاق است

لفظ و معنیش تازه و رنگین چون گل نو بهار صورت چین از سواد

که هست نور افغان یار روشن سواد هندستان

دیباچه مراد دیباچه سخن حمد حکیمی است که ملک معنی را بوساطت
تیغ تیز ناطقه مسخر کرد و انبیا در خطه خاک خطبه خلافت را
بنام بلند آوازه داد و تیغ زبانها را بجوهر بیان آراسته مقالید
اقالیم سخنوری در قبضه اقتدار ایشان و دیعت نهاد خصوصاً حکیمی سخن پرور زبان آفرین
[illegible] سحر نطق [illegible] سلیمان که روح اطیبان روح [illegible] تمنای
جناب مسیح [illegible] چار [illegible] است [illegible]
[illegible] خاتم [illegible]
پس از تحمید صانع [illegible] و نعت صدرارای بزم رسالت کاملترین
کلام سخن [illegible] سبحان [illegible] آخر زمان است [illegible]

معطر از هبوب نسیم و اهتزاز هوا بستان دریا موج گشته و دهان گوزنان
از مشاک سنبل و شاخ ضیمران چون نافهٔ آهو مشک آگین گردیده و دهان
غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی سرخ شد
زنگ کشیده و بر سر هر کوهساری از ظهور بساط مرغزاری باز جرم
کوه تا میدان چمن رنگ کشیده خنده گل طغرا العزی بر طرف هر جزیره و کنار
نهر چنان شده آب روان گل از هر شعری پیدا گردیده قبای صد پاره گل
بمهر سرخی سبزان بهار رشک آذری ز مشکران چمن نظاره و مستانه
روی آب رخسار و تهمه در آن چشم سرشار و پای جوی غزالان مستانه
خیشا کرفتار بساط مرصع هر طبیعت اینجا نماینده شعت
هیچ فهم دان که بسیاری شده و الم از نابساز بیرنگار صحیح گردد
کمر انقباض بسبب کتاب شکفت و شگفتی خاطر برباده رفت
بسی هوای طرب افزای آن گل زمین آبی بود که صحبت
اتفاق افتاد و انجمن الآبی اغیار چون خلوت آینه و مجلس صفا حسن
انتظار یافت بعضی از استادان صورت پرست بلبل ایما شیوه
رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله باده ذوق صبوح نوشیده

سحاب آئین همت بلندان لطف پرشار سحاب بهر تجلی گوهر
مبذول داشته و زمین پایه وقار از ممر خوشی تقضا آب کمر واژگونه ظرف آن
از ضمیر دل بیرون انداخته رسام ربیع گونه گون نقش بدایع بر الواح الوان
اعضا النین بسته و منشی قدرت بدون تکلف بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات
رنگین نگاشته مشاطه صبا عروسان بهار را بهر شعمت حجله سبزه ارین بخشید
بعتقیق جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهار چون سبک تازی
از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نباتات چمن
دلکشا حجاب حیا را که از خوبان خلخ و لعبتان نوشا بعد
آب رخ باز بر روی سبزه مینا کار چشم تماشایی بزرگان چون گمان
بر فلک نهد رنگ ابر ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل
در کب لاله و کام مشک باشعر شب معطر غالب نو اسنج
از رمز چمن لوح چمن بسیار از اطفال دبستان یک نشاط از برگ
بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بستان هزار
دستان غلغل آورده و هشیار روزگار را از باده مروق صحن بهار
خرابات نشینان این دیر خرابات را با بیچ سلولا باده مغز

لطافت آفتاب را بیضا نمو چون پنجه مرجان از حنا رنگین

[illegible] شده دندانه [illegible] حسرت آن آب بحر گوهر خشک میشد

در لب لعل جانانها نادر نظم عقد پروین و آثار خرد بر ذخیره شگفته انس

چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت معنی بان نور در تاب

بیدار چشم نرگس نهالی در چمن دلبری رسته و خسب چهارده ماهی

بعشق [illegible] آتش [illegible] مهر [illegible] سر و قمر آینه نکویی [illegible] ملک

[illegible] و آسمانی [illegible] ریحان [illegible] بوستانی جاده

شمع [illegible] ریحان نفس بعطر بودن کشش خرامی [illegible]

[illegible] از سر روان کوهسار میدارد و هنگام قیام صد [illegible]

[illegible] وازدی بهار با صد جلوه و ناز [illegible] صبا

[illegible] خرامان [illegible] چون باد [illegible] از شاخ [illegible]

[illegible] از نهال [illegible] خاست [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] گل و ریحان [illegible] سنبل چمن و نازک بدنان گلشن

قلم شکستی و [illegible] نظاره جمال [illegible] این نوشتن [illegible]

[illegible] و ابراز داشته چون [illegible] جلوه بسته

و گاهی از تماشای عارض سمن عذار نسرین خد و افسر نو [illegible]
از رفقای معنی طلب از سیاه چال صنعت پی ببیان صانع [illegible]
حسن نقش بر روی کلک قضا نقش شناخته چون صاف مشربان انجمن
وحدت در امام حقیقت گرفتند و از غزل خوانی ترنم سرایان چمن
بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کنند القصه هر یک باندازه حال
و رتبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان رنگین [illegible] بعضی از [illegible]
مهد ربیع مست جام باده ذوق شده بتکلیف وقت تماشای سنبل [illegible]
و نغمه پرداز نشاط [illegible] و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کشیده چون سرو
و هوس کلاه آزادی بهوا بر انداختند در اثنای سیر جانب [illegible]
پسری ماه جبینی یا حسینی و لاله رو و جمالی مهر انگیز [illegible] بهار [illegible]
ابرو پیش سجده آرزو میکردند و زاهدان از عنبر تار زلف بر گردن
زنار بستن آرزو میکنند بید خوانان چمن بر گل رخسار [illegible]
بسیاری سوسن زبانان طره [illegible] مشغوف ثنا [illegible]
آتش [illegible] زلف مسلسل چون [illegible] بهم پیچیدار از رشک چهره ماه
فرمنت خورشید خاوری ذره وار بر خاک فتاده [illegible] دستش

بر یاحین این چمن را از فیض اصلاح بهره نماند چون این مضمون فیض مشحون
بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارات المعنی جان پرور بر لوح دل نقش
بسته آمد لازم بنده خاکسار عنایت کیش بود که خوشه چین خرمن خداوندان
سخن و ذله ربای سفره چینان خوان خرد هست و تمتع گیرن ارباب
دانش و فرهنگ است باشاره آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را
از دامن ریخته چمن پیرای این گلستان دانشوری کمر جهد قایم بسته
و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از خد از گل و بالای چون سرو
آن نوبر با شکل رعنا شمایل العبارت گرفت و خوبی معانی و مناسب
استعارات از لعل نوشین و قامت موالنشین آن بت انتخاب دیوان
حسن وام بستد و بینائی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را
آب داده در انجمن نهانی جلوهٔ استحسان بخشید و از بس چمن چمن گلهای صوری
و صد برگ معنوی و نسرین و نسترن فیض در این روضهٔ گلستان شگفته
به بهار دانش موسوم گردانید چه دلستان هر که بوستان جان افزا
و گلستان روح افزا بهر ورق از این صحیفهٔ فیض گلشنی بسته به سبز
تحفه تحفه گلهای معانی در روی شکفته در فقره فقره گلبنی

این سیمتن مهوشان الا سحر حسنه حیات باز گو الا ای [illegible] مجلد ابدان جان
ارباب سخن [illegible] آغاز آمد معنی سخن آغاز کرده [illegible] زبان این قاعده [illegible]
ورمز شناسان دانش [illegible] کشف [illegible] کمال وبحال
بعون ومشغوف [illegible] حسن صورت وجمال [illegible] از این نحو
بغایت بعید است چه کمال [illegible] وحسن [illegible] وجمال [illegible]
زیاده برایام معهود نباشد واگر وکسی وفور [illegible] وخاطر
چیزی که [illegible] شاید [illegible] که [illegible] خود
آن را که [illegible] نباشد باغ [illegible] چندان [illegible]
چندان [illegible] غم [illegible] جان [illegible] کامی
بیچون [illegible] وانستن [illegible] که [illegible] وستانی
به زبان [illegible] ولطف [illegible] [illegible] که [illegible]
بعرض بیان آمده [illegible] حدیقه جانفزا
از بین [illegible] این [illegible] که [illegible]
ارباب [illegible] معجز [illegible] اکبر [illegible]
[illegible] نگارها [illegible] معنی [illegible]

ماجرائی تا بقدر وسع در اصلاح کوشیده لکن اصلاح نتواند بود
و قطع نظر از همه چیز جگرخواران مائده سخن و رابطه داران بساط
فرهنگ نیکو دانند که دو فقره موزون مناسب لفظ و مضمون را
بهم پیوند دادن چه خون جگر باید خورد و بچه مراتب کاوش طبع باید کرد
سخن سنج تا صد تیشه قلم جان فرسا بر پهلو و دل نزند و با الماس
اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهتاب سخن که
مستوجب اجابت نوازیدان معنی شناس تواند شد حاصل نشود
و تا مزدوران غوطه در لجه ناپیدا کنار فکرت نخورد گوهر شاهوار
معنی که شایسته قبول خاطر سرآرایان خطه خرد آید بکف نیفتد
شعر جگر بسوز تا معنی بکف آری که بر محک امتحان شود تمام عیار
برای پاکی لفظی نجیبی بروز آری که مرغ و ماهی باشند خفته و تو بیدار
اگر این خذف ریزه چند که از سر اتکاه طبع قاصر این فقیر ریزه ربای خوان
نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که بفهم
گفته میگوی گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان
انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته

تا شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای حجلت

در نقاب [illegible] رسیده امید از عنایت عالی منشان کامل خرد و دانش‌پژوهان

همایون فطرت که طبع والای ایشان بهره‌ور [illegible] الصادقات

دار درگاه قدس کبریای الهی اعتبار تمیز یافته‌اند است که چون بتماشای

بگلگشت این گلبن معنی شتابند و دیده دل را از نظاره جمال این

عروسان حجله فیض بهره‌اندوز گردانند مقتضای نکته‌سنجی عیب

پوشیده تماشاگه [illegible] شوند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ نظر گردد

و خطایی بظهور پیوندد از خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه ابتدا

[illegible] چون سحبان [illegible] فرو [illegible] لیکن [illegible]

زبان [illegible] بیان [illegible] آهو گیر شمارند و در تنگنای

و همت نکته‌گیری جولان ندهند چه پیداست که سرانجام طبع انسان

که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا

موشح و سرشتش [illegible] بی‌آلایش قصور و نقصان [illegible] کمال

که [illegible] نظم طبع دارم [illegible]

بخوانند [illegible] روی فکر [illegible] خطاهای ما نیارد

نیم وزیده قاصر و دل کودن انداخته و غاشیه امتثال مشاط[illegible] بر
بر دوش [illegible] روزگار از زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضه
اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان مستقبل فرق نیاز بر آستان
نسب نهاده نظر چه اسباب نامی حاصل او شد نمانده آرزوی
در دل او فلک در تحصیلش از جوزا کمر بندد ظفر با بند تعش سخت
پیوند چون در شبستان اقبالش شمع گیتی کاشانه امید از فروغ
وجود شمس منور شود و نخل زندگانیش ثمری که ذایقه حیات را
لذت مراد بخشد نیافت لهذا القطره وار پیوسته ابر نیسانی هم
بوسیله هوا در خدمت صاحبدلان التماس نتیجه گوهری [illegible]
بزرگان و اهب بی منت بعد اجابت دعوی خواست تعویذ تا آنکه مس
با التماس مستمر که در لسان و مناجات نیم شبی و دعاهای سحری
اهل معانی بعد از قبول آمده و فرط تمنا گلبن امید گل
مطلوب ثمر و نخل تمنایش با امید آورده و کاشانه دولت از شمع
جمالت منور شد شاه آرزو بنقش بهیج اقبال امید [illegible]
اعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با عز و اقبال [illegible]

آوازه سوفار [illegible] تاثیر و از تیر [illegible] فرق [illegible] مژده خاطر [illegible]

بیدلی زان [illegible] طنطنه اجماعت [illegible]

ارباب انصاف و تمیز [illegible] سخن [illegible] فکر رسا [illegible]

معنی دریافته آمد [illegible]

[illegible] ساخته آمد که مقتضای [illegible] والا [illegible]

دریغ نداشته [illegible] که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات

غیر از آن نیست [illegible] فواید آثار [illegible]

جهاندار [illegible] این گنج اسرار [illegible]

تازه [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] دستان

[illegible]

[illegible]

جهان [illegible]

بر فرق فرقدان [illegible]

[illegible]

و تحصیل شئون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید
و کمال آداب خلافت و فرمان روایی و قوانین سلطنت و کشورگشایی
یاد گیرد و از آنجا که ایزد سبحانه برگزیده ای درگاه خود را روز ازل
جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون عجیبه
و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و موکمال
و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمام
تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های قوی و شایستگی جهانداری
و آراستگی معاملات خسروی تن و قوت دل و فر الهی و متانت رای
و وجاهت صورت و محاسن معانی و تناسب اعضا و زینت ترکیب
و فصاحت کلام بهره آفاق گشت عطف عنان جهانداری بسلطنت
ثبات توجه بعزم همگی و همت ... [illegible] ... رتبت آن
بس که طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب مقتضای منش بلند جهانداری
و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست و اقبال بود و در شش ماه
صید افگن گشته اکثر اوقات بشوق الصید ... صرف نمودی
و همواره بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند

جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده حسب

تمنای پرستاران امید خلایق انوار [illegible] بار ارزانی

موهبت عظمی و عطیه کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده لب

شکر و سپاس بتقدیم رسانیده و در ادای حصول چنین سعادت

در خزینه گشوده مبذل و نوال جهان را بکرم نوکر گردانید و مسکینان

و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو نیاز مستغنی ساخت فرد

از مهر فرزند فیروز بخت در گنج بکشاد و بر تخت بخت بساری

گرایند از زر و گنج بخواهندگان داد بسیار گنج العرض آن

گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود

باسم سامی و نام نامی جهاندار سلطان موسوم گشته و ایام

بیدار بخت بحسب ترتیب آن والا گوهر بلند پایه بیست و یک

چهار سال و چهار ماه و چهار روز بر مسند دولت و اقبال [illegible]

بلند پایه سپری یافت باین اهل اسلام بواسطه کلمات [illegible] معنی

والشمس والضحی طالع بلند و نوافض وجود موکلان و انس [illegible]

[illegible] بجهت اصلاح طبع مبارک [illegible]

سرو و سمنش چون عاشق و معشوق و سوسن بدوش بهم

و سنبل او و گل مانند عروس و لالا بپیر در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سبز

زمرد گون صحن چمن فلک نیلگون گشته و ناله دلکش مرغان در انجمن

کالنغمه الی الجنون کرده و شاخساران بلیغ از فشانی سرو نسار بلند

و فاخته قانند مرسب اوج خاک کبشری و جدا آغاز کرده و نطق هوا بر سبزه

اش گوهر گسسته از زمرد بلمر و ابد بسته با هر نجیب جلیل بر دمیده

بساط حور بزرگ و نیلی سپید تخت بنفشه زلف افکنده و وش کنار

با نسرین را بناگوش شمع مند اسمان پیوند سلطان تکلیف لطافت

بوستان و طراوت گل و ریحان بایان نظاره کلمروان چمن بسته چون

گل شیدان و سرو خرامان باغ و راه بپای سیم بهشت امیر نمود

پدر مرکوبه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گلنار و تاج صبح

بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پی یا هر کلبه نغمه با فغان

بسیار بلبلان بیدخوانان چمن و دستان خلخال اندخته بر بساط مهر

زنگ فاختهچون زرو بستان معرفت گوش فغان کوکو بر داشته

و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد و که نجم و چشم بر تارک رسید

از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر چمنستان و دشت پیما و [illegible]

اجزای هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر بر [illegible] داد

شاهین تیز بال و شاهبازان سنقول سیاه طبع سبک آهنگی

فوج [illegible] کبک و دراج را از هوا بر زمین آورده باز که هر دو بال [illegible]

سپید و سیاه بچشم [illegible] مانندی که به جنبان جلوه ساز به پنجه مژگان

ابهای میدان جنگ [illegible] پرواز آمده چنگال باز که

و پلنگ [illegible] آهنگ چون ایام و درنگ چنگ بچون [illegible]

و رنگ [illegible] منزل [illegible] جوهر [illegible] رنگ را ریخت

[illegible] تیز ناخن سبک [illegible] چون اجل بر سر کبوتر

[illegible] برخاک انداخت نظم چو در [illegible] آمد

درآمد مرغ صید افکن [illegible] بر هوا باز سبک [illegible]

جهان [illegible] کبک کبوتر [illegible] صحرای

[illegible] آسمان بلند پروازی کرده [illegible] جهاندار [illegible]

که کلاغ [illegible] پرورده سایه بود و تاب آفتاب [illegible] آورده [illegible]

بدولتخانه [illegible] اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت

واز غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طوطی نغمه پرداز بر کرسی
شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت
طوطی دانا چون بواسطه استغنای شهزاده نغمه پرداز تغیر ناصیه شاهزاده
آشفته دید درصدد دلداری شده بهمان نوا نغمه پرداز شیرین سخن گمهر
معنی [illegible] کرده حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی آفرید چون
گفتار شیرین بهمان [illegible] به سمع شاهزاده رسید شاهزاده از
نطق سنجی آن سخن سنج بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی
چون نقش دیوار و صورت [illegible] در سکوت ماند و فی الحال تحیر
تحسین این شیرین سخن گفتار فرموده [illegible]
غایت شوق و اضطراب یعنی [illegible]
جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی کرده از عدم اصطبار نعل در آتش
گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق
احتیاط [illegible] کرده دست بر سینه [illegible] شاهزاده گفت
ای جوان نا آشنا مزاج مذاق [illegible]
[illegible]

و به تبسم شیرین شکرلبان فرهاد جان میسپرد زلف چلیپا دیوانه دلفریبش
فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حسن نهال رنگین رشک ریاض و گلشن شاخ گل
در آغوش گرفته و به نسیم ناز متمایل گشته بلبلی که مرغولش حلقهٔ جنجالت در گوش
کمیت حر انداخته و شعلهٔ آواز مرغ آتش فشمو در پردهٔ دل بلبل هزار
نغمهٔ عاشقانه میخوانند و طوطی همراه همدلان بسان صوفیان
جلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته مانند مجردمنشان عزلت
نشین در پردهٔ خلوت نشسته بلکه از گلستان جنت حلهٔ سبز نو پوشیده
چون نکته سنجان والا فطرت سخنوری گوشیده زیرک مرغی
که بر دانائی هم از هدهد سلیمان پیش است همایون طایری که بدر بستری از نسل
نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طایران مینا ... دفتر
طوطیان شکرین مقال نغز گفتاری زمرغان جهان عالم وستاری
بر افراشته و خجسته گواهی در چمن شیرین سان فردوس سرخروئی کرده
جهاندار سلطانان از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمهٔ جان نواز
گمروان چمن سر بکجا ... مطلا باچه چه بلبلان و صفیر الکن عندلیبان
همنا ... العاشق قوی رس بغایت ... پنج و مست انداز گشت

اسباب تجمل بی سپهری برانگیخته تا بی جوانب تحفه را از جانب جغتا
نیز بعد به عز روز کسب تهیه برین منوال است که روزی جهانداری
بستان وی اقبال خسروی خلوتی کرده با یکی از پرستاران پری
چهره مهرپرور نام که دلش در گرو او به صحبت میداشت و از نشاء سرشار حسن
بی نظیرش سرخوشی اموده نشاط به عهد برطاق ابروی هلال رحیق خود
عیار در ساغر ماه کون به پای تحمل بیامده بی تمنا را که در راه شاهی سر میخ تمکین
مست و سرور که از باده حسن و حسن باده نشا دارد و بالا داشت
خیال خودی را در آیینه دیده از روی خوبی ته که کاسد ترین متاع سوز
دل فریفته جان خود نگریست و از نگاه چو صلکی به سر غرور رسید
در جانب سرخوشی و بیحجابی باده اختیار بر زبان آورد که ای
شاهزاده اگر گستاخی است لیکن این لعب عجیب لعبتی است
اما خواهم که از پای هلکوه شاهی و مسند خسروی برطاق بلند گذاشته
به رسم انصاف از دست مذهب و تعادل بی تکلف از روی صدق
و سداد بازنمایی که مقصود رب چگونگی جنس ملکی است از بی
نوع بشر که حیرت در کارخانه تکوین به قلم تقدیر بر صفحه ایجاد

این لعل که مخرج مملکت مرارت و لسان و از معدن شدت بیکند والا
ندامت بگیری و بعد از وصول غفلت بهر زرای همت بکار ایجاد فی دار
جوان زدای بحارات خویشتن کشته دانسته خلاف رای سلاطین حقیقی
کمر چون خویشتن بستن همت و از جهان خود هست نشستن لاجرم طوطی را
بعلاوه آن سلطان تفویض بخود سلطان زا از جمعی مشتبه بحسب سبحه
نشاط اگر بضعه بیانی که بعفو تا بهر غیبت زوال و همت باقیه
و بی جهانداری بر مسکوک نامیاب است از آنجا بکار ساز ما فی و لطف شاه
مراجعت بصحیح و لبخانه آمد و طوطی را مصاحبت و موانست که بود
بحد غایت قریب از خود بجو منکر و بمعرفت در حسب نظم مید است
و آن مرغ زیرک را وز نسب سخنان نکبی و حکایت شیرین
و لطیفی میمید و سلطان را بخدمت میداشت و بحال ظهر از هر
زبانی مهر و ماه مطلع شیر جانفزا و شیر را بواز القول طوطی ها
چون کار کنان قضا و قدر به اراده مستعد و اماده سامان الکون
بعد از قصد و اند که هر شابدار از ترك گی ازها انجام هست مشترکی
بجا میجی زنان مغز بجلوه کاه مهوا نهیب بمقتضای رسم عالم

و بهره یکی از این جهان خراج می‌شمارد و میداند که آبادی کارخانهٔ انجم

برنگ جنون بسته و ماه تابان آفرینش موقوف برنگ گل فی دور زر

این کاخ منظر چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و

بوی بهتر از یکدیگر شکفته و درین نوعی کشوریست که در آبادی معموری و وسعت

و نشاط نسبت بعالم قلمرو خاصه ربع مسکون بالاتر است و فرمانده آنجا

دختری دارد پرده‌ور بانو نام که خورشید جهانتاب بالفعل نور گیتی افروز

ی و ساطت لمعهٔ جمال حجاب روی او لمعه نتواند کرد و گل از شوق

جمال او در گریبان چاک زده و نرگس بهوس تماشای چشمش چون انجم از شرم

شهر الملک خطا نوری بالا نشین شیند ماند سایه پیش آفتاب

و بهر خود آنم بینید و در رنگ پیش پای قدری ندارد از استماع

این مژده شاهزاده عروق لعجه شور گشته عرق خجالت بر جبین آورده

و جهاندار شاه غایبانه عاشق جمال جهانگیر مهره‌ور بانو گردیده دل

از دست داده و نادیده کعبهٔ جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون

تمنای وادی وصالش گشته یکبارگی دل از خویش و آشنا بر داشت

ه دوست و آشنایی ... زاد رضای محبتش بالشایق روان داد

نقش بسته باشد و بار دیگر لطف جهانبانی که هنوز شاهزاده لب
به پاسخ ناگشوده بود که طوطی بتبسم گویا آن تازه گل حدیقه عجایب از غنچه دهان
غنچه منقبض کم دید آثار ملال این ناشکیبی پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست
استبداد بدامان شاهزاده گفت که درین محل بایست تبسم لیکن
مرغ چه بود باید که بر من آشکار کرده که خود را ملال کسی میسازم چندانکه
شاهزاده درین باب مبالغه از حد بعد استفسار شد طوطی اصالت
بتعلق آشنا ساخت زبان ما بلبل نمود به سکوت و دم زد چون ما
گفتگوی از دائره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون اگر شما
این رمز هیچ چه را هم نکشید سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین
اندیشه خاطر تهی گردانی انجا که استبداد بود مرا این بیان بایست و مسرت
این مبالغه با جهل و عبث نسبی محض ابتلا بین آرزو نداشت
همیشه مرصع مرغ دانا تا گره طلسم سکوت از گنج نطق شکسته
جواهر معانی در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که مجمع جمع ریزد
ریخت که باعث تبسم بر غرور پندار غلط این بانوست که خویشتن را
بحسن و جمال از نسا بر گزیده نشسته بر سر فراز

و جمله دلاوران بزرگ پیکر و نغز و شجاع از جهان بیننده را برای العین در نظر

جلوه عکس‌پذیری زمانه و زبده اسرار طلسم این روزگار چنان جادو و قلم سحر کار

بیننده تصویر چشم خیال ندیده و روزگار کهن بر بین قطع صندل گون چون

اوستادان چابک‌دست معجز نگار نشنیده که از اعجاز خامه در تن طراز سخن اصل

چون فرخ چهرهٔ جمشید بانگ صفیر عیسوی و بیننده ورق چشم سحر پرداز

کلک سحر پرداز چابک‌دست چابک نشو و نمای آمدی بنجامه تکلف اگر نامی نگار

بر صفحه هستی نقش و جود بسته‌ای بر صفحه نقطه نوک خامه آن سحر کار جادو

آفرین پرکار روانه‌ای که جرخ منیره‌ای به پیرا را بوستان بدایع کائنات

منشور رسالت در قلم بوستان این کار آن جادو و کمر ایشان بست که صاحب صنعت زر و زر

و آن منتهای رسالت سلیمان پیغمبر نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغه

صانع بی آلت بر دو جهان و ران کامل عیار سرشته بنقاشی زمان را

مزده داده بهسامی زلف تیغ بسر زیاده قلم از آن چابک صورتگر تصویر

الهی کلک از خامه نقش نیست جهان و را طف ... آستین که را به

از لطافت نقش نسیم درباب باب تجاوزات تعین وجود اقسام نقاب

در کار ... گشتن ... و ... صندل ... چابک زبان

که از دامن تعلق عمر آزاد و بدر جست لطف، تنها عشق از دیدار خیزد
بسا آن کین دولت از گفتار خیزد، در آید جلوه حسن از ره گوش جانش
آرام برباید زدل، عرش نمعون نه طرح اثری در میانه نکند عاشق
بسازد غایبانه، تحسین شهروی بیگانه بسا و بی تنهائی ...
میسو ... کهبت ... بسبب ... چون جهاندار سلطان از زبان
ندرت نیابت طوطی که گفت حسن جمال آن بت بهر کسار و بسمع شنید
دلش ناوک بیرسم طره تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهد محمل
دلربائی بر بنا خسار خاطرش آشیانه گزید بحسب فرع گمان و حصول
یقین مصور سحر کلک رجالو قلم بی نظیر نامدار که بنده کانی قلم اعجاز
رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن جهان
نقش بستی که بیک نظر از معاینه آن بت بریخ تصویر هفت اقلیم
نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون
چون خیال در آینه منا ... و در پیوست مجلس نگارد
هیکل پیلان کوه پیکر و لشکری گران و انبوه مبارزان و صفوف
گردان و وسعت میدان با آئین نظام پرداختی که زدود ... دان

خبر او در سپهر منتشر شد و از مناخر چرخ گوهری و برزن آوازهٔ آفاق را [illegible]

متوزبان مراد فات عصمت و [illegible] آگهی یافته حقیقت [illegible] عوض سپاسدار [illegible]

[illegible]

[illegible] فرمودی کشند و هم مشاهده این هیولای [illegible] که از انقلاب روزگار [illegible]

و نتیجه تحف ربیع سکون [illegible] سپهر که [illegible] با عزت و اجلال

غارتگر هوش رقمه بلکه پری تمثالش را که غارت‌مایهٔ کشور دل آمده بخشید
حریر مرتسم کرامت نمود و در دفتر بیاض دیدهٔ نظر رهنمونی خرد و تدبیر مطالعت تحسین
سعی مراحل پیمائی که در قطع مسافت صحاری سنگلاخ آن دشت پیمای
از دریافت فراوان رنج نبرده و صعوبت محبت بدان کشور فردوس نصیب
فایز شده بشهر مینوسواد که پای تخت دوران عور زهرت قبه‌ مطلعت و دوربین
درگاه باغی که محل سریر سپهر بود و محل اقامت ملتمس القصه با بسی نگار و بار
از اسباب نفیسه لطایف تحفه آورده بخدمت مستقبلان انوار قرب ساحت
خسروی بمعرض استیلام در یافت سپهر پایه از تماشای برانگاه تماشا
بغایت محظوظ گشته باین مراسم جهانداری بکام مستحق سپاس بیدریغ
مرحمت زیاده بر آنچه در حوصلهٔ توقع او گنجد نوازش‌ها فرموده و بتقصید
و جناب استفسار کرده که از کدام کشور با این مرتبه و این متاع لایق
بضاعت کار کجاست که متاع تجری و بازرگانی انتقم الشیای نفیسه و لطایف
تحفه بدرگاه ما آورده بی نظیر از دیار کشور و ولایت ولایت مبتلا داری
و بمقتضای مصلحت رای بر روح امتحان تعالی چند که طبیعت بدانستکه تا حیرت
در بهای خرد از قبول انجناب خلافت مخصوص منزلت خواهد آمد

بقالب بیان نامجد محفوظ شد و با واز بلند تحسین و آفرین فرموده فرمانهای لطف
و بنجادمان فرمان داد که آنچه غیر ازین متاع دیگر داشته باشد باید به سرکار
بعد از ادای مراتب سپاس بوسی معروض داشت که صندوقی مقفل در مجلس
بهجت باخود آورده ام سکه نیز بهره ور بانوا زمرایه شیای جهان کیا بعد
در باب افتتاح آن حکم فرمای نظر مطالعه تحصیل گذرانید راضی شد
بانوی زمان بشیر در مبالغه فرمود فی نظیر چون دانسته شوند در تکلیف
استبداد مطلبی که درین ضمن مطرح نظر مجلس شد از روی حجاب
بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بران می نازم و ذریعه افتخار خود دانم
همین است اما چون ودیعت ماست با بهبیت حضور او متوانم گشود از شنیدن
این واقعه نوق بهره ور بانوا زیک جهت گشت و بالحاح تمام درین باب
افتتاح صندوقچه التماس نمود که از طرف کی چه آن باب انجمن شده و ازین باب
بدین باب با اصفاعات از موجب تحمل بنیان دریافت اسعد نیکو آنچنان
بیهم ملک گیتی پناه درین باب اصفاعات منیف و ایام حاجت چاره ندارد و چه اگر
اتفاق افتد نماید ما بین ایشان که حسن خط و طرز کمال اثر و در از رو طریق و عبر مثل نماید
بچون حلیت طبیعت خود اختلاط بهره ور بانو در باب تماشای آنجا

این خاک را با اوج گردون رساند بهتر خواهد بود پس هرچه امر عالی بنفاذ پیوند
بندگان را بسحر الفت بارکه سعادت کونین در جیران مضمرست چه علاج
بهره ور بانو ملتمس نظیر را بشرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر که نیر
آب از گریبان صبح سر بر آورد و ای نور بر عالم افشانده در هودج زرنگار که
خورشید خاوری در آن پیکر شبه آن مسوخت نشسته چون مهر در
حمل تحویل نمود معقه و حجله بسته شد نازنینان چمن از نسیم آن سرو
روان رنگ بر رو شکسته از سر الفتواری [illegible] آب بسته از خورشید چون
مسند اقبال نشست با جشنائی نظیر چون وادی نظیر زینت مژده جان افزا
بفر و شادمانی و نشاط بسان گل بشکفت مانند نسیم بسبک روحی
در خدمت آن بانو نسبت سر پای شتافت و اجنبی که
خادمان و [illegible] در بخت [illegible] با نود تجار [illegible] نشسته جیدی
ز [illegible] سا [illegible] گردد [illegible] اسباب را از دست او گرفته اندرون [illegible]
چون [illegible] که دو کار [illegible] پیچ پیچ مثل شد [illegible]
این [illegible] گوش [illegible]
بدست [illegible] جهان از تماشای آن غایب [illegible]

و ازین نسخه بهشت آئین که حوالی گلستانی جنان است مرجعی لطیف

جهاندار سلطان ... رشک فلک چهار دانگ هندوستان است

که دست ... سخن چاشنی ... عطر را از شرف ... قدری باشد

و در سخن ... که از ... بستان و بوستان نامه

چاشنی ... سخن ... آورده

و از ... سخن ... چون ...

هر شب ... ماه ... از ... زبان ... در خانه ...

خرد ... ورد ... و ... است ...

و در سخن ... سکندر ثانی ... جلیس دلبر

همراه ... کامی ... بازی تازه ...

جوانی ... گرد گل ... خوبی ... چون ...

... ماه ... و ...

... خوردن ... کعبه ...

... کلاه ... روز ... جان ...

... از جان ... معنی

عجب وروانسای نصیب رحسام بود و بی نظیر از مهر وی که الف ... و یدی
مینمود و متصل او از شرف اجابت مقرون ساخت و حکم بر آن بی حجاب بعد منشاء
جمال حضور مقتبس انوار سعادت و مهر بود و بی نظیر از غایت سالها نوع نشاط
خود را فرط سلیع چون ذره از تابش نور مهر وجود تازه یافته و جلال
فصل از روی صندوقچه بر داشت انوار قربان حجب عصمت و جلال آفتاب
آسمان حسن و جمال او چهره بگشاد و بمجرد نگاه ماند که تصویر بی نطق و حر
کت چمن از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و لب
بیهوشی بجهد طاری شد و صندوقچه از دست تمکین افتاد بهرام دبانو
از مشاهده حال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالتست و چه [illegible] که اسم
متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر همه حال خود را جمع کرده گفت از خورشید
آسمان سلطنت شهریاری بعلت پیری و کبر سالی ضعف فانی بود
که مزاج غایت تا این جهت گاه گاهی از قلم [illegible] سر بر آرد
بیهوشی و صعب چنین که شد الغرض صندوقچه را بر داشته [illegible]
سلطان که بو تعالم حجار زد [illegible] بهره ببرد
بهره و ملول مشاهده حسن بی نظیر بی ... و ... شد

کامروایی هنوز در بستان دولت صبح صادق همی آمد ای ملک جهان
نصیب بین این است ثمرهای فیروزی گهر بهنگام بروز برج خلافت
بامی بلند که خورشید جهانتاب تنها به چنان خرمن خوشه
برداشته و از مواهب وافر لطف الهی بآیات نجیبه و خصال حمیده
آن ستوده بخت تحقیق کرده یقین دانسته که از کل و جزو
بوی جهانداری مشام گیتی را معطر خواهد کرد آن گوهر
درج ملت را در سلک انتظام کشید و کل را با نثار
تو بخشد از من لعل آرزو و عز برادران و یگانه سعید بود
خواسته اکنون بتکلیف خیر و عطا بنام محمد بن سعد اکبر
بدست آورده ام و بجهت مثنوی دعا و حمد و ثنا که مشتمل بر
و نقد گران در جلد یکی جنین نهاده است و شرف
بخاک آستانه ام و بدین وسیلت لعبت از احتیاج و افتقار
مستغنی گشته از شکر و دعا گویی و دعا و ثنا و از فکر محنت
فارغ باشم و بنام ابو سعید بن سعد ابوالخیر محمود بن یوسف
نصیحت گوی شد و با نیکو رسیده و در کار خیر و مشاهده

چون دیدن جمال صورت مستلزم محبت جمال ذات است عطائی بر مزید
دل گماشت آن دو بیتی که در خاطر داشت ندا از ابتدا
و انشا کرد آن دو دو بیتی که بلیغ وقت صحبت نظام الملک
این راز را از لب آشنا نیارست جست پنهانی بعد شوق بر بنده بالملک بر ده
سوختن آغاز کرد و بحث الم خاطر سبب را از بی‌نظیر بخواست
بی‌نظیر از این معنی که از اقبال اثر عزیز بر آورده گفت سر و جان فدای
خاک پای خاتون جهان باد این بنده را بخت آن عزیز رسیده
که این سعید النفس است و در این باب شعری بیاد و رسته ام
که در ملازمان میر محمد حسین قوت را تصدیق کنم زیرا که اینها به سخن تو اند
حلیه صدق و سیر و امینانه بچهار و چهره و تصویر را کشیده و به متابعت
در سعیر او ابرو بعد از دعا و ثنا می‌خواند شعری بی‌نظیر گفت ای
پادشاه خواتین و هر کار که در عالم است با چه وجه لطف بامر اله
بر دوستی بنا کرده شد لهذا امید که بتقاضای خاطر و تمنای
دل خریده سعید جمال الدین بیکر است و طالب بیعنی بیکی
صورت نکاح کنی شهر و جام قیمت فوج لطف ترنج بالاکنی

که محروم ترین [illegible] [illegible] [illegible] شده [illegible] و بنام بزرگ

از میدان [illegible] گوی فخر و [illegible] گاه [illegible] بهره‌وری احسان و دانش

حرمان [illegible] محروم و [illegible] محروم [illegible] جان [illegible] نعمت [illegible]

بلا حسرت [illegible] گنج [illegible] الدنیا [illegible] میدارم گرفتاری

به بیع و تغابن [illegible] قطع نظر از [illegible] نقد [illegible] سلامت انجا

ببستانی [illegible] اجمال [illegible] دوست بیک [illegible] شد ناچار

که [illegible] وقت [illegible] بازار [illegible] توقع [illegible]

[illegible] جان [illegible] [illegible] تعب

[illegible] مضطرب [illegible] [illegible] که نقد

از دست داده بامید [illegible] [illegible] نیست

که ازین سودا سر بتابی و این گرانمایه گنج را از دست ندهی زیرا که بخت

[illegible] پاره کاغذ خراج ممالکی [illegible] ارزانی میکرد

[illegible] [illegible] آنچه [illegible] بر در

[illegible] [illegible] بمقتضای مصلحت [illegible]

[illegible] [illegible] و نقد فخر و [illegible] ازین [illegible]

که من غایبانه ناوک عشق این جوان در دل خود زده ام یقین
می سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرکب خواهد بود و جلادت
حیات در مکان مرا ابتر خواهم [illegible] تلخ‌تر از سکرات باشد صرف
خواهد شد پس اینقدم همای اوج سعادت را بدام آورم دیگری که
ستن و خود را تا نفس واپسین معتقد بسلسله موم و ارستن
از این مصلحت اندیشی در گذشت و بعد اصلاح کار در [illegible]
گر این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است مقدمه
حصول دولت مقصود است [illegible] باید دانست و از جناب مستغاث
الهی که کارسازی طالبان شده است و چاره بخش حاجتمندان
امیدوار بعون منظر [illegible] از غیب بعد [illegible] جلوه گر آرزو
[illegible] بکام [illegible] زندگانی تا جز از مرحله [illegible]
از مزد بستانی مراد [illegible] این مکر [illegible]
[illegible] وسعی [illegible] حوصله آنکه [illegible]
[illegible] عالم حادث [illegible]
[illegible]

و مانی روزگار که این کارنامهٔ گیتی خیز نقش بو العجب نگارخانهٔ خیال رنگین تصویر

تنگ‌بار از تماشای چمن آب و رنگش چون نظاره برگل بستی و آواز بلبل

غریو فریب صورتش نغمهٔ معنی در گوش بستی و قلم هنگام نگارش

توصیف تماشای آن بی‌مثال رنگ فریب چون قلم نرگس در دو رنگ بست

سبز شدی و بلبل تصویر از ذوق نظاره چون گل رنگ آن جا از

سپر وار از آمدی سبزه زده مجمر دلگشا در آن صورت معنی چون نسیم

جان‌نواز مجنون وار صحرانورد وادی معنی و صحرا پیموده و دریا نوشیده

و بر سر خوش بادهٔ عشق چون مست از بالای تخت زرین افتاد و مانند صورت

قالین نقش تعلق روی بساط گشت بندگان خاص حاجبان از معنی به عاشق

مضطرب حال که دیده الحال بجنگل آورده بر سر و روی او گلاب پاشیدند

فی الفور قرص خورشید در طبق همه را از گرد و لب بجنبید و سر

در گفتار گرفته از آن مستی و هستی که بیهوشی آورده باز گشت

بنشاند آماده از آنجا که نادرک جلوه ظهور عشق تو افتاد و رستی

از دو عشق خم و دلدار بهر نعمت دل بی‌اختیار زیب دل

چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخته و از

کمر خدمت بسته‌اند و [illegible] نصیب فرموده و روز و شب مقابله [illegible]

مشرف بعون الله تعالی قلم رسا و عقل کامل خصوصیات حسب آن [illegible]

سلسال البقیه چند قطره بر صحیفه اثبات کرده‌اند و چون خجسته

سنه منزل [illegible] الفوز جامه معجز نگار در بر گرفت و با رجحه [illegible]

مرتسم [illegible] از حسن بالا و چهره دل فریب آن [illegible]

بیکوی مه‌روی نگار و رنگرو [illegible] منصور فیروز [illegible] قضا نقش السنه

القصه چون با نظر و الاشیه مرصات [illegible] کشته و جهی [illegible]

انجام [illegible] اخذ [illegible] [illegible] حجت

فرموده بجناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده [illegible]

شب [illegible] [illegible] [illegible] و او در [illegible]

قریب [illegible] [illegible] [illegible]

و اداره [illegible] و [illegible] چون [illegible] ملاقات

و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و با انوار لطف فیض [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الحق انصاف اصلا فایده بلیغ در شکست و روز بروز التماس بالا الست

کرفت معرفت را به مضمون و کلام ان باطن بت هزار و صد کمال استماع

و اشتغال بافتخار چون معلمان دانا و مدبران کامل بر کوچه

نشینی کرده قطع منازل مقصود و دنبال [illegible] جز عشقبازی

با جمیع کتب بوزنست نقد عمر و حقیقت [illegible] محبت و اشتیاق

مشاهده فرموده و بجز جماعت کتب [illegible] در خدمت ایشان و [illegible]

طلبه [illegible] خدمت آن تازه اوراق [illegible] برای [illegible] چون

[illegible] به [illegible] سید [illegible]

حق [illegible] الیقین [illegible] و آخر [illegible]

[illegible] جلوه کرده [illegible] عطار [illegible] ارزو

و کامرانی تمتع [illegible] از اسباب معیشت و [illegible]

[illegible] تو منبع [illegible] و در دو اسلام [illegible]

[illegible] منت و [illegible] الظفر و [illegible]

[illegible] امتثال و [illegible] قرآن [illegible]

[illegible] از همه [illegible] آمده [illegible] انجام

دعوی نصیحت آورده از روی نیکخواهی در حالت و سر نیاز و جبین ارادت

بر خاک جناب حضرت شیخ نهاد با چندین کار بگذرد و انداخت و در هم ملتفت

صحبت از زیر گلیم بر آمد و آواز شنید که بکوی در آن

در اقتدار و معانی آن پایه بسیط کیفیت حالی معروض مقتبسان

انوار قربت داشتند پاس از آستین این معتقد حالی گسست

گروه سالها سر انداخته گشته و شب هجر زده را در خلوت

سر ابواب بر روی او مفتوح ساخت و در شب

[illegible] در آن حالت شیخ گفت که این معنی آورده

چه مدار چه عشق چون آنکه آمده بود عشق بی راه

یافت و اصرار قدم توجه بر جاده قبول نهاده و در راه چون

جوی و بحر خوش با جوی قطره بود شد یار شد [illegible]

باب ... در دل غم فرو رفت و از آن صاحب رای

و عقده ای مشکل گشت برای جمع که در حل این عقده بالا تکلیل یا

وزیست ... بمقتضای وجود دوران و عقد صواب افزونست

چند آنکه تا مام این رشته تدابیر صاحب کفایت عقده چاره ای ظهور

استحکام گرفت گشود و وفات [illegible] حاکم غزنوی جوان آمد

با [illegible] روزی با [illegible] حاکم [illegible] دامن زدن افتاد و چشم بالا

فرو جار [illegible] با حق [illegible] با اغوای شیطانی حقوق سوابق

[illegible] نادانی [illegible] گرداند اندک سهو [illegible]

جوابی [illegible] در دست گرفت [illegible] از زمان [illegible] کار و بهم [illegible]

با [illegible] مردم بعد از آن [illegible] پیش [illegible] فرستاد و [illegible]

[illegible] ستوی و صلح [illegible] دران روزی چند [illegible]

[illegible] باخبر [illegible] که در طبیعت [illegible] از آب و گل حقیقت

[illegible] بیاسه و [illegible] حال [illegible]

حقیقت [illegible] بر باد [illegible] مر [illegible] و وفا

[illegible] و [illegible] تجوید [illegible] که [illegible]

[illegible] داد و [illegible] عصمت خویش [illegible]

[illegible] در جار [illegible] بنواخت [illegible]

چندین [illegible] بدست [illegible] نام و ننگ

[illegible] الطاف [illegible] نیست

خواسته بود و دل گرم او واداشت به مرتبه‌ای که زمانی در مفارقش

تاب نمی‌آورد و پیوسته بحفظ خاطر او [illegible] سعی [illegible]

رضای او را بر همه چیز مقدم می‌شمرد [illegible]

عشق گرفتار دام محبت [illegible] گذران او [illegible]

سبب آنکه روزی در خدمت [illegible]

جوان بصحبت [illegible] امور زندگانی و تحصیل وجه معیشت [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] روان [illegible]

[illegible]

[illegible] محبت [illegible]

[illegible] جوان [illegible] العوام

[illegible] آوردی و باتفاق [illegible]

[illegible]

جوان [illegible]

این معنی آرزوی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دو دید
محنه دوران نیست آرام گیرد و درین باب معذور داشته خاطر نازک
نرنجانند و این پاره کوششی که آگاه داشته است بجهت آن است
که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تنها در کوه
و بر طاق ابروی هلال شان باده نمو نوشها در روی زن ناپاک از معنی
بغایت مسرت اندوز گشتند این هر دو ساده نوح غافل از پیچ
بازی زمان در ینجا پامال نیشش دو موش سبب روز آورد آن زن
بد طینت از غایت قساوت و ذریت دوستی و بدسرشتی هر شب
خود را از نا آمدن شوهر خبر داده و بمقتضای عقل ناقص و رای نامحمود
خویش هر آینه آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد
تا در وسط لیل از عقب یکی گوشه خانه آتش در زده
آتشی برق شتاب آواره شد متصل بهر خانه از ستاره
و جنب صبا و نکبا کلگون شیبا بهوا دروازه خام رخت
بعد از آنکه چون آتش اشتغال در گرفت و دست
تمام از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت آتش

شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دل غالب شد و گفت که شد و دور افتاده به
و خبث طینت از اراده ناصواب با خود مصمم ساخته تعاقب
خود را لایق بخشید و آن ناپاک نیز از معنی را قوی عظیم ورزیده عهد
نادرستش موافق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه شوهر او یک
هر سال بعادت معهود بجهت کار رفت قضا را آهو بمسکن
رسید بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن مسکین بود
رفت جوان مدتی نشسته بحوالی آن ده رسید پناه بخانه که آورد
چون آهو مقرر از دست رفت خطه الوی غار مغرب شتافته بود
جوان از بسیار تفکر در زنده ماندن مجال مراجعت بجای خویش
نیافت ناچار بهمان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح منت
انداخت و با دل کوشت بخیر علیحده که پیوسته [illegible] بیمار از
دانسته خود را کل طعام میدید چون مهمان بخوردن نشست
از مرغان آمد طعام از زر و لخته یا بوسه توجه را انصاف کردن
جوان گفت پوسیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه
کمال است و هر است [illegible] حضور بکیسه [illegible] طعام و راز کردن اظهار

پرستاران بر حقیقت احوال آگهی دادند و از سوختن خاتون
خبر کردند جوان را تحیر و استماع آتش بلا در دامن جان گرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز دل
مصرع چه تدبیر زان خورد کس ای وای ز محرومی دلدار و گر هیچ
القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آن را از زیر آتش بیرون آوردند
و بهم جمع ساختند چنانکه خاکستر را از یکدیگر فرق و نگار آن تبه کار بخشید
از پی آن سلاله پاک بیامد مرد از بیم تجهیز و تکفین آن کرد
که از وی چیزی نماند و حال بر جوان چنان شد که نشانی هیچ پیدا نیست
الکه [illegible] بود درین خاکستر البته عضوی از اعضای او ظاهر
نمی‌گشت و چه [illegible] [illegible] [illegible] آتش می‌سوزد
که [illegible] را انجام هیچ [illegible] خبری از وی و از نکوهیده نشانی از وی نظر
نیامد [illegible] از آنجا که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] اندیشید و خاکستر و [illegible] آن [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و از آنجا [illegible] [illegible]
[illegible] رفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از روی پرسش پرخاش شده بود و از روی کینه بود یکی برخاست و خود
شد اعیان و لشکریان را بیدار کرده همه یکبار سراسیمه گشته متوجه با
اثاث البیت شدن و درین اثنا فرصت وقت مغتنم انگاشته
برآمده و بران جنب سوار شده وقت جریف از آنجا
سنگی که زده بود دیگر رفت و در جای سنگی تخته خود بدست
آورده هر دو ناپاک متواری گشتند بکام دل فرق روز
کار خود خاک مذلت ریختند یعنی بسبب شوق اشتغال نمودن
چون آتش فرو نشست خود شد اهل و زر در خانه شتافت از روی
اضطراب و اضطرار تفحص کرده چند انکه در خانه دید
شعله که از روشنائی دیدگان که آتش را بر جستی الحال
توجه نیاوردند و مصیبت پیش گرفت آنکه جوان در آتش سوخت
پیشه و بیت و لوازمات گشته باشد تمام در خانه
آمد بانگ خانه خاک بر لب و ماه مصیبت خاک بر سر افتاد
و از ان پس بهیچ حرف هر تمام جوان برفت از
کنیزان پرسید بعینه حال جست خرابی خانه از چه بود

بمجرد استماع تعدد هواس دریافت شد و یک بعضی وی شکست و از
محمد مظفر سپهر برآورده نگاه کرد و سوم راست خورا دید که در کسوت تکلم آن
بکمال شکیبی و اضطراب التفات و از آنجا که هولاکی و سرعت تمام تو
جریع آنچه عمیق و افتعال کی و اوچکنعت او و رشت ساقه
دکار از درشت رفتار آنجا بدر نابید رفت و ملاکا رنبا کامی محمد
جواب نشسته پس از باب الصور راز داده دیگر او را بیرون بجز از
تسلیم پس بحال کمد و ولو از مدرمان خود که برتجار
ترجمه که آنها احتمالا تمام و ولعت موکل گرد و انبعث یا جناح تجار
محضور ازین حجت تسبیه و دیگر بهر بند و بمحضر آن کسی که از بولکن شد سه
متواری سپس ازین جوالان چون زن را دید که از محضر سود آورده
بار تعجب رسیکن و اصلا بسویس توجه نکرد دیگر از اندرون صدا
برنخاست الا سوی تعریض دریافت که آن فتنه لا فرخسرو
و محمدحج عبارتی با موسی آنکه اولاد بیکر وکشاید این خانه را
آباد نباشند و از دو دیگر زینب برآمد راه خود کسی بیند و محمد
و را بستاند یا بیست پایم از آنجا عیب هرچه لا ثمه محقق خانه

کنند چون به سمع بلنسیر رفت خبر یافته بود که ازهم نسب پیدا است چون

به عین والنست که آن سینه نامه از روی بدبختی و تباه اندیشی [illegible]

حاکم ساخته و در دو امر شخص [illegible] خاک انداخته ازانجا که بالباسی

خاکساری به خود راست نکرده و سرور ترابی گستر آلوده چون

در ابو زره گران جهالت چاده پهنای طریق تجسس و لهم رو نمود

تفحص نشسته و به هر منزل و مکانی که نشسته و قدم نهاده رفته بود کوچه و بازار

گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن خاک پاک مکانی نهاده بود

نشسته بود سبب [illegible] یک [illegible] بود [illegible] آنجا که

[illegible] آمده [illegible] از اندرون بیرون آمد چون [illegible]

[illegible] پیش [illegible] پرسید که فلان زن چه میکند [illegible]

[illegible] [illegible] ایام [illegible] خود [illegible] و [illegible]

افزایی [illegible] بیاورد و [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چون قالب بیجان غم سست و پا و زار کرده بیت یاد و نوم افتاد

از بیم آنکه فلک شعبده باز و مهره چرخ بازی تازه بروی کار آرد

هم در جان [illegible] واقعه اطلاع [illegible] با آنچه [illegible] رسانید

[illegible] نفس [illegible] مرده بخت خفته

بود [illegible] در آمد دید که مرده خفته بخت [illegible]

[illegible] فرصت را غنیمت الوقت سیف قاطع [illegible] انداز [illegible]

مرده را [illegible] عدم بجوابند [illegible]

[illegible] از آن مجمع [illegible] آن [illegible] اسباب

[illegible] اول

[illegible]

[illegible] فرستاد که تا

[illegible] لا اله الا [illegible] حضرت [illegible] باقی

[illegible] بستند

در اثنای این عمل چون چشم باز کرد دید که قضا [illegible] اجل [illegible]

[illegible] بر پا [illegible]

آیا ندیده که زنی پیر بر مرکب ... را سواره ... [illegible]

با براق ... جستی و چابک هر دو طرف ... [illegible]

تمام راه می‌رود و در از طرز و اطوار و داستانش همان ... کلیم است

جا گاه گاه ... و ... پند و ... نگاه و تیغ خارا شگاف

از خلاف ... کشیده کار را از آن ... به کیش ... بر خاک انداخت

آن رفیق چون رفیق ... بسیار ... [illegible] ... جان و ... [illegible]

جوان والا و ... اسب ... [illegible]

... [illegible] ... روز ... [illegible]

... [illegible] ... نگاه ... [illegible]

که ... از روی کار ... [illegible] ... چون ... [illegible]

و ... پیاده روی ... [illegible] ... کشتن

و هر کوی ... دو ... بسیار ... [illegible]

... [illegible] ... گذاشت ... [illegible]

تا ... [illegible] ... خواب ... [illegible]

تا ... آورده ... جوان ... [illegible]

نمود و اعوان بحر عصیان [illegible] در بعضی حیوان [illegible] بی‌گناه

که بسپاه غفلت با خوی کشته بود و آن [illegible] شهوت [illegible]

باز مجموع انواع مکر قبیح‌ترین اعمال است متوجه شد چون [illegible]

با آنکه با انواع خوب گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین [illegible]

مشاهده نمود از نجابت [illegible] و [illegible] بجناب رب العلام

بحکم مَنْ اَعْتَصَمَ بِاللهِ فَقَدْ نَجیٰ ورود قضا از آسمانی

باد و امانع [illegible] این مرد [illegible] نا حق شناس [illegible] از باده هوس

تهی ساخت و از اسب [illegible] بسر [illegible] افتاد و [illegible]

ساعتها [illegible] سر [illegible] بر زمین [illegible] چون [illegible]

او [illegible] احوال این خرابه [illegible] تماشا [illegible] و امان از [illegible]

مجال انتقام نداشت و در اثنای این حال بحکم قادر ذو الجلال

ماری سیاه [illegible] از بالای شاخ درخت فرود

آمده بر تن جوان گرفتار پیچید و [illegible] بر آورده [illegible]

گذاشت و [illegible] بود و [illegible] جوان [illegible]

جان [illegible] شد

نوشیدن گفته تا چاره بحکم آنکه [illegible] اقتضای [illegible] باید [illegible]

بقطع شعر وزن میخانه باید [illegible] خود قطعات در [illegible] و [illegible]

گذرانیده و کشیده تا مخمور [illegible] گوش خیال [illegible] آغوش عاشقی

نشئه باده بیمانی یا مخمر [illegible] شد و هم [illegible] چرخ [illegible]

گلگونه بخشش چهره شاهدان حلول نمودن آغاز نهاد و کام جام

لبریز باده [illegible] از خیف جا میکرد و گویی لب لعلی [illegible]

افزایی شعر خوشی بخشی کام میداد [illegible] مستی [illegible]

تا رخ چهره آتشی که مانند شمع و شعر [illegible] بدست

طاقت [illegible] متقاضی [illegible] کرت اکنون

گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصل [illegible] بهار [illegible]

دریای این [illegible] تحت [illegible] در سر [illegible] ارادت

در مکانی [illegible] بلاد با انواع [illegible] و اقسام [illegible]

باز [illegible] تا [illegible] کنار [illegible]

که سرای [illegible] شیرین [illegible]

بصلاح [illegible] خوانی [illegible]

[illegible]

بکام دل خود پیوسته دمساز ابریق سنجی بطرب بزم مینا به
شمس کامی میرفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک
مزارم دود اندوه به افلاک شد جوان گرفتار پنجه بلا مادر سوخته
در این گفتگو بود که مار خود را بزیر دامن فرو هشت و آهسته آهسته با
بین این دو سینه در رفته کرهت کرد و بگذشت و بر نظاره آلود
نگاه کرد بعد از آن غیب بدان سبب خبر یافت سرب آمد
پیچ و تاب را بجیب می مشامش رسید بستان سر بالا کرد و از خلبان
شب افتادی شرق بر غنچه نظاره کرد و قطره چند بیک زار زار
تا به سعی و جستجوی از دهان در آن ساغر شراب چکانید
و از بیم جوان سرنگون بر آمد و بهر و تخت در بستر چسید
ساقی بهر دو لب غنچه را گذاشته و آن بهای بقیه عمر در جانی در بخت
از لذتی که به لعل او بازرفت و از بیم ناپدید شد جوان گرفتار
چنین حال غریب مطلع از بلیه حیرت فرو رفته بصنعتهای زیرکانه
رنگ صانع بی پیت هیچ نواند گشت بود دانست
که درین ساغر چه بود و جام چیست نخواهد دانست و بعد وقفه

رست

و یاد کرد و گفت سبحان الله این چه حالتست که بر من طاری گشته

دست و پا از طناب بسته و از شاخ درخت سرنگون و بر تخته زنجیر بود

عذابهای الیم جانکند برای العین مشاهده کرده و با اینهمه عقوبت

و صعوبت صورت و معنی با این تقسیم [illegible] اکنون که از تصور

گریبان [illegible] مرد آب می شود بر [illegible] نقش [illegible] قصد [illegible] جسم

فعل زشت و عمل ناشایست از این بنده بر امر عصیان در وجود آمده باشد

که ایزد تعالی به پاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا

بعد از این [illegible] با خود کرده امید خلاص [illegible] چند از حیات

نماند بر آن [illegible] وارد [illegible] این [illegible]

در زیر چون [illegible] پیش [illegible]

تو هم در وجود حکمت خواهد ساخت که [illegible] قضا و در دیوان

مشیت در باب من [illegible] چنین رقم کشیده باشد [illegible]

رسوایی و ناکامی [illegible] باید [illegible] بجز [illegible]

در دهم [illegible] بمقتضای اجل [illegible]

[illegible]

شوهر چون این تبه کار را از جوش قهر و غلیان غضب آتشین بیخ و
سخت شکسته دید زیرا که در آن وقت دست و پا بسته بود
و از سیاع و وحشت او بخته که از عهده کار بر نمی‌توانست آمد
زن خود یک کره بود ناچار از روی عجز و بیچارگی با الحاح
در آمد و گفت زمانی تسکین باش و کلمه عرض مرا گوش
کن اگر پسند مزاج همایون آید بهتر و الا اختیار باقیست
زن دست از سلاخ باز داشته پرسید که ای
بدبخت سزاوار بگو چه میگویی آن گرفتار دام بلا زبان
بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت آنچه از تو بوجود
آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل
منشی ارادت لم یزلی منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوایی
مزین ساخته و کلک قضا در جریده سرنوشت نام من چنین
رقم کشیده باشد از همچو تویی چه عجب و بیدار رنجیدن
عقل رخصت نمی‌دهد پس در مشورتی که از من اصلاح امر صورت بندد
گشتن چه فایده ... خود ... از دو ... مقرر

چه دانی چه هوس در آبروی کار خواهد آمد چون شیخ با سر بیکدلت
مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشت نشست معشوق را دید که بخواب
ناز سر بر بستر راحت نهاده و ساغر باده سرخ چون گل نهاده
چون قدری نشاء روی بنزول آورده بود با تحاشی آن ساحر
بابلی آن مود را بخنجر فرو برده بود زلیخا سم قاتل سرایت کرده مست مالی
عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه‌بخت بیدار شد
جانان خود را شاهد خونین یافت فنا یافت از معاینهٔ این حال بعد
ملال آن کین تسمه غرق بحر حیرت گشته و ندانست که از
ناچی حیات نشیب لب خمار خود فنا و رنجیده شده و سر
از ناز بالش برداشت که چه سان بر خاک شده و افتاده چون بیک ناگاه
از ساحل امید در گرداب یأس افتاده بود ناکام بلخ رنج زار کار
شد گشت غضب بر طبع نا آلست استیلا یافته و قوت
قهر گشت آنگاه از بستر افغان شیخ ابدار جهت
از غلاف کشید بهم برخود آمد و خواست که کار آن جوان را
تمام سازد و با جمعیت از جان خود دست بر جان عدم زده

در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت تا در رفعت
رخصت خاطر ما تشدید مجاز ما هر کدورت بسا که بینی چون جلوه
رفت رفت شد از آن بسا است سخن چه رسد بشرح ابیه

[illegible]

این بیت شهزاده میر جمال ظاهر میرزا از نثر لطف شد و خود
او ارادة وقت چون کسب خط و هر بیا بسی این درو

[illegible]

و قصه دراز تبیان نمود ریختن چه بود و اکنون آن عزیز که ملازمت بندگی و سعادت

بعطلبیده عدم نیشتافت خار وجود مرا آتش فراق سوختن

کی آلیسی والیت اکنون که جائیست درهشت بهشت ملاذ جان

سست نیاز را بدرود فرموده جای اشت که قریب حقیقی

باشی و فوات جرایم ملابد بیت عفو پوشی خود میدانم

خشود ثابیام که اکر آسیای فلک بسرم گردد از عهد خود بر نگردم

بیت عهد میکنم که اکر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبت

و پیوند را لحاظ ننمائی مرجع بعد از اینکه درین ملک مدتی از آنجه

بعدی عزیزتر دارم و بسر موی با از تو نکوشیم بعد ازین چه نام

حادثه را در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات

بسیار روی میدهد توان صداقت نکرده و ازین جهت بود و اختراع

نظر موی با نیم تن شد که با عذر القدر با ملازم که بحسب قضا و قدر

روی داده با چنین تعبانه زمینی که یکی نیز بندم که روشت

زلف مشکین خطائی رفت رفت و زر هندوی

بر زخ خطائی بیت رفت که بر آمده او غیرت تا بی بود

بلاغت نشان نکات بحث نهایت فرو ریخت و اصحاب
مجلس را که چون غنچه افسرده بودند بیکدم منبسط گردانید
غنچه طبع آنها که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود به نسیم
حکایات شیرین و نغمهای رنگین و مضمونهای لطیف و لطیفهای
نمکین بشکفت و در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب
انجمن وجود این را مغتنم انگاشته مرصع حضورش را بدل نمیدیدند
و متاع سواد نثرش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهر بهره وافر داشت اما صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر ریخته
بهیئت چند سطر و بعضی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس
طرازان وی گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر
حزین این سامعان گل شگفت لیکن از فهم معنی این رقم تازه
که بر صفحه صورت شریف ثبت است همگی نیازمندان
عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس جواب دارند که از
زبان در بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و مدتی
بعقده جمعی حالی آن از رشته خاطر مردانه جوان از اقبال

تا خبر تو یافت مهربانی ، چون در بیرون گهری شنید خود
که تو از دیگر نه بیند جفا تیر و گهری از نه ای با فرهنگ جو ملی
زبان نکند گهری را آورده آغاز کرد که آورده اند که رفیقی چند
در باغ طرح مجلس انداخته با هم صحبت میداشتند و از هر جنس
مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الدوام روزگار به جام حضور
باده سرور پیموده سخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق
انجمن می افزودند ناگاه درین حال مردی اجنبی وارد وقت
ایشان شد و برسم اسلام گفت انجمن نشینان لطیف
دستگاه او بجواب سلامش نپرداخته رسیدن او را مکروه
داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجود بی سبب آمدن او مخل مجلس
خویش انگاشتند آن مرد از روی تعرض دریافت و عرق تشویر
بر رخ آورده خجلانه گوشه بساط نشست و پس از زمانی
سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از گنج نطق گشاده
نقود اثمن و اثمن جواهر آبدار و لآلی شهوار سخنان مسرت
انتما بر ساخت انجمن افزای اهل مجلس را از جهت حال شنیدن

همه طلوع [illegible] کمان [illegible] نشسته بود و یاران در پی کار [illegible] مینمایند

همه [illegible] جبهه [illegible] و دست [illegible] بلند [illegible] زرد [illegible] و گفتند چه

[illegible] انجم [illegible] والای [illegible] بخت [illegible]

تا انجم و مهر [illegible] که بالای [illegible] تحت [illegible] سپهر

فلک [illegible] از [illegible] طلوع [illegible] از انجم و [illegible] مهر [illegible]

چگونه [illegible] ای همانا [illegible] ست و [illegible] آنچه مجال

مهر با مه فلک بر آمد [illegible] از آفتاب [illegible] طلوع [illegible]

[illegible] و از این [illegible]

[illegible] از [illegible] باز [illegible] دستند

[illegible] چون [illegible] هم [illegible] و [illegible]

[illegible] بار [illegible] سحر کار [illegible] فلک [illegible] که [illegible]

نقصان با هم سپهر است چنین بر آمدم و خلقی در غایت

انبوه [illegible] چون [illegible] بهم [illegible]

از [illegible] جوانان [illegible] قامت بلند

در [illegible] ایستاده بودند مانند اطفال خورد سال در نظر [illegible]

اینمعنی بسیار بارز و هوا انجمن که بغایت بالا رسانی است تا فضائی نمود چندی که خواست
شعرای ان هشیار تتبع جنبه نمود در شبهه دنیا از یمین فرا ساز
نمودند چون مقتضای جبلت طبیعت انسانی الکلام یزبان گفتگو
کن وقت اکثر جاری واقع فلان بیت که ابیات بسیار
و ابداع کرده تا کسی خاطر شعرای ان سمت بدان بسیار سعی کرده بود
مبالغه بسیار زمین بیت شیخ فردوسی بخوان پیشکش است
زینت سخن در آوردن هر قامت انسانی بمنزله گشت بسیار
موافقت است بسیار تحلیل ان شعر را که امکان بود بسیار
بجای سخنها در نعت المنا و خوب سخن گفت چون
حلاوت تر و تازه و لطافت معنی و بهر حر و شیرین و خوش نمود
هر که از فرط لطافت و سمت قدرت هیچ کسی بسر نبرد
چون احدی را مجال یارای این بود از دست زبان
مردم بیش و است نفس قدر شان است تا خبر دار گفته
باغ را بوی کار بالا تا جلوه خوش هر خوش از خوبی که رفته را اعتبار
و معلوم است از خوبی او چون شنیده در این امر لطف اند است ببار

گفتم ای ملک العرب این تحفه عقد و جانکاه است [illegible] فلک [illegible]
توان [illegible] نصیحت پیش آورده سخن کوتاه ناری ز نظم و فکر
گفتم این [illegible] در [illegible] سپید و در [illegible] کجا [illegible]
او بخت و [illegible] الکبر [illegible] تقلید [illegible]
و هست [illegible] زهر آلود بر [illegible] [illegible] زبان [illegible] اور
گرفت از این [illegible] که حالتی [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] آن از محال زبان [illegible] است و [illegible]
قیاس [illegible] آید و از [illegible] [illegible]
[illegible] و از [illegible] [illegible]
[illegible] شد و [illegible] اصلا [illegible] و خون در
خشک شد و [illegible] بدان درخت [illegible]
که [illegible] چون [illegible] از [illegible] درخت [illegible]
[illegible] جمع شده و [illegible] [illegible]
بلند [illegible] از غایت تحیر [illegible] از [illegible]
خلاف [illegible] و [illegible] [illegible]

میشدن و گاه بگاه نظر و فکر را بتماشای وجود و عدم مقتضی هجوم
بخاطر میگذشتم القصه چون چندگاه در آن لطایف [illegible] و حالت
و ملال و وحشت [illegible] و در دل آن نگرفتم چاره بر انداختم تا گاه ها
ربای [illegible] بر [illegible] نقوش [illegible] روی نماید و در نهایت سطر ای
دوراز [illegible] که ناگاه جان [illegible] آب [illegible] و [illegible]
نمک آب [illegible] از میان بر کنار پدید آرم و میل
بسوی [illegible] کمیه [illegible] و نگاه [illegible] بر انداختم افتاد و از بند
[illegible] مفاصل و [illegible] از هم [illegible] کرد و مرغ
جان از آشیان کالبد پرواز نماید بدل گفتم اگر خود [illegible] بر انداختم
قفس عنصری [illegible] بر طائر روح [illegible] و اگر توقف [illegible]
[illegible] آثار و [illegible] جانگداز [illegible] آشنا و اجانب [illegible]
کنایه از [illegible] نفس [illegible] و از [illegible] و مشکل و از [illegible]
گرفتاری زبان خلایق [illegible] ناگزیر [illegible] از [illegible]
جان داده مرده و بار نام [illegible] بر روزگار ثبت کرده
بر جان [illegible] آرزو [illegible] و از تدبیر فرو ماندم و در حال

با باج در قبضهٔ اقتدار است خدا تعالی علم این علم و چهره بیع سکون

بجوهر من افراست و معین فریاد کسی نام آوری در میدان عشق

الهی شاهم مواغضب با سپهر دون خطا نکرده و بست تخت سیر ایوار

آن جهان را جمله عیار ملک و بخت جوان را از آن مهر و ایوان بسته

و مونس سپهر سیبی له سایه مکین به الحال اگر قصد کار نکند و اراده

مصاعد با انجمن تحت سکه فرمان عکس کرده و سما رفت

بر باد فرموده بخوش لشکر رفتنا بما رسید مردم همه زبان با اتفاق کشاده

و لغت لب بحمد آنست که خدا این جلال میرزا این مطلع در محل

نباشد الهی از جهات نصیبا تی وارد بدین و سیاست بدیم

صاحب سخا و شجاعت به وقت اجابت رسیده و اکنون

نمود و از اجابت شده است او بنای حرکت بعضا در داخل بود

امر جوابی نشسته مانع زر رضا و آنچه در سلک جمعیت زده است

کمان مهجر لشکر آن را در قبضه گرفت و در دو آن سوفار از زه

نیز لرزه پهلو خدا را الحفیظ گویان و سیلان جا و کران سحر یزدان

چه جا و ابیت سر بسر اعجاز بجا بر کلمات درآمده آنچنان زیارت

پادشاه گفت نوشته بود که مرا از جهانگیری چه اکبر بیرون محمد شد قضا را
شیخو منتظر کسب مقامات بزرگ بیک از زمین بود و هنگام با مرحمت بسیار
در دهشت خندید که این بنده رسید و از مردم بسیار شنیدم که تمام فرزندان او
با پدر رسیده جمعی بر این حال آنکه و اعتنا نمود گفت مرا انگیخت تا به
مونس جوان بوده پدر جهان بار دیگر از گردن نگاه کرده گفت ای
بیا بیا این اجل رسیده کی بهشت برادران و خویشان که ورا بجا
حاضر بودند و خبر او به آن اینک حسرت میر محمد گفت چه میگویی
جوان گفت هرگاه آن ظاهر شده است که اجل رسید ای
این هم ... نجات او از این بلیه جانکاه از عقل محض دور
بلکه نا ممکن است المرء یحمل الهوین توکل و عروه وثقای عنایت
الهی اعتصام نموده اجازت دهید که با مید عنایت قادر علی
الاطلاق تدبیری برین امر نمایی و بخت ... این اجل
کرده گفتم که من مردی ام ... انداز و در فن ... تیر اندازی دستیاری چنانکه
در ... تا ... ... و ... با ... و ...
اقتدار ... که میتوان کشتن و ...

وسیاستعمل ترددو قیل وقال بیانداره طاقت از سیف بجا آورده

از بالای درخت قرقو آمدم و بجنازه آن تخته بند چند وجت

رسیده تا بمنزل با کیزه عرشی فرجام و بسرانجام اسباب تکفین

و تجهیز پرداختم چون گنج بخاک سپردم و برحسب تعود بعد

از هموبجای بجانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار

بسی بانداهای او را دلداری کردم و شرایط غمخواری بتقدیم رسا

تسکین بخشیدم که در پوشک پسمانده از این امر استیماری اضطرا

بجانسوز جان و کبریا باشد و بجز صبر و شکیبای فریاد و فغان

بودند چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا

یافت ساعتی بتوقف در زیدم یک ناگاه دیدم دختری

چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهن آسمان گون کبود

بسان ثوابت قطرات سرشک که فی الحقیقت هم

سیاره بود و هم ثابت بود دیده مبرحجت و حسن گلو بوز سب

از دلم برآورد و زلف ساختر کشی گمند گلو جانم شده بیک غصه

که مبتلای الام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبای بناء

نماز بنظر که بخود و بی غنا از نیست باکرده حال گفت حسبی

نگفته بود یکان تیر انداخت چون تیر بهدف بر نشان خورد

تیر مار بر زمین آورد و جوان از نهار خدا ایمن با آسمان برداشت که سبحان

الحی الذی لا یموت وهو علی کل شیء قدیر

چون تیر بالکی مار قایم بود مردم تماشا بر پشت رو نشسته کنند

جوان که تا در اهل و پیران بنا برداشت خود را بر پشت سر

با سر مار برداشت قضا را سر مار بر جست از آنجا که جوان را بر

نشسته بود لبش بدهان گرفت پس زهر او در بدن وی

طاعت و چشم زدن نجد بر زمین افتاد و سر مار در زمین

های کاغذ تیر همان بیت جوان چسپیده مانند و یک تیر او نهاد

و برگ برآمده از قدرتهای بنگاه بنماند و از او نهای گوناگون

اثر چون که در بارگاه جلال بهر ایشان بر باز جست

در مصلحتها بس انسان ضعیف خلقت را و جل کردن

کار نیست و در بازار باید کنار تخیر خرق کسته تجدید افزاید

بر الولیین کرده و بعد از آن قالوا بلی در خزو بس آمدند ز کمکم

خلت صادق و محبت کامل بدینجا کمال رسید و پرتو این محبت
تعلق حسب روحی را این بود و اما طرف وحشت که می شگفت
ربود متی برین برآمد و احکام کمیز کلی و یکتایی استمرار پذیرفت
تا آنکه شبی در وقت سعادت که هنگام اقبالت مناهی بلند آواز
بود و چشم من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر خواب فهم کردم که نجوم
که حجت از قضای حاجت را نشسته باشد چون خواب
بر طبیعت مستولی بود باز سر بالین نهادم و بخفتم و دیگر بیرون شد
صحبت در کار رسید و ظن بردم در حق معشوق فاسد گردید
سیوم بار قرین آتش در کار یافتم تا خیلی خشم در راه انتظار
بازداشتم آخر ای بیت کرد هنگام بانگ و خروش موذن
و خروس نزدیک بود و از بالینش کو بجستی سپید و هم کار
نه باشد که این مرتبه ظن یقین پیوست و در پی جستجو نشست خطا
پدید آمد جا هم که جهت استکشاف این امر و تحقیق این خبر
متوجه شد و اضطراب و اضطرار در روش راه یافت شبی
و استطلاع حقیقت کو از روی کار آن ما بکار رود در یافتن اسرار

هفت سال گذشت چون درخت نامی برانداختند و لطف خاطر
در نوشتند و در ارسال لوایح موالات و ارقام حلویات و اطعمه
و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشتند عقد معرفت و روابط
اتحاد مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله ادب
موانست پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم
رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان
یگانگی و پیوند مواصلت مسئول ساختیم ما از سر چنین ارادت
مغایره و مباینت بکار برده آخر رسم موالات را
مرعی داشته آن که آن یگانه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج
کشیدیم از این شادی که چون غنچه بهم بر پیچیدیم همچو نسیم بسان گل
بشکفتیم و از غایت نشاط در پیراهن نگنجیدیم و در زدودن غبار
خاطر و دلداری بخت میکوشیدیم تا آنکه جذبه محبت و اتحاد
دلش را نیز بکار بستن معشوقه بعاشقی رسید و در میل
و عشایر طرفین بنیت محبت و اتحاد هر دو طرف نیز پیوست بلکه
معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و امد جوار گشت تا رفته رفته

مو کشان از کعبه بیرون کشید زبان عذر بگشاد و گفت
الحق صاحب تقصیرم اما از بهر دزدی از جهت ضعف
دست داد که آن بدبخت سیه طالع امشب بیدار بود
چون خوابش ربود و از دزدان بخدمت بشتافتم اگر
از این جرم اضطراری بگذری و گناهم را به عفو بپوشی
گنجایش دارد قلندر را العبد از دهری چو بشنید غضب فرو
نشست و آن سیه بخت بد اصل را اندرون بار داده
خاکستر هجران بر فرق روزگارش ریخت و هم خود را هم
در اسود از حجه فی الدارین بساخت مرا از کشایش
این حالت آتش بها سراپا در گرفت و لرزه و رانداز م
در این اثنا قلندر بس از فراغ کار بیرون آمد و مضطربانه
که ای ستاره بیم جهت ارافت بود الفت چون خالی
دست بود خنجر را بر گلویش فرو برده و سر با کشش کوی
مثال بر خاک انداختم و خود بالای جسد نشسته و دزد
گشتم چون ساعتی بر این بسر برد شد زن سیه نام از اندرون

از ابتدای شب بیدار نشستم و بی‌خواب نگاه‌داشتم و دیدم
که از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته‌بخت ظاهر گشت
و بر مزاوجه‌اش تکلیف خواب می‌نمود چون بر ارادهٔ ناصواب او
اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده
خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیاه‌روی باطن هرا که خود را
بخت خود خفته پنداشت بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالای
دیوار بر جست من نیز برخاستم و شمشیر در بغل گرفته چادر
بر سر کشیدم و از دنبال او روان شدم آن تبه‌کار زشت سرانجام
بیشتر گام بر راه صحرا نهاد کمی رفت و مانند ده مکرر از آبادی دور
گورستانی بود در میان آن گنبد قلندری شخص لعین چادر
بنکته رسانی زود خفت بر روی تابوت واقعه و آتشی افروخته
انتظار رسیدن میکشید چون او رفت من از پس درگشته نمود
آن گنبد در پناه شد و رحمت با استادم قلندر بجز رسیدن او
از روی غضب برخاست و بچوب که آلت سنگ‌ساتی او بود
پهلو شکن نرم ساخت سخت نالش بسیار فرمود

این فاسق را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار توان و کمال
جهل و بیدانشی و از اهلیت و کل بی نصیب الغرض آن جاهلان
در آن وقت کاران بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج بجد
تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود بپردازم آنگاه کار
آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی
خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از معقوده حرفی بز
بان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم
واندوه می بود و بخفیه مراسم ماتم داری بجا می آورد روزی بجهت
تهیه نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم
آفتابه از آب در صحن خانه بود و آن تیره درای بدنهاد نوعی
بان بر کرسی نشسته بود گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت
برخاسته بکمال برکت و سستی بآفتابه رسانیده باز بگذاشت
گفتم چرا نیاوری گفت بس که سنگین است نتوانستم بیاورم الحاصل
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برآمد که هر حال
از الماس قند سنگین تر نخواهد بود و مجبوری که این سخن از زبان من

بر آمدن قلندر را او از کدو صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سر بریده
بانگ نمی‌زد چون نزدیکتر آمد دید که سرش از تن جدا شده افتاده
و سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد
آن بدنهاد گرفت و سراسیمه باز بکلبه دوید و بیک دست تیغ
آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد
و دیوانه وار در گورستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی که این
امر بیادبی نموده است انتقام کشد و آنجا از غضب آن
و قهر آلود میگشت که اگر سر غریبی را ببرد و دید شب رو به نیمروز چون
از قاتل نشانی نیافت با کسی برگشت و لاش قلندر را
در جوالی قایم بسته بدوش برداشت و از آنجا بغایت دلتنگ گردیده
بعد در روانه گشت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده
متوجه شهر شد چون سیاه گام صبح گشته پیش از این که آن
تیره کار چون شب به مراد خود شتاب یافت از بیم خاطر
جمع کرده بر کنار بستر یا بیدوده نشست و چون ظلمت لیل باخر
رسید و صبح پدید آمد بعادت معهود برخاسته تهیه نماز مشغول شد

ودین را بخال و خد و زلف و ابروی این طایفه ناقص که سرشت آنها
از کید و تزویر است شار کله خر رایشان رایحه وفا بمشام توقع
فاتر گشتن اصلا امکانی ندارد و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت
نمای جهانیان سازند خصم بزرگ ایمن مشو از زن که داشت
برده است پاس با هم یکجا راه است زن و اگر طفل یکساله است تمام سر
و یکسر روسیاهیست حکایت ندیم و یکی از نادرالعصر ایشان
یاد در محل بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی بود زیبا
منظر نیکو شمایل تو لب گلبرگ بود و بر رخ رو و زخم داشت
لام الف وار که یکی بدیگری تقاطع کرده گاه بیگاه کسی از وی
و لطیفه و بذله سنجی روزی از وی پرسید که بر این رنگ
زخمها از کجا برداشته ای از غم بگاه با صف دلاوران واقع
شده در محلی بخرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز بر من آشکار
جوان از استماع این حکایت متغیر شده زمانی ساکت ماند و بعد از آن
سر از گریبان تأمل بر آورده گفت که اگر از روی عاطفت از من
تکلف معاف داری میباید زیرا که این رمز قابل گفتن نباشد

بر آمد و تیرۀ غضب با شتعال آمده بود متغیر شده بر چهره آن فرزند
عرق آورده بیچارگی تمام بحیله قلندر سخن از اندرون آوردنا نگاه کنم
و آگاه گردم بکمر دار برق جستن بجستی بر چهرۀ تمام تیز هم بر صورتم فرود
آورد و من که غافل ازین حال مشغول با سنجی بودم تا چند از آن زخم
و خود را جمع کردن افکندن و از رسمی که بار بعد آن تعلیم نمودش
ضرب و اشکال هیچ بر سطح چهره ام نقش کرد ام بعد از آن
واقعه آن ذو لعین را نگرفتم و دست با پس پشت حبس کرده بلو
شش را طلبیدم و به تفتیش حال خذلان مال آگاهی داده از شهر
در گذشتم و دل از تعلقات روزگار بر داشته نوش و ناز
آزادی گزیدم و کسوت [illegible] برخود راست کرده و حلقه
خاکساری در آمدم و دیده از روی ارباب تعلق پوشیدم و درین زمان
آن سید آباد شیخ [illegible] واصل جهنم شد خدای
ستمدیده ای جهان آفرین [illegible] از بهر مصالح عالم و خلق
گردانید و ذات مقدس ایشان را بجهت تدبیر و آوردن خلایق
که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لایق نباشد که [illegible]

جستن آغاز کرد من تیز گلگون نسیم تک را که گرم عنان ساخته
بدنبال او شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی
افتادم که بوی بشارت بمشام توقع نارسیده قصد را در کمال
گرمی دوید و چون شهاب قطره قطره خوی ستاره‌وار از اطلس گلگون قمر
شتاب بلال نعل چکید روی زمین را چون ساحت
سپهر از ثوابت میمون پاشید گوی رشید و راست بسر
افتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد و معلق زنان
از آسمان بزمین آمدم و از آن آسیب سخت غشوت
کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگل اجل فرو شد و رگ
زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار رمقی باقی
بود لب الا بندم و وقت گفتی پاره کردم چون بصد رنج بر خاستم
و خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که پی به لشکری غیری
تا در جانشین توانم گردید و کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سرم مانند جام
پیچ پیچ تیر و بجانب اصلی گر رکید و در اثنای چنین حال عورتی

بلکه سزاوار نهفتن نیست از آب آوردن متغیر شدن او خواستن خاطر
در باب استکشاف این مطلب از آنچه بود کشید و از آنچه
بودم زیاده تر مستبد گردیدم و مبالغه را از اندازه فزونتر
نمودم اما جوان همان و تیره بخت ساکت با کمال اصلاب منطق
نمیگشاد و ماهی زبانرا آشنای تکلم نمیساخت چندانکه در مبالغه
افزودم او در الحاح می افزود و از نهفتن سخن بحدی مرا استغراب
دست داد و بیطاقت شدم و عنان شکیبائی از دست شد
و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزید بر آن متصور
نباشد جوان چون آنگونه عتاب از روی سخن پرده از راز برداشته در
انجمن بیان جلوه گر ساخت از روی چاره ندید و جواهر آبدار اسرار
بمیزان زبان سنجیدن آغاز نهاد که وقتی مرا با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون چشمان طناز
شوخ و دلربای از گوشه مرغزار پیدا گردید و سبزه و گل چهره
گلستان نمود بیکه آمد من بارگی صبا شتاب بسوی حسب
براندم آهو که از برق زاده صحرا پس گرفته در آن سبزه مینا رنگ

شب حیرت بودم و بیخودی براه نمی بردم باری از عنایت لم یزلی
اندازه ایشان دل بجای آوردم و دست امید بدامن عاطفتش زده بر گفت
تو دانی که چه افتادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از آن پیر
منجی جستم و بجهت استخلاص از آن وادی هولناک هلاک
انگیز خواستم نیز رهبری خواستم آن پیر بهمت و نیروی دل قوی تر
از صد مرد بود چون جوانمردان کمر همت بست و دستم بگرفت و خضر
وار دلیل ره گشته از ظلمات آن آلام برست گرین بر آورده بسر چشمه حیوان
الهی فائز ساخت ایمنی ز زنش و ویرانه جمالی و آن بیرون مسکنی
داشت در کمال لطافت و دلکشی و طراوت و روح
افزائی بر کنار رود بار که چشمه خضر لب تشنه آب زلالش بود
نسیم کوثر مرهون سکر و نوال سخاوتش از پی ترتیب داده
که بلند قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در لطف مرغزاری چون ساحت
جنت مطرا و چون روضه ارم مسرت افزا کلهای گوناگون
در وی شکفته و مرغان ترنم پیرا بر هر شاخ گل نشسته از نسیم
بهیچ گاهی در آن مرغزار نه روانه شده چشمه خوشگوار از هوای خوش

در نهایت کبر سن که آثار ضعف و پیری قوالبش را دریافته قدّ
قامتش چون ابروی مه جبینان معقوس گشته و سلک لؤلؤ دندانش
از هم گسسته و دورنگار بر صفحه رخسارش صعوبتی از رنگ چون نسیم
هر روی آب زده با وی عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از
غبار ره بی‌حد ماند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینه
حالش بحیث در ورطه حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم
که درین صحرای تق و دق که تصور وجود بنی نوع انسان بخیال در
نمیگنجد و مردان دلیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند
زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غول بیابانی بدین هیئت
متمثل گشته یا دیوی است که خود را بدین شکل وانموده بر تقدیر وجودش
خالی از فتنه نباشد چون نزدیک آمد از غایت بیم زرد و تعظیم برخاستم
و فرزان وان لابه بهم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم
پیرزن چون مرا بدین حال سرشکسته و لرزان یافت بعنوان مادران
مهربان فرا پیشم آمده شفقت و عاطفت بسیار از اندازه بظهور رسانید
و از روی نوازش استفسار حالت نمود من که هراسیده و با افتقار و سر گوشه

واست بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب
روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد آیین
طرح اقامت انداخته و این شکوه بالا بکوه سر چمنی سجاده گستر و بطاعت
معبود مطلق مشغول شد غرض از مساعدت احوال آن شگفته چون گاه گاه در
هنگام شعف با نوانی مزی از خلاط عشق خاطر جسته و در طلب یکی
مشتاق که تنهای بزم آرا است تنهای که ... و هر جا ... و گاه
نشسته ... چون ... نورانی چهره خورشید بصوب مغرب
در رفت و بستان ... از مشعل ماه ... و ...
دیدار ... ما ... بود ... فروختند و ... و ...
هر یک حال ... و ... چون ...
گشاده باید و باده گلگون طرح تر از غزل مشکین همراه آورده
چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورده باستقبال شتافت
بر پیشانی بوسه داد بر مسند حصیر افکنده بر آن از هر ...
و شعر ... بود ... با حضور و بسا ... آورد و ...
گلدسته ... قدری ... از آن ... داشت و بخشی بدان غزال رعنا

و میوه‌های فرح‌افزا درختان بارآور و سبز شاخ‌ها روان گشته و در
سبزه انجوره چو سیماب در پیکر لاجورد گیاه‌های نورسته از قطره
چو هر شاخ مینا به آب [illegible] مراد آن مکان میمنت‌نشان [illegible]
میزبانان والاهمت مهربان [illegible] نوازم مراسم ضیافت
و آیین کرمان طوطی زبان را در شکرستان [illegible] گردید
گفت اگرچه این کلبه بی‌نوا سزاوار نزول چون تو والاگهر عالیشان
نباشد لیکن از یمن قدوم بهجت لزوم تو منور است و [illegible]
پایه اعتبارم افزوده از روی مسکین نوازی روزی چند [illegible]
[illegible] کن و قدوم [illegible] بر سر چشم [illegible]
[illegible] جانکاه نجات یافته
بچنین مکان میمنت [illegible] رسیدم و [illegible] بودم و از مهربانیهای [illegible]
آن [illegible] حلاوت تازه یافتم و [illegible] چنین [illegible]
[illegible] مراتب شکر و سپاس بارگاه واهب علی الاطلاق
باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیده [illegible] دامان [illegible]
دعا کردم و هر چند [illegible] و [illegible]

ایشان کم گرفتیم و از آبادی غربت کنج وطن در ویرانه اختیار نمودم

نظم جهان را ندیدم وفاداری نخواهد کس از بی وفا یاری ...

زهر آشنائی شما را بس است آشنائی حسن آمیز نگار و این دختر

پسرزاده منست و پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را بدرود

کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان

از برکت انفاس شریفه تو توفیق رفیق این سراسیمه وادی عصیان

گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آیین ترا

گزینم و بعد ازین روی بجز آنکه نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت

بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت

و ملاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام

این نورس نهال عصمت را در سلک ازدواج کشی و بدین نوازش

سر افتخار مرا باوج فلک رسانی و این لعبت ناکم برکه [illegible] فرمان

الهی ادای آن بر ذمت من حتم است و سرانجام این معنی را صورت

دادن واجب درین صورت لایق آنست که بدین پیوند مرا سرفرازی

دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق تو نخواهد

سامان داده مالیخولی خود و سودا ول کرده از عشق جهانبانی دختر میرزا بی‌مدار
و در آن کلبه‌ی جانانه نشستم و سخن گفتم و شرح نقاب ماه جعفر
کردم جانم لب بسته گشته و گیسوی مشکینش بسته و فرح ... سر طره
تا بدار عشق گشته و از غم‌ها جوارح به بستر خواب آشنا گشته
چون نور سپیده و فلک نقش خورشید بنشست از کوه سر بر زد خسرو زرین کلاه
جلوه‌گاه افق گشت ... بدستور قدیم خاست کار و بار
نجیبانه ... و میرزا ... بنسبت ... شیخ ... مشغول
از کتاب ... رخصت میرزا ... گشتم ...
حال استفسار کردم که ورق کیسه ... میر ... زحمت
از غم رنگ روی بودن و در چنین ویرانه ... به
... از ... و در ... الحاج
فرشته ... ای میرزا ... که خدا
بیگانگی ساخته و از تبعات جهان بی‌ثبات دل برداشته و خاطر
از همه تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به کنج مطلق دوخته
کرده چون از ابنای زمان فلاح و رستگاری ندیدم ناچار ترک ...

و بغایت ادیب و بنهایت لطیف نعمتی بالاتر از زن دانا نیکو زن نازنین
یاسمین بدن ماه رخ مهر فروش عشوه بسیج کم سخن نکو سیرت روا
فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلی عصمت آراسته و بزیور
عفت پیراسته باشد نعمت زنان نیک و خواهر سیرت و پارسا
که مرد درویش را پادشاه کند همه روز که از غم خورشی غم ندارد چون بت
نمکسار بت بود و دور کند زکر خانه آباد و هم خانه دوست ** خدا از
هر جهت از ره سوی دوست ** چو مستور باشد زن خوب روی بدیدار
او در بهشت است شوی ** کسی برگرفت از جهان کام دل ** که یکدل
بود با وی آرام دل ** قضارا پس از سالی چند آن پیرزن فرخنده منش جهان را
بدرود نموده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان
مبرا ساخت از شاخ طوبی ثمره کامرانی چید از مفارقت ناگهان آن
صدر آرای خاتون جنت مکان بر من تنگ شد بی روی گل او آن کلبه که
بهشت هوای آن منزل فردوس زینت بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب
اقامت نیاورده باز بدستور قدیم توجه بعمرانات کرده و از صحرا بشهر آمده
صحبت خلایق گزیده‌ام و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

درین هنگام که ضعف پیری که دیگری بار آورده یافته و عجز بنهایت رسیده

چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت

نهم بر زرین پنجه عمر و بس این التماس را از حنای اجابت رنگین ساخته

چهره شاهد آرزوی مرا بغازه مراد بیاراست و پیوند وصال آن گرانمایه

گوهر دریای عفت و ذخیره اندوزش را ساخت و پس از روزی چند مرا آن

مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانید مرا بآن ماه شرف هم

بستری بکرامت فرمودید وزان سحری که وقت آن رشک بنگام در

زندگانی بسر بردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا داد

عیش و استیفای نشاط نمودم و عصمت و پارسائی آن در مکنون بحجب

و لطافت بغایتی بود که تا جمالش آلوده نگاه ماه نشود در شب

ماهتاب بصحن خانه نمی‌آمد و از بس حیا و نرمکیشی شوخی و گستاخی

چشم بروی من نمیگشاد از آنکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی

در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده و از

غایت شادمانی در پیراهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظه

او را بهتر از فرمان دهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم

نتوان گفت پی نبرده ام استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم
انعکاس شنیدم فیه الحوی و الدار السبیل العلقة متوجه طلب شدم این
مرتبه خود از نارسائی فهم کاو رسوای جهان دختر محترم ناموس ماند چون
مرتبه دیگر با استعداد و سواری و آیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافتم
گفت ای مرد نادان هیچ از گسستن ناموس خویشتن آگهی نبری
چون با پای استوران شده ندانی که زنان در حد ذات بدگوهر اند مگر
که بحسب ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و
لوازم تاکیدات تقدیم رسانید سر رشته غیرت و لازمه هوشیاری از دست
نشنیده که گفته اند بیت نه هر زن را امین انگار پارساست که دختر
بسته گیر چه در زوانش است از استماع این سخن مرغ هوش
از آشیانه دماغ پرواز نمود و آتش ملال در نهاد گرفت از خجلان
سودا بسر دویده گفتم ای پیرزن خدا را کیفیت این حال اطلاع ده
که عامل چیست که برق بلا در خرمن ناموس افتاده و شیشه نام و ننگ
بر سنگ رسوائی خورده پیرزن گفت ای جوان آنچه من از ابلاغ خویش
کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده از این توقع غمازی مدار

شتابندگان عرصه خاک را از آنکه هر جا باشد و درین عالم اسباب
بی فراغ بی سببی وجه قوت حاصل نشود التجا باصحاب نیاز کار آورده و متکفل
محض خواهش آورده آن خورشید لقای چون رشک را نشانده و بهر
صالحه را با آنچه جهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساخته چون
بمقتضای سابقه قسمت بحکام شهر سلسله وصل بر سبیل تولیت
انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باشتمال حراست و صیانت
پیرزن که متکفل مهمات خانه بود بدان سپرده گذاشته خود با مرخدا و
بجهت انجام امور متعلقه به دستامیر قحبه از کثرت اشتغال
بمرتبه ملازمت باشد اگر شبها از مهر بجز بیمهرم روزی بعادت
معهود از خاتون وداع نموده بعنوان سفر متوجه موطن و پیرزن
گفت عزیمت تعجب و از غایت ضعف و ناتوانی تعهد حراست
نمیتوانم کرد و متکفل امر محافظت تو نتوانم شد مصلحت التماس بجهت
... مهربانی ... وفاداری که اقتضای
زمان چنین است ... از آنجا که عصمت و پاکی دامنی خاتون
اشتعال و ... سبحان ... اولو الالباب ...

[illegible] و بلقای زینت فضلا مستعد بوده و از استعدادی نصیب کسبی و [illegible]

و زینت و صفا و فضا و بالای دیوار بر آمده بجایی که از وارپناه نشو و نما چون رفتم

و در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر بر آسمان سوده و بنا خبار از انجمن ازوی

بر کنار بحیره عظیم زده بالای درختی بر آمدم و پنهان در میان شاخ و بر

متواری نشسته متوجه حال این ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره که

با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت فرش عالی بر آن گسترده

و شمع و لگن افروخته و خاتون با وجود ادعای عصمت و پارسایی نشسته

در گوشه عصیان بر سوادی نگاه داشته و جوانی در کنار حریف بازار نشسته بوده و ناز

طلاوت طناز نعمت و ذوق کامرانی بسا و دستگاهی محبت افزایی می نماید

و کلمه نمک حلال حقیقت بی تمیز ان بر نشسته جام دو پیمانه مهر

سانید و هنگام ناز و نیاز گرم است و پیمانه نوش و کنار بهوای نفس و اهم

[illegible] کل چاک زده محبت مهر [illegible] خاک

و ضعف مع عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان ... و راست [illegible]

و در سنتی که بسوی ماه دیده در ... باز نمیکرد و تماشا خانه بر

روی ... چشم میکشید یا این چنین ... کم ... دراز

و چون هنگامه شبانی و امن حالم بعنان رعنائی ممالک چهار امینی که دیوانی و مخلف
رهبری پایه کالای خود بیشتر از دست جور رهزنان محفوظ
داشتم مقدمه وفائی چون قالب بیجان ساکن و ساکت ماندم و حیرت
بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه یارای ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو
بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم و درین اثنا از منشاء دل الهام
القا شد که در آن حین یکشبانه پیشانی خاتون بد نهاد راه وداع کرده سوار
شدم و از نظر مردم بیاسکی جست تا بیرون شهر رفتم و در باغی چون
مصیبت زدگان هزاران جوش غضب و استیلای خشم که هر لحظه از نو آ
هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا خود
درین باغچه نداشته بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بروی آفاق فرو هشت
من ظالم کمر قصد ماتم زده بستم و مصیبت آلوده ناموس چون خرده ریزه گهر
خاکسار بیدلی سی بسر گرفته از اندرون باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب
خانه رسیده بسایه دیوار استلام و گوش بر آواز شدم تا از اندرون
چه صدا بر خیزد و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته

بکمال استراحت پا بهادر دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ این
حال آتش ملال در نهادش گرفت و دود غضب از سراپایش جوش
زد و از نهایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع
بدست گرفته و در آن باغ هر کنج و کنار را که از مردم خون زد کاویدن
آغاز نهاد و در آن حین از طرز آن چهره اختر خیابان بظهور پیوست که اگر دو
سفیدرو بهروی از آن سپید ماهی و قهر و زوق رستم وار بلائی
خود را بر و منبر و چون از میحجات شانی نیافت فانوس شمع بر گشت
و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خسک مغیلان در صحن چمن حیرت
ناک بایستاد و بعد از آن کشتگان را فرمود تا همه را برآورده و اعضای
مردگانم جدا ساخته در آن گوشهٔ باغ مدفون گردانیدند و از روی
مجلس نوحه کرده بهای های گریه میگریست و بخانهٔ تاریک در آمد چون تخت
خفته نمود و بخواب رفت غزال آهسته از رخت فرود آمد از آن جای
که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم فلک بر آمد و از
نور صبح آفاق جهان استباطار روشنی گرفت بخانهٔ لعام زن بهرام
مبتلای ورم الالم و گرفتار سلاسل الهموم بود گر مزیدی بر آن متصور

تا محرمی آن مهد و علی چرخ خورم باور نمی‌آید از وفا فغانی بی‌شناز حاشیه

هیچ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون بلند از سبب بگذشت

دور دمادم و جام پیاپی دماغ آن مرد ناپاک بیباک را از نشاء عقل پرداخت

و بهوسی که طبیعت مستعد آن یافت و بیک شهوتانی آتش باده

بجوش آمده محرک دست طلب آن ناانصاف بوده کام دل از روگردان آن سینه

از انجا برخاسته بیک گوشه باغ فرا رفت تا اجابت زنان هوسبازی

طبع مستعد صحبت مباشرت گشته برآمد کنیز بیزار افتاد به پیرایت گوشه

بدنبال آن بیره رفت مرد کمست نطافت همانجا مترصد کامجوئی و کامبر

ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته با استعجال از فراز

درخت فرو آمده پنهان بکنار چبوتره رفته شمشیر آن اجل گرفته تو ریخت

از پیش تا بآهستگی بیرفتم و بیک ضربت کار آن بدسر انجام بانجام رسانیده

تیغ خون آلود بر سینه آن بدفرجام و باز بجای مکی بالای درخت بر آمده در جای

خود نشستم زن بسیکلیم مانند مبارزی که آماده کارزار گشته بود سر

آورد از جوش شهوت تمام لوق و سراپا طلب بیامد و بیکبار کنار لب

از خون ناپاک مرده که زمین را چون تیغ برهنه خون آلود بر سینه آن بدکاره خود

دریای والتجارب حکایت خضر [illegible] نام برزن وزیر مرزبان ابو مرز
هزار بار گفت که خضر به تیغ سیاست اورا دو نیم سازد و زخم کرده بیرو
چون این زن محجوب از استماع این سخن از غضب چهره برافروخت
و خشمناکی برخاست کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پای دراز کشیده
بودم زخم و ضرب پیاپی بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست
بدمستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد
جست برخاستم و خنجر از دستش برگرفته به یک ضرب به کاست
اسفل السافلین واصل جهنم ساختم و کنیز را نیز بمقتضای اخلاص و وفا که
و خدمت خاتون داشت همراه [illegible] آن تیره کار را بسستی
شتافت فرستادم ای بس هنر بود بواسطه محبت زنان که
دیو لعین بصورت انسان متمثل گشته و ذوات ایشان طلسمیست بر سر
گنج گنج بهادری و مکاید تعبیه شده مرد از ان باید که از سر نام و ننگ
برخیزد و دل و دین از دست ندهد و بهادیه جنون شتافته بر سایه
زلف ایشان روزگار را صلای تنهایی زندگانی پشت پا نزند و چندین بانواع
محن و آلام وصال طلبی و کامجویی ما خود بوده آخر بمرد بی وفایی و آزار عشق

نتوان کرد گفتم ای جان و دلم فدای صحبت و اخلاص تو بار اینهمه آثار اندوه
و ملال بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف گردیده است
چرا است گفت مها جرعت تو بدین روز تیره نشانید و محن تاب
مفارقت تو نداشتم یک روز روز دور روزه چه سان شکیب توانم بود گفتم
سبحان الله شب آنچنان که مرا عشرت و نشاط نشستن و با غیر
نرد یکانگی و کلید یکی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر دمیدن و
ابله فریب آتش کدشتن فی الجمله آن روز بسیار به روز و گذرانیدیم
از آن ملال و اندوه علیل بود و گفتم اکنون چه رو دوش بدو نشست
دوات بهم آغوشی مسرت و ساغر آرزو از باده مراد لبریز
باعث غمگینی چیست گفت امشب خواب هولناکی دیده ام از آن هراسانم
و تعبیرش و نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که از همه غبار ملال بر دامن
خاطرت نشسته گفت ترا دیدم بر گند زیجیری سیاه طلم ایستاده و عجوزه
قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم تو در آن آب هوا زدی و غرقه
از و دنبال بر آمده مرا نیز کرده در سعد و ملاک است گفتم تو غم مخور و اندوه ملکه
چه تعبیرش نیکو است آن عجوزه خصم اعدای است و در غیبت غرقه دو

ملال و همدرد شکال حالی می بود و با هزاران غم دمساز بوده اوقات بسر
بردی تا بسر مهر روزی یکی از یکتایان حقیقت که منش طریقه اخلاص و هواخواهی
مرشد داشت از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت
نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد که شمار چه
غم و الم بودن در رخ آفتاب را از رشک را از محاق اندوه چون ماه کاسته
باعث چیست یقین که مکان نیست که چهره عزیز کم اعتبار را بغم و غصه سپرداری
و بستم کلی چشمن خود را در آفتاب تالم و تحسیر مانند بول سازی درین
شهر دلگیر پر است در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در
برابر رخ منش زر آفتاب کم قدر تر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکر منش خواهد که در چمن خجالت غنچه از سر گیرد و کتاب
حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و نغمه جمالش بر بانگ
آوازه قرض باصناف آدم رسیده بیت تی که بودن آن شکل رفتار
به بند دولهمد صد ستلهنار طریقه صواب آن نیست که او را در
خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی
بخشی خاتون از استماع این سخن چون بلبل بشوق و هوای

بیان آنکه گرفتار کمند محبت اند علی الخصوص شوهر زنی که محبت او گرفتار کند
باید کشید از محنت تحمل کنند این حال مردانه و درین زمره است آن زنان را
که این باب بس عظیم است خطر این را باشد که زنان خوارند تا که بیدین شود
دانا گرفتار را حکایت ندیمی و کیفیت طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن
گردانید و گفت راویان اخبار و ناقلان روزگار چنین آورده اند که پادشاهی
بود در ولایت کرانه سر بر سریر سلطنت پای بر سپهر نهاده و کوس تاج
بر فرق فرقدین سوده و او را دو وزیر بود یکی را دستور یمین خواندند
و دیگری را دستور یسار نامیدند و قضا را والی خیرآباد که پیوسته
سر بر خط فرمانش نهاده بود از جور دوران وزارت و حکومت
خشم و کین بیراه اندیشه ناصواب رفته رایت خلاف و عصیان بر خلق
برافراخت و بر اقصی ولایت سر اندیشه تاخت مقتضای مصلحت
ملک داری دستور یسار را با سپاه گشن انگیز تعیین فرمود که تا بدان
سرحد شتافته تا آتش فتنه را به آب شمشیر بیدریغ فرو نشاند و بر او
سیاست گوشمالی بلیغ کند آهنگ سپاه به طنبور بالد رسید
بسیار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت

شتافت و زر و زیور که عیار پیشه [illegible] جواهر گران مایه تحویل [illegible]
فرمود که به چه زر و زیور [illegible] مرصع و رعایت لطف [illegible] بسیار زر و زیور
اثنای تکلم با دلی [illegible] سر نقاب از رخ آفتاب [illegible] گرفته
یک نگاه عاشقانه [illegible] زر گوهر [illegible] مشاهده جمال [illegible] تعجب [illegible]
[illegible] مست [illegible] نور [illegible]
[illegible] آتش [illegible] بخت [illegible]
[illegible] خویش گشت [illegible] ساحل
[illegible] افتاد [illegible] نگاه آن [illegible] باز کرد [illegible]
از شوق [illegible] مرده [illegible] عاشق [illegible] گفت [illegible] فریب [illegible]
اکنون [illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] برکان [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] غم [illegible] جان [illegible]
که مولای [illegible] تو ام [illegible] غلام تو ام [illegible] آن [illegible]
[illegible] نگار [illegible] آورده
[illegible] آن [illegible] داشت [illegible] چند

آن گل بوستان رعنائی که بدو نقاب عصمت از چهره جان کشیده
و از مرز کشمار سای انحراف ورزیده در چار سوی قبح و قفا [illegible]
دویده بود واسطه تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محبت
چاره جو گشت چون این مهم از جمله مساعدت چاره پردازان در
صورت استجابت پذیرا تنسیق یافت اوقات طلب قطع [illegible]
نار عشق در کانون سینه این اشتعال یافته پروانه کرد ار [illegible]
انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود و دل چنان آسوده
نازنینان پری شمایل را سمت ترتیب حلیه مخصوص گشته
و اشتهار کرد که انگاه حلل بر قامت رست کرده پیرایه و لالی از لولوی لالا
گردن گوشش بیاراست نظم ماه را بمشکات [illegible] بر تقویم [illegible]
داد جادوی تعلیم چشم را سرمه فریب کشید نارز را بر هیبت [illegible]
لاله رنگ ارغوانی داد [illegible] سیم [illegible] خیزرانی داده در بر آمود
سرو سیمین بالا [illegible] بر تاج جمهر نهاد [illegible]
طوق شغف گشته [illegible] گوشش [illegible] بمعونی جهان پرستار
وفاکیش چون [illegible] موس [illegible] قبا کرده [illegible]

و فرشتهٔ که در هر جملهٔ بحالتی مانند حسن صورت و دردی پرواز خیال بر کسی مسلم
عجایب نمونه گفته شکرستان بسته مستند گشته و کار و حدیث بر طرح
سخنان را از و ... با و خوش ساختن چمن اقرعه الفی زند و نظیر خوار ... حکم کس
جوهر خوان حکمت بستان شکفته و جرعه کش باده ... سخن جمیل پور آب سلسبیل
فصل نغز بیند کلمه در غیب چشمه ... که در نسیم کان های ...
بجمن چمن در رعنا در سخن دلیل شکفته اند   تا نخل آب حکمت سیراب بر آن
مدینه نیز ان از جوان حکمت بکار پیوند و ... جلوه چون حلی بند ارباب
و در بستان خانه پرواز بحکایت نکات و لطایف انوار ... بر کار پیوست آن
سفینه ملیح در آمد ... معامله بود و ... تصوف بر آن آورد که ... نشر
... باب با ... در کارنامه نغز ... حقیقت ... آن ماه ... گوش ... بار
کیفیت آن کار را ساخت و کیفیت گفتگو بشارت نغز ... و
و کار با ... گفت ... معقول نظر است ... این معمای مشکل را به نام مقصود
با نشانه و الکره ... ان ... رسید ... هیچ رهنمونی ... عقد ... آن
لعبت القریب ... از ... تحریر ... کتب ... بر ... را
... نازک گفت و ... فکر ... اصل ... آن ... سعت

از انار و آب ریخته گفت منزل [illegible] است حصین و حصار است

بلند چون چرخ برین که عنقا و هما و [illegible] و از علم اسند و [illegible] در نیمه راه [illegible]

باک مجاز برزد و تو هرزه چون هوس [illegible] جل منار [illegible] بکام نهنگ کام

و بحث ها تمامی یاد [illegible] چون [illegible] و چون [illegible] چون [illegible] رسوای [illegible] که ور

بعد از آنکه خورشید دست [illegible] اندر [illegible] بام آسمان [illegible] و [illegible]

ورنه منزل [illegible] گرفت [illegible] که خدنگ [illegible] و [illegible] آنجا [illegible] فطرت

باده [illegible] تا [illegible] در [illegible] جانب [illegible] بر [illegible] از [illegible]

آلات [illegible] از [illegible] بر [illegible] زرد [illegible] تا [illegible] بسته [illegible]

و دکان [illegible] بهار [illegible] چون [illegible] بر [illegible] نگاه [illegible]

که [illegible] خور [illegible] و [illegible] گل شکفته بود و چون ورق زر زرد [illegible]

و [illegible] اختیار [illegible] از [illegible] عقل [illegible] اندیشی [illegible] رفتن [illegible]

[illegible] عشق [illegible] بیرون [illegible]

[illegible] نهال [illegible]

عشق [illegible] در رنگ ضیای آفتاب مستور [illegible]

از [illegible] امکان بیرون [illegible] که پرتو از [illegible] تا [illegible]

که ماشه عقل رسم شناس پا بند تعینات بود در پی کوچه پرسی و جست
جوی مجانست و مناسبت تکاپوی ورزد و بارگاه شهنشاه عشق تاج
ستانی و کلاه گدائی را یک بها ستانند و لباس خسروی را بر بلاس
فقر و تفضیل ننهند انجا نسب نگنجد و انجا حسب نپاید طریقه سوا
آنست که منت و مهر خاک نشین کوی جانان بود مهر سیمانست ما از جهان عجب
سامان کار بت پیدا آید دست یأس و نومیدی بر وز نشست امید بدل
کرد . بسا قفل کار نابسته کلید گشاینده تا کرا آید پدید چون حجر وس
جهان فروز بعد از ظلمت شب معجز نمای گون بر سر گرفته از شرم وقت
کشید آن الچوزی بحجله مغرب شتافت زرگر صوابدید چاتون خویش بکوی
شتافته بگوشه فرانشست و دیده بجای سوی انتظار نشسته زر
باز و دست منتظر طلوع ماه جمال بازگشت و قفل را از استیلای فکرت
خواب بستانه مکنت سبب بران و انگار تسلط کرده در و بنجوری را
مستزاد ساخت چون نصف از شب سیری آن مست باده ناز
زان دستور سار که تیر محبت زرگر بسیر جلوه خورده بود بی اختیار از حرم برون
تاخته خرامان خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آنکه چلیپ بخواب

نمودن که تحقیق کرده شد کوی حقیقت بجز این خبر غیبیه بالا دو روز و کشتی
و آن مرکب اندرون با بشارت سکینه نشست گیو دار عالی تعالی نهضت بجانب
بر کنار رود آب مینی نشست بدانکه در ... خانه آن ... بیکر مرکب ... نمودند
بعد از آن بر ساحل بحر و درخت های بستان ... در روشنی روز بمقام شیروینی ...
در آمد راه بکوی تحقیق بعد در لوح مکتب رونق بخت ... مشتاقان بست خوی
بجد مشت جانان ... زرگر ... بسمت تفحص مشتاقان ... فیروز
تردد منزل العصو ... بعد از رسیدن بدان مکان بهره ور از آنجا ...
که دولت ... مستور بسیار ... همی ... خود ...
که تخمین کمینام را این تخیل بجا مقام متوقع حصول مرام بود به هیچ جهه قرین
صواب نباید بلکه در کل صورت امکان نبندد و غالب آن جانب ...
و درین تجارت بعد ... به شوق ... امید ...
نموده در سر آنکاه که مرام ... حضرت ازانجا ... مراجعت
کرده بمنزل خود آمده و کیفیت حال را بدان ... نموده اند که بعقل ...
... از صد ... تواند شد که جام مقصود ...
از زمان ... که ... زیرا که رتبه تحقیق ...

در حسرت نوازان نهالکه هنوز طفل حالم عشق معرکه سازی میکند
بلکه بجای مغز بازی کرمی اعجب دیگر بگو یعنی از لب شباب هوس دارتها
خواب راحت نشنید چون عروس شب پرند مشکین پوشید
عاشقان را مژده وصال رسید و لب نامه گیسوی معنبر چو لیس و ماغ
جان جدالان معطر گردانید از کمر لب سرا با امید و زیر لب سر هم مگو
دست رسید و با دل ما لا مال آرزو و دم لب لب انتظار ربار نهان
کوت میست تا آنکه نسیم مراد با هم از آمد و در دولت از روی شکن
بار بعد از آن به رسمه مایه حور رقیب لقا مر چون شاه و نسیم چلتار رند
مست ناز و در با نازل بی نسیم نگاه و زو گداز و ما گسته بیرون
نشتافت چنین معبدان با پس و مشتغدان امر تاق و حرا مشی
باده مست نوم بانت فرصت را غنیمت از فتوحات غیب شمرده
دست از کمر بگرفت و به زحمت اغیار را اندرون شکوه مشکبار بعد از
غایت نشاط انسان رونق و انبساط طبع اسلامی بنده و در ریز ونخت
و عنبر موی تار رشته را از نامحرم و محرمان همدم آتش عشق تازه گردیده قانون
محبت را به تازه نوا آورده دست قرینان سعد باده گلرنگ

غفلت بعد از دولت بیدار مجرو و مست بر سرشاری اشارت کرد تا
چهار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاد و خود مراجعت نموده بحرم
سر آمد بسا دولت که آید در کنار گاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه چون
نیر عالم تاب لوای نور از ممکن خاور بر افراخت زر گر از خواب ناز بیدار شد
مغموم و ملول بخانه آمد زن از لوای مجر و معانه او تفحص در یافت که دوش
گل وصال نچیده است و بوی امید بمشام نرسیده بعد تفقد بر سر و روش از گرد
و غبار پاک ساخته بر پریشانی حال آمده و گفت امشب از مرتبه خشبه چه
بوجود رسید زرگر گفت شب همه شب جز آه بی وفا امید بر آرا همه بوی و غبار از
انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی نمود زن ابواب
دلدهی و دلجویی را بر و مفتوح داشت گفت قدم از اندوه و ملال مباش
و رخت تازه بر خود راست کن باشد که امروز بهم رسد جوان چون نا جد
قبا بکشاد چهار مغز از جیب بر زمین افتاد زن بلا تحاشی بخندید و گفت
بر صورت معنی زده گفت ای بیخبر ما شب نکو تو درنشسته
بهم پیوستم و از بیخبری چون بخت خود بخواب در شد غافل از آن کسی
که آن دولت بیدار بیادین تو آمد و چشمی را از خواب ندید چهار مغز

که در چنین هنگام که شب بعد ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه
دستور بسیار بار بودن بودن از جهت غفلت بحال
پاسبانان از چه راه دست بهر تقدیر بر مقصد وقوف یافتن و کره از روی
کار بکافتن از معترضات شناخته قدم بیشتر گذاشت نهاد اتفاقا همه
در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرا
فتنه بیدار گشته لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد
که زرگر دست غارت گشاده متاع ناموس دستور بسیار را بتاراج
میبرد و از مغفلی دست تصرف بر اینچنان گنج غنیمت مستمر داشته
این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون آمد
و بتعجب تمام بانگ برزد که ای بخبران خدا فراموش این چه نایره بلا
که در خرمن هستی خویش زده اند زرگر مجرد این حال از بیم سیاست
قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیز بیک بار و کست عیش
بر سنگ اندرون زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی
ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت
حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی بعلوتها نکرده عیب

در شب هجر سیمگون ریخته و در جام زر چون دور فلک سرگشته گردانیده
آثار طراوت و آیات نضرت حسرت [illegible] بر دو مشتاق آشکارا [illegible]
گاه این از چشمه نوش آن آب زلال لبهای آن میخورد و گاه آن
از بهار حسن این بدست چشم گلهای نظاره میچید تا آنکه وسمه
بر دو مشتاق سودای کامجویی ترفع داشت و سبب عذر اری و بقا [illegible]
گردید و عاشق را اقرار از ول [illegible] ت [illegible] کام [illegible] در [illegible]
هوا [illegible] روم [illegible] شکیب [illegible] [illegible]
میان [illegible] میان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در این [illegible] حال کسان [illegible] عاشق [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تنها چون [illegible] [illegible] زمانه [illegible]
امید [illegible] [illegible] روزگار [illegible] کام [illegible] کام [illegible]
[illegible] فلک [illegible] [illegible] ناگاه
[illegible] آمد [illegible] [illegible]
از خواب [illegible] بیدار [illegible] [illegible] رقیبان [illegible] [illegible] در [illegible]
عاشق [illegible] بازمان [illegible] [illegible] [illegible] اند [illegible]

بدرون خانه زرگر انداخت زن زرگر فی الحال تعبیهٔ بس دریافت

که طشت آن دو مشتاق از بام افتاده و روز دیگر راز بستنی تواند

بینی عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورد بهر چه زود تر خاست

و زرگر بابا کوزن زید برقع یوسف در منتظر صدای طشت خویش ایستاده

برستیهندستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرامست با آنهمه اضطراب

بجهه مصلحت رسید کنیز نیز شرح احوال آن دو داسته اطلاع داده صورت

واقعه باز نمود زن زرگر چون بر مقدمه آگاهی یافت در ساختن حلوای تر

و مشک و زعفران معطر مهیا ساخته در همان جا سیر کرده و نقدی

بگوشه مقنعه بسته چادر بسر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت

و عجلت بسوی زندان خانه شتافت و در پیش موکلان

زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکو کا

ران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون

جوهر مقصود بدست آید حلوای تر بخوردن زندانیان دهم خدا تعالی

به برکت انفاس متبرکه شما بیچارگان تنگبختان خدا و دست مهم را کفایت

برسانید اکنون آمده ام تا آن نذر را از ذمه خود ادا کنم این را لطف

پوششی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد حسن اصلا بر زبان التفات
نفرمود و التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه
بر نجات وی گفت همت بست که حسن خرد فریب این پسر بوزی در رام
انداخته و چندانکه بمجرد الحاح بتصور میرسانیدم هیچ جهد و افسان نمی
اثر نمیداد و اصلا بکامی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین
گرفتار پنجه عجز گردانیده است تا انتقام نکشم بجد آنکه نیاسایم بس تیره
روزگار را آنکه بهمید ترین جایی دوستان را از بیرون کشیده و بدلیلی تمام
که ما فوق آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن جوهری
که ابواب امید از همه سو مسدود گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گر
دید نقطه کردار در دایره اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را
در مضمار چاره جوئی بجولان آورد بپایان میدان نومیدی پیدا نگشت
چون سمه از احوال زن زرگر از زبان همان غول خرد دشمن اصغا نمود
فی الحال بر کیفیت حدیث و نابایی او وقوفی حاصل کرد بولاجرم یکی
از پرستاران را که از خاصیت فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت
باشاره فرمود تا در نجات استعجال نموده ایمر در زرگر نبید وحشتی

مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون محسن بر حرف خویش مستقل بود و مبالغه را
از حد می افزود دستور بدین با معدودی چند از خواص بزندان خانه شتافت
و بفرمود تا زن وزیر بسیار زر با زرگر فجار حاضر آوردند زن زرگر بانگ
تظلم برداشت و از بیداد محسن نالیده گفت در زمان معدلت سلطان
و جوانی تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان
بر ما ستم مظلوم چیغی رفته که از ان دیده انجم حیران است و فلک
بر خود پیچان زان بعضی از منسوبان و شوهر من دو لقاعد معروف که مستمر
استراحت آرام داشتم که محسن مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
بی سابقه جرم و عصیان موکشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار
قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهنین بسته در حجره ساکنان
حبس جا داد و با نواع عذاب معذب گردانید گر ندهی
داد من ای کامکار با تو رود در روز شمار این شمار دستور چون
تکمیل لوازم تیز هوشی پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث
ستمگری بر دامان حال محسن خامکار آشکار گشت و دستور از چنین حرکت
نامناسب که از نهال محسن بوجود آمده سخت برآشفت و زرگر با آن زن عیار

و نقدی که با خود داشت در پای ایشان گذاشت و موکلان از آن نقد بغایت

خوشنود گشته فی الحال از خیانت دادند و زن چاربدان و تملق از آن زمین

آن مست بی خبر را بها گذشته چست اندرون زندان در آمد و بر زندانیان

تقسیم حلوا نمود و نوبت آن دو شهنشاه کشور حسن و خوبی

که چون ماه و مشتری در خانه وبال قرآن داشتند رسید ز آن وزیر

مانند باسکه وحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته

با اتفاق کنیز زاده دولتخانه خود سر کرده و آن زرگر بجای شیخ به بیهوشی نوم

مخمور بنشست چون خاتون جهان افروز مهر از نهانخانه خود برخاست

خاور بر آمده بر اورنگ زرنگاری سپهر جلوس فرمود حسن ماه و آن شادان

و فرحان بخدمت دستور در خانه الحمد که دوست بود تمهید ماجرا و ربیع

کیفیت هنگامه خویش بیداشته تفصیل معروض داشت دستور معظم

از سمع آن در حیرت گشته دریای الرای استعلام نمود و با خود گفت

که وقوع چنین امور از کار تصدیق آن چون شاید غالبا عشقی در این معامله

مخالطه اتفاق افتاده الا چه ممکن که با وجود چندین بود شکوه گویند وزیر

بسیار و جمعی از پاسداران بکرد حصار بس خبر دار زرگر مقید ابد زده

لیکن تعالی بطایفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت بانسوان که منتج لذت
از لذات جسمانی بمرد نرسد و همگی حلاوت تنهائی خوشتر از مصاحبت و مؤانست
نسوان نباشد با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت از چنین سعادت
محروم ماندن کفر دین و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد بتنهائی رایگان بسر بردن
و از دولت آبادانی دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نمی‌نماید مگر
که تو سر او ندارد و همتش کندی کند جوان بشادی گفت ای یار مهربان
اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان است اما از آنجا که
زنان از جادهٔ مستقیم راستی با طبع منحرف اند و کل جوانان از رنگ و بوی
وفا بی نصیب است ترک استیناس این طایفه گرفته ام و عهد مؤانست با نسوان
شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم میترسم که شاید
ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردان نیکوسامان نام و ننگ درستی در ارجمع آورده‌ام بچشم
زدن تلف کرده و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت
ای والامنش این چه خیال فاسد است که در دماغ تو متمکن گشته
نه سایر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاری اند بلکه در زیر این گنبد

کار با هزاران اعتذار از رطلق العنان ساخته تحسین رای جرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بجنب فرستاد و زن زرگر با جدادت چنین خداع
بزرگ و حیلت سترگ آن دو بیدل را از چنان دام جان ستان
مستخلص کرد دانید شعر این کار زنان راست باز است او ستازنان
بد ور از است سیکی دیگر از مصاحبان خبرسگال اسپهبد تیز کام زبان
در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار
و حاکیان اسمار چنان رسید که در شهری جوانی بود سیاح مشرب که
اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و مواسا زندگانی میکرد
و اوقات شبان روزی با انجمن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت
زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته بر خوش حریم
تفرید و باده نوش خمخانه تجرید می بود و بکمال بهجت و نعمت و عزت و تمکین اوقات
عمر عزیز بسر میساخت بعد از مدتی دراز چون ستاره طالعش از اوج
عزت بحضیض مذلت افتاد و استی نادان که ابا دهٔ هزاران در خمینه
بوده وارد وقت او کردید و اسباب دولت و سامان ثروت
او را دیده در ان خلوت بدو گفت که بدان ای عزیز عزیز که الذو احض جمله نعمتها

وزنی چند نیکو سرشت را که اصلا بنتیجه بدبختی بمنام خیال ایشان
نرسیده بود بمصاحبتش تعین بود و مقرر ساخت که نشست و رود
سخنان راست روی و درست نشینی و حیا ورزی و نشر ملکی
با اندازه در میان نهند و از اطوار قبیح و امور ناشایسته و شیوه نابایسته
که ارتکاب آنها منجر به بدبختی گردد بمرتبه انکار نمایند که در روش
قبیح و زشت و لنشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون بمنتها نزدیک
از اوقات عمر مشغول لوازم تتمه و تعلیم آداب ستوده بوده
و تقدیم مراتب ارشاد و اقامت رسوم هدایت بهیه اخلاق
سعادت مضمون گشته بیمن اثر صحبت نیک و بتاثیر مداکره جای
حسن آن آیت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مظهر
اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده گردید مواضع و مناهی زبور نیکبختی
و حلیه وفا پرستی او گردید بهجت و سرور سیده دلبران کوی
لطف و نیکان زلف معنبر پرس سپرده ارب سته خندان نشیند و حیات
نو نشر کرد و از تحمل قامت نیز بال بر امید جیب شجره وصال ایشان را
نو سر ساخت و از راه تاول فیه عمر گذشته را جبط انگاشت مرصاحبت

نیلوفری بسیار زنان باشد که بهمین پلید منی آنها ارکان گیتی قایم است
واگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مرادان که برین تخته خاکی شتافته اند
و نسبت بتو داناتر نیز شبستان جان را از فروغ شمع مناکحت بهره
داشته ازین مطلب علیا بر کران می بودند در خصوص سلسله عالم
از انتظام می افتاد و رشته توالد و تناسل از هم میگسیخت و دودمان
زودتر زمان بپایان میرسید همانا نشان غلط است که در مخیله تو هم
بسته زنهار این اندیشه ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت بی
منتها محروم مباش هنوز گل زندگانی تو در بوستان عمر آب و رنگ
شباب مطراست و صرصر خزان شیب در گلشن وجود تو راه نیافته
اگر میتوانی کاری بساز و اگرنه چون وقت از دست رود ندامت
میبری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد   قدر وقت
ار نشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات
بریم جوان لشکری از تحریص و ترغیب نمودن آن یار از طریق امر و ابرام
منحرف گشته ارادت تاهل تصمیم نمود و بفرط تفحص و فراوانی تجسس
دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عزت بحباله نکاح در آورد

از دام بر برآمد آن حریف بیکار چون چنین غزال مشکین را دید دل
بدنبال رفت و پیشانی مختاره بگذاشت تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی
مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره بی پرده به بهانه کالفروشی
فی محیا باندرون درآمد و ارزان فروشی را وسیله عزت و اعتبار
کرده امید وعلی الاتصال شرف باری می یافت تا آنکه نقش آشنایی
درست ساخت و گاه بگاه از هر دری سخن راند حرف مدعا در میان
می آورد و بعضا نشان اشتیاق و بیدلی حریف صدارت مینمود آن
حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی مینمود و از استماع چنین
سخنان اعتراض میکرد اما بکثرت تذکیر و مداولت مذکاره فی الجمله
گوش می نهاد خاموش میبود تا آنکه در کم مایه فرصتی از جا درآمد
و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف
و هدایا نمودن آغاز کرده و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانه
عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر کشیدن
و بلب بام برآمدن و به لطایف الحیل و اشارت بشارت آمیز در کار حریف
نمودن عادت کرد و چون باده ذوق مخمر شد و دریای عشق متلاطم آمد

مسرت بخش او را حیات تازه میداشت لیکن هنوز از شیوه زنان
و قاعده نسوان عاری بود و چندی دل بر محبت شوهر بست و بکمال
دلبری و دلداری بمحبت و رفق تمام ورزید مرد چون حسن را با حیا
و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبه او گردانید
و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلاده محبتش
مقید ساخت قضا را سپس انقضای سالی چند جوان را بجهت ضرور
سفری دامنگیر حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت
و در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب ساخت
و طوفان سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت
بخش روضه حالش میشد و امید وصالش مانند باد صبا وسیله اشمام
غنچه دل میگشت اتفاقا در غیبت جوان روزی زن در حالی که
دامنش خالی از وسوسه بلهوسان و خاطرش بیخبر از بیمد لبهای
عاشق بود بر پشت بام بر آمد ناگه نظرش با جوانی زیبا منظر دوچار
شد چون هنوز ذایقه طبعش لذت نگار تازه در نیافته بود و بدام طره
مسلسل صید بیگانه را اسیر ناورده فی الحال نقاب حیا بر روی افکند

دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام

واندوهی که در مدت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم

عشر عشیر آن را ادا نتوانم کرد منعم که دیده بدیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ملالتی که بجان حزین آمد از غم هجر

بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز زن که لذت هم آغوشی حریف

تازه یافته از خمخانه عشق جوانی شراب خورده بود رسیدن شوهر

چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در شب عدم

سر بکون نمی افتاد و ازین غربت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر

گرم میجوشید و اظهار شوق مینمود زن نفرت میکرد و شربت

مرض حسرت ناگوارا میدانست مختص که از رهگذر شداید سفر و صعوبت

هجران آثار ضعف و نحافت بر تن شوهر طاری بود و در صورتش فتور

تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه

ملاقات حریف خمر مراد نمیبود و از گلشن وصالش گلهای کامرانی

چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش

پیچید و از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای آن

بمیان نمی و پیام اکتفا نکرده حریف را از خلوت بار داده و بی مزاحمت
اغیار باده عشرت با یار پیمود کار ناموس نو مهر انحمت افتاب عصا
زوال و پژمان ساخت القصه در عرض یک هفته معشوق نو مهر از یاد کس
رفت و مه محبت چندین ساله نسیا منسیا انگاشت یکماه
بمی باده سرور از میخانه همدمی و رشک و روبست کشید و روز و شب
از چمن وصال گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین باین
سپری شد نو مهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم منقار قسمت این ناپاک
تن نفس چون هلالی بلکه خالی دید نه تن را توانایی و نه رخ را زیبایی
از گل رخسار رنگ ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرگس چشم
از بیماری دل یرقان آورده چون دید جمال جانان بسلا از موج جگر
عنان بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بساحل بیرون آمد مشام
دلش را بجه مراد رسید و بکمال شوق زیر او را در آغوش کشید و سر
عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد مودی کرده واند
گفت الحمد لله که چشم از مشاهده جمال دلدار نور یافت و کوکب
طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو

لحد بیرون کنند و از این جا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت و
صحبت ملکه بهره وافی برم و در خلوت حضور مزاحمت غیر گلهای مقصود
بر افشانیم و از مضطجعه تمنا باده امید نوش کنیم باید که بر مقدمه که فتح و فیرو
زی آید و اندر است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت غیر مترقبه غافل
نبوده منتظر وقت باشد دایه را ازین سخن بسیار مستحسن افتاد
و به بلندی فطرت و رزانت رای و رسایی فهم زن آفرینها گفت
و حریف را ازین سر اطلاع داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم
انگاشته از غایت نشاط کلاه بر آسمان انداخت زن فتنه سرشت
گاه بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و تن خود بر فرش رنجوری
میغلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانمود در نفس برون
آمد و میدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود
و در باب توسعه مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از ما
و مرده تصور کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن ناسبه
وصیت ناپاک نیست یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود و عروس
خاور بر مرقد مغرب فرود بود حریف که با بیل و کلند در کوه مزارات

گیتی کشی عظیم ملک بزرگ اندیشه کرده بود و مدعی سترگ بسیار زواره و دوا را

که محرم خلوتکده راز نشین بود طلبید گفت که من از طالع منحوس خود

سوختم که مرا اید و بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی از ملازمت لازم الحرمت

جانان دوم دیدن روی جانان میمون تو مر   پیری نه عشق خ ورزید

در گرسنه ناز بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است   در تو لا

اگر چه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز

هدایتی فرموده براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدای فیاض

بر دل پر تو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه شناخت خود را

بر در تمارض زده بر رنجوری جان گسل و اتمام بستم حالات سکرات

آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو شخصی انجام تکفین

و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون نگردد و بعد از آن در آخرهای

روز که تهمتن نام نیز خسرو روز بلحد مغرب در رفته باشد و لیلای لیله

گیسو از ماتم من بر رخ آفاق فرو هشته پرند ظلام بر سر کشد جسم نعش

کنم تا تو مرا پندارد که جهان فانی را پدرود کردم بعد از تدفین خلایق

مراجعت نمایند دوست دلنواز به سبیل استعجال مرقد شکافته مرا از

زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت متنفری دل از وطن
مألوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بجهت
تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داد
بصنعت پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوری فروشان
در شهر میگشت ناگهان بر در آن بدسرانجام عبور نمود و فریاد زد
کنیزی از اندرون بدر آمد نزد خاتون خویش برد چوری فروش
بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند
و سراپایش بمیزان فکر اندر بسنجید چون نماند ریب مرتفع گشت
گفت ای خاتون شیخی تو که ازین سپنجی سرای سست اساس
رخت هستی بجهان جاویدان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل
نهادی و از کوی عقل راندی چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی
باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی
خدا را بحقیقت بند رشته طراز خود زود آگهی بخش و الا غیرت
آنست که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن بیمار خود را
بر تجاهل زده اصلا آشنای این معامله نساخت و چوری فروش

پنهان گشته که چون میسر فی الحال شد و منکر نکیر مجال سوال نکرده نشه این نامه را
از قبر بیرون کشیده و شکاف گور را باز درست ساخته از آنجا بشهر دیگر
رون شد و بشهر دیگر رفت و هر دو بمنتهای تمنای خود رسیده استعاد
لذت شهوانی نمودند و در آنجا دایه سرمایه کید فراهم آورده بشهر در
هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون پیش گرفته و نوای نوحه
بلند کرده مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان و جاهل از دسایس آن گروه
دل بمحبتش درباخته بود از این واقعه جانکاه بکاهید و خاکستر حیرت بر سر
و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و بیگانه
و یگانه مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زمره
کاوی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی و با آب
زمین خاک گور را سرشتی غذایش غم جانان بودی و همو
نشسته شد از معشوق در گیسوی خاکستر چون مجنون برهنه پای و سر
در مقابر سرگوی و بغیر از گور آن سیه نامه با هیچکس انس نپذیرفتی
دل خویش و بیگانه بر بیچارگیش می سوخت دوست و دشمن
بر او زار گریستی رحم می آورد قضا را پس از مدت یکسال چون یکروز

خاتون که حالش بهم خفت بین باد و تا حال اعضایش تر و تازه حا
ند بوده و مستخوانهایش را خاک لحد خورده باشد چگونه با
حریف غمها در تمی بازد و چه سان باده معاشرت می پیماید
مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده
چوری فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه
از برای چه مرا تکذیب مینمائی اگر خواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد
و این راز بر تو آشکار شود مدا بر خیز و همپای من روان شو و بی وساطت
غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
بحر حیرت گشته برهبری چوری فروش خود را بموضعی که زن
ناپاک فطرتش سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه
در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلی و زیور بر مسند کامرانی
متربع نشسته در معاینه این حال ندرت طراز حیرت انگشت در
ساغر دماغ جوانی از باده هوش تهی گشت و چون صورت تصویر
در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه
غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته

بخشکی مغزی و دیوانگی منسوب که از خانه برزند چوری فروش
چون بوسیله قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را
بدو رسانید و نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده
فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال
سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و شوق تمامش
چون تازه کردانید چوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن
تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت
حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن سیم را
در آغوشش می نهد تو چه عبث تا اندمار بدین شیوه خاک بیزی
و در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها بهر خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این گور دامن جان خود پاک کن و اگر توانی در را
محبت پاک مطلق خود را خاک کنی جوان از این معنی برآشفت و گفت
ای عورت خیره و دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا
بخاطر ره یافته باری با من چه نسبت و طیب و مزاح با چون منی
که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عنا برشته دارد نه نیکو است

جوان از انفعال از میان خلایق یکسره رخت و بقیه عمر در صحرای انزوا گزید
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا
ساخت حکایت یکی دیگر از نغمه‌های خیرسگالان بلبل معنی نوای زبان بر گلبن
این داستان بدرستی بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت
فسحت آباد بنگاله فرمانفرمائی بود در کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صورت
بملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را ببلاغت طبع امتزاج بخشیده
از لطف وی روان دوستان بهری و از قهرش دل و سینه دشمنان
رنجی تبی بهار و سال آخر نشیب چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی می‌تافت
بر بستر تزویج آورده و هم بستری او را ثمره شجر زندگانی شمرده
همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانه مواصلت باده نشاط
می‌پیمود و از غلبان مستی شوق هر سر تار زلف کافر کیش آن بت جادو
نگاه دلها قربان مینمود و زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته
بناز صحبت میداشتی و بکرشمه‌های مهرانگیز او را مرهون منت میساختی و از
روی عیاری رفعت شان حشمت خود و فرازهای فرهای بستر زرنگار
آن تیزرنگ میکرد و روزی آن منعم در حریم عزت خود نشسته تماشای

بهر نقد بیرزان وفا سرشت پاکدامن رسید تو که ازین خانه این کمی
مینماید بخت بستی بسته زیر خاک استراحت داشتی از مطمه محل
چگونه سلامت بیرون آمدی و از خزانه حیات بسا غره شدگان حیات
دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد
و بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید مردی
دیوانه در خانه آمد قاصد جان است مردم از جیب در آمدند و دیدند
و پیرامون جوان حلقه بسته در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای
مصیبت دست مردم آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره
ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگاهی داد بعد از اطلاع همه انگشت
حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش
شد و صغیر و کبیر بغیر باور آن کید که عظیم در خروش آمدند و این
معامله بوالی شهر رجوع گشت بعد از وقوع مراتب سیاست بتصفیه
حصحص الحق راز نهفته بروی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل
شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و آن فاجره بتبه کار آنچه
بایستی دید دید و دایه نیز بدار سر بلندی یافته بدار البوار شتافت

و در جوار بساط داد غلغلک زده بهشت زن جوان سبز و ملیح
برخاست خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده و اعزاز
و اکرام فرموده در پهلوی خویشتن جای داد و ملک را مست باده نوم بیدار ساخته
بی حجابانه سر از کلاه و سخن واکرده از و سبب رنجه کردن قدم بازپر
سید او بقاعده رسولان زبان بپیام گذاری تیز کرده گفت که
تو را بر نواز حجله و شبی که برآمد بخت و سعادت بر تخت عروسی
جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس
اقبال بکمال میمنت و شان انعقاد پذیرفته اما بی وجود شریف تو نور
ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم
سعادت میبرند باده و ساغر و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار
میسر نشود دیار کجاست اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت صمیمی
مراتب یگانگت دیرین را محفوظ داشته بدین نوازش مرهون منت
سازی میشاید و بنور قدم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را
منور کنی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در کمر محبت
اوست و در باب رام کردن آن مرغ وحشی نهاد و مرغزار الفت

تماشای نقشها و نیرنجیهٔ که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست

و رسا مانی ثانی قلم جنس نگارش ما فیه بود میکرد و آن بت فنون

جادو فن نیز در مجلس حاضر بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا و دوران

میان در آمد زن که پیکر وجود در کارنامه تکوین به نیرنگ و تزویر

صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیره دمدمه مرتب گشته

فی الحال نقاب بر روی انداخت ملک از نعمی فریب حیرت شده گفت

درین سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی تصویر میبرد نقاب

انداختن از بهر چیست آن کیاد گفت که ای ملک مصر محبت مرا از شبیه

این مرد نامحرم که چشم نقش بنداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن

دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در چشم

جلوه گری نماید مرد از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت

محظوظ شده مو بمو که و پاکدامنی او شد و اشعارش در حق خدارت

و طهارت او زنگی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی

بعادت معهود برچارپایش استراحت آرمیده بود و غنود مانند جسیم

بر محمل نهاده و نازنین ملبوش لباد الشب تیک ناگاه که بر زنگین اندرون

چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا مصمم کرده دانید از سر املک
سیصد کروه بعد مسافت داشت ملک از معنی غریق لجه حیرت شده
و بعد هوش از دست داده که این چه دیو پری سیمای است که این همه راه دور دراز
که ما فوق طاقت انسانی است بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
و باز مراجعت چگونه خواهد کرد بالغرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید
هم از خیز قوه به بنگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد به تقدیر در رو داد
استطلاع این مطلب بدیعه و استکشاف چنین راز سربسته
قدم توجه سپرده از روی مکر چشم پوشیده و دست و پای
از حرکت باز داشته نموده مانند نفس زدن آغاز کرده دید که دیوار
زیر پوشش صد ساله راه بگیرد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلی شاهانه
بیاراست و هرچه تمامتر ترتیب و زینت بپرداخت و زن وزیر را
طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط غلطیده بصورت گربه های رنگین
متمثل گشته و جسته از خانه بیرون آمده راه بیرون شهر سر کردند
ملک نیز فی الفور از بستر خاسته بدنبال که روان شد بر کنار
شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت و حجم عظیم زده و شاخهایش

و اشارتی پیش ازین اشارت رفته بود امشب بدام افتاده و باده
مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاطست در پیاله آرزو منیح
صفیر قلقل شنید چون بلبل بر شاخ نشستی بمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نموده گفت هرگاه شبی که
بهزاران دعای سحرگاهی میخواستم میسر آمده و صبح دولت بیدار
از افق آرزومندی دمیده و چمن امید دوستان با هزاران نسیم
مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معذا
ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا مایل که متاع صبر تاراج کرده
و دل اسیر زلف عنبر او گشته باعث مزید انبساط گشت چه خوش
بود که برآید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی نسیمی که خدا تعالی
با دامن صبح روز مربوط نگردانیده نه لیلی که لیلای حی مجنونی که باهم
موی گیسوی مشکینت هزاران نافه سعادت بسته اند آن شب قدری
که گویند اهل خلوت امشب است چون از عمر خواب ملک خاطر قرین
جمعیت کرده به وکار بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن
فردوس نگار رسانیده و اقوام این را بگفت و رسول را مرخص ساخت

حمایل گل در خوان وضع نهاده بمجلس در آمد چه دران دیار قاعده مستمره

چنان بود که نخست در گردن داماد حمایل گل می انداختند بعد ازان

اندرون حرم سرا برده مراسم طوی و مراتب شگون تقدیم میرسانیدند

اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود جوان متکفل مهم حمایل بخشی را

که از اعیان عروس از برای استحصال سعادت شرف بخشش تجویز نموده و را

بجمع سرفرازان ممتاز فرموده بودند اینچنین دیو چهره را در مجمع حوران

پیوند و با چنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن

مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا روی از اهل انجمن انتخاب

کرده بالفعل حمایل در گردن آن بیندازند و محفل حوران فردوس

برده قواعد شگون و قوانین رسوم مودی گردانند پس از امضای سایر

مراسم مستمره بر سبیل مناسبت آن دولت بیدار هر که از آن روز از نصیبه

آمده فایز خواهد گشت قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب

که بطفیل کسبه هوا وارد شده بود در نظر ایشان جا کرده بی تحمل حمایل گل بوی

ارزانی داشته دست بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربه

چون موش میلرزید حمایل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت

باوج سپهر سوده هر دو کبوتر زاهد بالای آن پرانند ملک تنها آن درخت
عالی چسپیده پایهای خود را بر شاخ بی‌بخش قایم کرد و بیکبار آن درخت
بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع کرد متوجه آن دیار گشت و در طرفة
العین قیام ورزید از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا بگوش
ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین شهر صورت
انعقاد دارد فی الحال تنه درخت را تکیه کرده در زیر با ایستاد هر دو کبوتر
از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان
گشت تا آنکه به بارگاهی فرا رسیدند که خلق شریف هر دیار در آنجا
جمع شده بودند و خلایق در رعایت شاهانه بوده اجتماع داشتند کبوتر
اندرون حرم سرا در آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته
از رهگذر غریبی و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی بود
از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه احوال او نشد ملک
اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر براه کبوتر داشت تا شاید که بدرقه رهنمو
وجود ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت باشد و از سبب عدم زاد و
راحله بدلیل دیگر بولایت خود رسید چون نصف از شب بگذشت مردی

سارا باتفاق زن وزیر چندی دیگر از کلرومان بیاغر حیق مروق
نوش میکرد و از خوشی می و جوش نشاط شاهد خود را در آغوش میکشد
و از نعل نوشین خود زلال زندگانی بخش لکامش میبخشت معارن این حال
زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و بروی بخابه نگاه کرد و بر زن وزیر
گفت که انبچه بچون صفحه روی این جوان را با چهره ملک بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همان است اما از نسیب غلبان مستی انزا
بیقین نشناخت و بعد مسافت و یار خویش نیز از لعه ظن و وا
شبهه کردید و بهمین قدر نمونه باز نزدیک ملک تازه که
تحیر ملک در نش خود نشناخت ملک از استماع این نغمات
با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند به
تعدیه از اندرون مرخص کشته بمجمع مردان شتافت و مراتب
نمکه و سپاس حافظ حقیقی پرداخته با خود مصمم ساخت که اگر ازین
مهلکه باز بملک خود بسلامت برسد بلاتعلل و تامل زن خود را
با زن خود را با زن وزیر از اوج فلک فرسای قلعه تخت الثری
اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل کرداند چون هنگام صبح

بعجز درماند و در ورطه حیرت فرو شد از انجا که مجال اباء نداشت ناچار
گردن بحکم قضا تسلیم کرده اماده مرگ ناگهانی شد و از انجمن مادر گسسته
در کام نهنگ کام سپهر یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت
جهانی دیدار حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن
حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز
چون برگ گل در بهار بروی بساط ریخته القصه جواهر بر صدر عزت
نشاندند و بقاعده اهل هندوستان جبهت نشان عقد لولوی
لاله چون سلک ثریا بر ساعد شاه بستند و سایر حوران پری تمثال
بسان انجم گرد ماه پیرامونش حلقه بستند و مراسم سکون
و مراتب رسوم بمقتضای رسم آئین قبایل و عشایر خود بجا آو
ردند ملک از نیرنگهای سپهر مزور در ورطه حیرت گشته بکمال سکوت
بنشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران صبر و هوش
نگاه میکرد و بر مصور غریب دو رنگ از مشت خاک و قطره آب
چنین بو العجب پیکران را بر صفحه هستی چهره گشا کرده ثنا میگفت
در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاده که در گوشه

از زمین بر تخت زنگاری جلوه بلغه فلک خاکسار قدام از مسالک مصلحت
و منهج صواب بیرون نهاد و بیکبار چهره از غضب برافروخت و گفت
اکنون تخم زشتی خود درو اما بستر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای
اعمال خویش باش شن زن سینه ام چون آتش خشم شعله بار الوس کرد
بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه هلاک خود دانست
و قدم جرات بر بساط سعت نهاده و بر سنگیزه افسون دمیده بیچاره
بر صورت ملک زود ملکت مجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته
بصورت طاووس زرین متمثل گردید و بکبر دار دون همتان منقار
بر زمین زدن آغاز نهاد و چون متعهدان شواغل دولت روز دیگر
بشرف بار مشرف گشتند بوسیله میانجی محرم معروض داشتند
که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم
داشتن چیست نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر
و بحتمه تعویق پذیرفت و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی نور لقای
همایون خسرو آرزوی فدویان را چون صبح امید منور گردانند
همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود و بانیکوی وخیم العاقبت

نخستین تیر شید هر دو کره از اندرون حرم سرا بر آمد به تیز گامی که
شتند ملک نیز افتان و خیزان با ز و بال روان شد و بدستور نخست
بوسیله همان درخت بکنار شه جوی رسید و به عجلت هر چه تمام
خود را بخانه رسانید و پس از رسیدن کره نیک سرشت به بستر
بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست چون نسیم صبح انتشار
یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدستور انجام
مهام خانه داری اشتغال ورزید ملک را چون آسایش شب بیداری
و تعب انتظار در راه کره کوفته خواب در ربود
از مهد و از مهد عدم مراتب نرم و احتیاط که لازم اولو الالباب
عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد
بسبب نسیان که خصه الناس است باخفای آن نتوانست پرداخت
و ناگهان نظر زن بر آن افتاد و ظن شب بیش بینی همبدل گشت
و بودن او در آن مجالس معالم بریب بقطع و یقین پیوست و انچه
بر مدار قسمت نا گوارا آمد از ین که بجبه از روی کار شکافت و هم مضطرب
گشت از ملک پرسید که عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر نهان

خبر وفات نسبت محرمت که در خدمت بانوی ملک رفته داشت بتعجب
انتظار بر سر آگاه شد و بخانه آمد و زیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
و بر ینمعنی بغایت اندوهگین شد و گفت بندگان عقیدت سرشت را باید که
هنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت ولی نعمت خویش جانفشانی
نمایند من که پرورده نمک این خاندانم اگر در چنین وقت شرایط جانفشانی
و بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم رسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وا
رهانم سوای حقوق تربیت و نعمت چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس
کمر همت چست بر میان دل بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی خرد
مصلحت آموز جاوسی بهم رسانیده بدر وثاق خانه ملک رفت و معروض
داشت که درین ایام که اعدای این دولت بتکسیر مبتلا اند شنیده ام
که جاوسی وسیله شغل خاطر خطیر ملک است چون بالفعل این کرم
رو بادیه محرومیت از ادراک سعادت ملازمت همایون محروم است
و از خجلی در پیوزه مهجوری میخواهد که پای آن مستطاب که ذریعه انشراح طبع
والاست بوسد اگر لحظه بیرون تشریف نهند سر افتخار این جان نثار بسما
خواهد رسید زن ملک با پس عزت و قرب و فزون بر داشته

از زبان ملک در جواب حاکم فرمود که چون بقدر تکلیف بوجه
مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات
پرداختن دماغ بر نمیتابد باید که سایر مهمات را روا ساخته دعا بدوام
از درگاه شفابخش حقیقی ذات صحبت ساری مسالت نمایند
سایر خیر اندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم
و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص
آراسته بود و بوجه دل را بنقوش خیر سگالی مزین داشت بسی متألم
گشت و از بس که آشنای مزاج ملک بود از روی خرد کار
دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته ببلای مبتلا آمده که
عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده و بر صلاح کار خود مجال
ندارد و بهر کیف وزیر رعایت نمک سرنجانه آمد از روی مصلحت
زن خود را بسیار ستوده تبلیغ ولایه گری پیش آمده سخنان
چرب و شیرین ابله فریب در کار کرده بر آن آورد
تا بی محرم سرای سلطانی رفته از حال ملک چنانچه آگاهی تحقیق
بی کم و کاست وزیر را بران اطلاع دهد زن فی الحال تمنکوی

ملک را با خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه بر م
عزیر این شرط مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت امروز بر خود لازم
نگرشت و نظر بر آن داشت که ملک را از تیغ تمساح نجات داده بر صدر نشین
بنشاند وزیر بیچاره آنگه از انجان بلیه خلاص یافت بسرعت هر چه تمام
بشمشیر آبدار سر زن را از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک
بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی فراز ساخت افاقت رسید
و بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول محن در سر تو
از چه راه است وزن تو بدین حال منکر بچه روا است وزیر صاحب تدبیر از
آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او
آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح
کار تو در آنست پیش از آن که بانوی جهان خبردار شود باید که خود را
بماضی رسانی و الا این مرتبه اگر خدا نخواسته باشد بار دیگر جنگ او
در آنجا و دیگر نجات تو ممکن نباشد و منشر در سر این کار شود ملک را
رای وزیر و الا تدبیر بس مستحسن افتاد و از انجا بر فاقت وزیر لشکر خود
بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود

بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را
که فی الحقیقت ملک خود اوست نزد وزیر فرستاد وزیر امیغی را بموعد عظیم
دانسته همان ساعت طاوس خود را بمشکوی خسروی فرستاده آن طاوس را
بخانه آورده بزن گفت که ای دل و جانم شیفته عشوه های تمکینت و ملک
و مالم فدای سخنان شیرین منیت باد از انجا که نجم در صدد کار سازیست
که ملک تنها بدست آمده یعنی طاوس را بلطایف الحیل از حرم سرای سلطانی
آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا واردم همت بر کار ملک را که
پیکر عنصری او تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیاری تا بر طبق تمنای خود میشود
دولت از و بستانم و در ملک و مال سهیم و عدیل بوده نصفی از ولایت
بحیطه تصرف خود آوردیم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت
فراتر نهاده بر خود سلطانی زنیم و تاج شهریاری بر سر نهیم و تو از جمله خواتین
معتبره روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت
بیارا از جای خود برد و سر رشته عقل از دست رفت اما از انجا که تا نوی
ملک مصاحبت و همراز بود خواست که حقوق دوستی از نیز از دست
ندهم بشوهر گفت بشرطی متکفل این امر میشوم که پس از حصول مدعا

جهان بخواهی زن [illegible] نشانی وزیر و الا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم
جز فرمن واجبست زیرا که او در صدد هلاک ملک است نخست خصم
من است حالیا من نیز [illegible] از پرواز آمده خود را بدم [illegible] و بالهم
منقار و چنگ او بخته پیش ملک او را افکنم باید که در آن حین ملک چوبی
بکار برده کارش را بضرب چوب تمام سازد اما حاضر باشد تا از روی سهو
بر من نزند و واسطه امتیاز من و او را اختلاف لون و پر بال خواهد بود
یعنی [illegible] مطلق است و من سیاه ابلق خواهم بود ملک این معنی را از جمله
مغتنمات انگاشته کلبه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد نشست
تا آنکه [illegible] پرواز آمد با او در آویخته و بدستوری که در صدد سخن
[illegible] خود را او را پیش ملک انداخت ملک از غایت
[illegible] بگفت و به هر چه تمامتر [illegible] و فیروزی به جست و از وزیر
پرسید که بر سیاه زنم یا ابلق وزیر گفت ای ملک شنیده که ملک
[illegible] بر او [illegible] است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ
در افتادی [illegible] صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طایفه
که خصم تو اند از گرگ و مار اند بالکل مصون و مامون باش ملک [illegible]

رها کرده در شهر دیگر رفت اقامت افکند و کسوت گدایان بر خود
راست کرده در گوشه خمول نشست پس از انقضای ایامی معدوده
فرمانده آن شهر بروالاگهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بعنایت
کنیزی دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین
امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی
اینمعنی صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لاجلعه در صحن خانه
نرد می باخت ناگاه غلیواز در هوا بسمت ایشان آمد ملک پیچ خ زدن
و فریاد کردن گرفت معشوقه نو بیکبار بران غلیواز نگاه کرد و گفت
ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن تحسیش
ملک گفت چیزی غیر ازین ندانم که طائری در هوا پرواز مینماید زن گفت
این نه طائرست بلکه زن سابقه ایست که خود را در لباس طایری نهفته
بقصد تو در ینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نیابی الا
بتوجه من ملک ازینمعنی سخت در ورطه حیرت فرو رفته از هیجان
بلند برزید وزیر را طلبداشته برنیم سرا که و ادم وزیر گفت ای ملک
اصلا بیم و هراس را بخاطر راه ندهی و بجهت مدافعت او توجهی نه

بر کاشت عشقبی و بر خرد دشمن بکمال ذوق آن سعی نیکو مهر را
هر آنچه در کشید خوب است که از لعل نوشین باده مراد نوش کنند زنان ابراه
شیر و پوشیدنی زیب که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بستم
آغاز ملال بر سید پیدا آورده عیش شیرین آن بیچاره تمرغ روی بخواست
منغص گردانید بهمین که از فنون زنان و هنر و تسوان نصیبی داشت
از نمی فیرین حسرت تحشیه باعث ملال و موجب انداز استفسار بود
زن بیچاره بعرض گید بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب
اندوه نغم که امروز زینه از ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبایل
و عشائر مجتمع بودند بی محابا زبان طعن بسان سنان دراز کرده
گفت تو که این صدر نشینی آرزو دارم میکنی و میخواهی که بر پایه
فهم و ادراک و تدارک سخنی بذله سنجی ممتاز باشی چرا تو هنر را
تعلیم نگیری که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش نصیب هیچ
نیست [illegible] پیری نو آموز ابجد خوان بدین نادانی و بیهده [illegible]
اگر بجوهر [illegible] قوم نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست
و بیان [illegible] خلیه بشگافت فی الواقع این چیزیکی سست [illegible]

وزیر کامل تو بهره‌ور و ناپاک بد اطوار البوار فرستاد از آن بلیات نجات یافته
دیگر از صحبت نسوان اجتناب کنید و در زاویهٔ توکل و کنج قناعت
بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد منان باشتغال ورزید و بذریعهٔ عبادت
سعادت عقبی و دولت معنی عظمی بدست آورد حکایت [illegible]
نوح و آواره شدن او از مکاید زن پرکار ندیم دیگر عرض رسانید که [illegible] خوانان
اسمار و وقعه‌سنجان اخبار این داستان بدیعه را چنان بر صفحهٔ بیان نگاشته‌اند
که در شهر بنارس که معبد مشترک صنادید اهل هنود است برهمنی بود
که لوح حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از طراز
هنر معرا و زنی داشت فصیح زبان که در شیوه‌گیائی و دیو علم استادی
می‌افروخت و در کتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید در سخن می‌آموخت اتفاقا
با جوانی زیبا منظر و چابک شیرین حرکات دل را بهوای محبتش و از دواج قلاده
مهر در گردن خاطر عشق پیشه قایم کرد چون با وجود شوهر
وصال یار خلوت‌نشین معمور میسر نمی‌یافت و کار با چنان نگاه
چیدن باندازهٔ تمنای خاطر بنیرای میسر نمی‌شد اندروی کالبجو و صد
مدامغفلت نوی کمست و بجهت آواره ساختن او بکوی غربت

که بهمین داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بحسب
آمدن شوهر اظهار فرح و بساط گسترده باب کرم کردار از جای
برخاسته و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند چون بقاعده مدام
هم شب بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت بود انتظار قدوم
عشرت لزوم شوهر می برد درین اثنا مهمانان محرم خبر رسیدن آنجمع
بدو رسانیدند او ازین معنی بغایت منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد
طرب و اسباب عشرت همه مهیا ساخته اکنون باید که بنور جمال خود
شبستان امید مرا بنور سرانی زینت دهد جواب گفت بعد از مدت
امتداد او شوهر از غربت بخانه آمده رسیدن من در آنجا العذر تمام
دارد بلکه بهیچ صورت نه بندد و شایسته مصلحت چنان است
که امشب معذور فرمائی و از ارتکاب این قصد عنان انصراف معطوف
کنی نوجوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه
و اغراق تمام پیام فرستاد که بامید وصال جانان نوازش جشنی
بعیش فرحت افزای نهایت دلکشا ترتیب یافته چنانکه
شوق تو فریاد میکند و باده در سینه صراحی میجوشد اگر درین

مرا بیهوده بودن و بناکامی در حجرهٔ بی‌هنران عمر بسر بردن خوشتر از آنست
که تو شوهر بی‌هنر و نان بی‌هنر طعنه‌های جانکاه سوراخ در جگر کنند
و دل را بر آتش بینوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این
سخنان غیرت‌آمیز بصد آب و تاب در کار شوهر بودن کرده رگ
حمیت او را بحرکت آورد و مرزبان و آن اصلاح پهلوی حقیقت نموده
همانروز بجهت کسب هنر کمر همت چست بست و غربت بر وطن گزیده
و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کمالات کام جستجو در طریق
تردد گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا
دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشغول فیروز اندوختن استعداد گردیده
شد و از بهر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع تعب و
گشته باندک زمانی از هر چهار بید متمتع گردید و در بیدیا مومدان بالغ
فایز شده از کسب علوم غریبه و فنون شگرف بهره و بکمالات فضل
و هنر آراسته از علم و دانش بهره وافی اندوخت و علم [illegible] نمایان
برافراشت و کوس دانائی نواخت و در نهایت شادمانی و خرمی بعد
مراجعت نموده بخانه خویش باز آمد اتفاقاً گاهی مادرش [illegible] بود

باب وصال از لطف پذیرفت مصراع از بخت شکر دارم
واز روزگار هم یقین که از جمیع علوم بهرهٔ وافی واز سایر فضایل تمتع
کافی اندوخته باشی اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را
بیان کنی تا تخالجی که از رهگذر علمی در خاطر دارم بر آید و از این اندیشه
نیز دل را بالکل اطمینان حاصل آید امیدوارم که از آن علم بهرهٔ کافی
داشته باشی فضایل دیگر تو باشد برهمن باز روی کمال شگفته
و سر و گفت ای مونس غمخوار من اللعون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم
و سرگروه موبدان و الا دانشم زن گفت ای وای مگر بید نیز
خوانده برهمن گفت ای زن آگاه زیرا میان کامل و موبدان بالغ
تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا میگوئی که هیچ است زن
بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بر بکدیگر زده گفت
این چه طالع منحوس است که من دارم که در دیوان مشیت منشور
کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی صحیفهٔ
حالم منشتت نوشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب
اندوه هجران و نیز غم و مبتلای الم بی امیدی داشتم و بوی وصل

محبت صادقی بهر عنوان که توانی سایهٔ بالای سهی قریب خود را

بر سر این مشتاق انداز و نایرهٔ اضطراب را به آب زلال وصال منطفی

گردان و الا کار جهان فراخ برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی و بار

جان گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را

در کمال آزردگی و مندی نومید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی

فرد زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز در بزم حریفان اثر

نور و صفا نیست زن چون برین حال آگهی یافت تا بر نجش خاطر

یار نازک نهاد در زده و دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته

انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر

عزیزت دوست را بناخن ملال جیب مخراش که بهر کیف خود را به تو

رسانم و از کس وار به پای چشم در خدمت شتابم پس

از ارسال پیام زن دیر متامل گشته چون دید که باز گرد و مکرر نامه

انتخاب نمود و مبالغت المنة لله که بخیر و عافیت تشریف

آوردی و از رنج سفر و شداید غربت برآسودی و دیدهٔ انتظار من از نور

جمالت بینا گشت و نایرهٔ اندوه هجرت و نیران الم مفارقت

فی الحال کلاهی بر دوش زده سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار

که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بمقاتله رقیب از الهامات غیب

توان گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده از این شهر شوم

بدر روی و چندی دیگر دل بر کلفت غربت نهاده و شاخ هجران بر سینه

من خورده بخت سیاه اختر گذاشته بید خامه را بنزد بیت آری

و میتواند بود که هم بدین وسیله بسا بر کمالات و جمله فضایل فائز شوی

و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آیی تمر نادان غافل از فنون شعرا

با دید و لسل تردد ماند که شعر و رنج ابد یابی در نصف شب از خانه

بر آمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت در آن سینه نامه بدین تردد

و غارد مشتاق خود و شتافته بمکابد بختی که مساحت و در زمان

هنگام سطوع نیر گیتی فروز بحوالی شهری رسیده بر لب ابگیر مغموم نشست

تنها فالیج تن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار ابگیر آمدند و من را

دیدند که با عارضی از آفتاب انور خمول و ترمان کرده و دهن

چون غنچه تنگ در هم کشیده رسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرفتند

و ملاحی بهر چیستی جوان از کیفیت حال باز گفت ایشان چون در عالم [illegible]

زنده اگر روزی تشریف بیاوری و ازین غم و غصه نجات بخشی
چون بنیامدی امید به بیم مبدل شد و سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت
دریغا بخت سستم سختی آورد، طلوع اخترم بدبختی آورد، برهمن ازین
سخنان حسرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس نا امیدی
چیست زن گفت فرمان این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف
امروز سایر برهمنان این شهر را برای سرانجام آن امر بدرگاه قهرمانی
بخوانده اند چون اینها از بدبختی آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند
و مقرر چنان شده که امشب بشرط جواب مسئله در زندان باشند فردا اگر
از عهدهٔ آن برنیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی سیاست
رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز که از جملهٔ اینهایی
و مرا که هنوز از بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله‌دار
داغ مفارقت پیوند بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگهٔ بیوگان
باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضل و علم فریب خورده
بمجرد استماع اینمقدمه از بیم قالب تهی ساخت و از غم جگر ریش
غشی بر و طاری شد و بسان مدهوشان دراز بر زمین افتاد و زن بیچا

ملتفات داده و کامرانی عاشق خود را رحمه الله علیه بیش عاشق ساخته بساطی ممهد کردانید
و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کردید
چون عروس شب زلف مشکین بروی روز فرو هشت زن بوسایل حیل
از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظهٔ او را بسخنان
چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد
و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت بهوس
کامرانی بتاز و گوی مراد به چوگان زلف عنبرین بوم بباز که عمر چون
آب جویبار ایگان از دست نرود مرد در ین عمل عاجز بود از غایت
انفعال در عرق ترکشت و گفت ای عورت ناحق شناس تو این
ساعت مرا خواهرزاده خواندی و باز این چه تکلیف دور از کار در میان
آوردی خدا را معذور دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم که
زن نا خجسته فلاح تو در انقیاد حکم منست بلا تحاشی و در تمهید
بهر زه بیهوده مباش که آن شبهات مقتضی مطالب را از زبان دار و بهر صورت
از آنجا که ناز موه کار و کاهی لذت این نعمت در نیافته بود جرات نتوانست
بکار بی علمیت تمنیز ابلهی را در میدان عشرت جولان نتوانست داد

مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت حال ملبت تبسمی کشادند
و دانستند که از شرایط اوستاد کامل است و این ساده لوح از جهت
استعمال کامرانی خویش اواره دشت کربت ساخته ترسکین و همدردی او
رحم آورده گفتند که ای ماتم زده عقل و کم شده راه دانش اگر چه تربایه
بحر است مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بپا وری عقل بر
آن دست نتواند یافت اما دل قوی دار که این مشکل تو را ما حل سازیم و نعوامض
این علم بر تو منکشف گردانیم پر همن از سمعی لغایت مبتهج شده بکمال عقیدت
خود را بشاگردی این اوستادان بالغ عیار قرار داد و زبان به پرسش نهاد
و گفت مصرع مردمی کرده و کرم بخت خداداد من که نخست در خدمت
شما رسیدم و از جور فلک رسته ام و این عیارپیشگان با هم مقرر ساختند
که هر روز یکی از آن محرم کوی بیخبری و مرحوم جهان بیعقلی را باخود بصحرا برده
تعلیم پردازد و دقایق علم تربیت پیدا و مکشوف سازد تا در پنج نوبت
اسرار این علم تمامی مبینی و آشکار گردد و درین مقام منتهای مرام ظاهر
گردد پس یکی از آن پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانه
خود برده نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوهر خود

از این سباعی که شیر و نخ میل کرده بود و بیکبار برودت بر او استیلا
آورد و بشدت تمام سکر و فکر و بحزر و غثیان غش بر و طاری شده
بهوش افتاد اکنون ندانم که حالش چون شود و چه سان بهوش باز اید
این میگفت و اشک از دیده میریخت همسایه‌ها بدوای کرم آورده
و دلداری نمودند چون رخصت شدند بر همین حشیش بازگرد و بدان گفت
که سخت عقده گذراندم و از بلیه بزرگ این یافتم زن جلوگیر گفت
ای نابخرد کار مضر رسید بود بلای و لیکن خیر گذشت اکنون باش زود
و سر از دست برخط فرمان نه و آنچه امر کرده‌ام از و تجاوز منما والا این مرتبه
جان نبری و بدای جانستان مانند خود کردی مطاع نه هر بار افتاده بر جا نستی
بر همین چون عجز از اطاعت و انقیاد آن لیاد در راه سلامت ندید ناچار تن
برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که اقدام نبایست نمود چون
فارغ شد زن گفت ای مرد ساده لوح این شعبده آنست از تربایمید
بیاد تعلیم آن تا دیگر سهو نکنی و بهر طریق که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته قدم بوسه کردی فستن بی سجاده رنگین کردیم که پیر مغان بگوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها سند بواله بسا جنس باشند

نقوه و عقاید بر اینهمه عذرها را وسیله نجات خود ساخت زن که درین
فن استاد بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده عشق با وجود اینهمه تعقد
از جاده مقصود انحراف ورزیده بگوی ناکامی می افتد اکنون چه کنم
تا نکند مصلحت خویش تباه ناچار بواسطه صلاح کار که شمال او دوا
انسته بیکبار پشت و چشم تازگی فریاد برآورد و گفت که ای حق
شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادی است که با آنکه من ترا چون فرزند
تلطف و احسان و غمخواری میکنم و خواهرزاده ی منزله فرزند است خواندم
دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی
و باغوای شیطانی و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت امید
استبداد بکیر بانم میزنی فریاد برآورد که ای همسایه با داد من بیچاره برسید
که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتار شده ام زنان همسایه
طرف پشتافتند و بمجرد حدوث این سانحه جا بجا بر زبان
گشته از بیم خشم او روز عیادت و الغوث شفاعت شیر کرد بالا
که از راه مهمانداری آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت
ای خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری در خانه ام آمده و

این جوان انصاف پیشه [illegible]
زنان [illegible] شوهر کامل ادراک [illegible]
که [illegible] از انجا خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زن [illegible] از انجا [illegible] انصاف [illegible]
[illegible] چون [illegible]

که باستعمال آن اندر نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیک دریابد
بدانند که شایسته جز همان نیست مصراع در نظر لغت هر چه بیند سالک آید
خیر اوست . . چون مرغ آفتاب از کلیسیای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بر کنار اکبیر رود و خود نیز بعادت
معهود کوزه بجهت آب برد و هم از آن خود را که بقاعده دوام بر کنار
اکبیر مجتمع گشته بودند بحقیقت شب آگهی داد و حسب درخواست مکی
از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شدند بخانه خود برد و شوهر را گفت که امروز
زن فلان بقال در مجمع خاتونان شوهر خود را بسیار ستوده گفت
اگرچه کمالات او از اندازه احصی خارج است و فضایل او از شرح
و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته اش آنست که چنین بسته
گاو را امید و شد و یک قطره شیر بیرون ظرف نینداخت من هم ضبط خود
نکرده نتوانستم ساکت بود و گفتم نه این کاریست که قابل ستایش زن
باشد شوهر من هم بهترین وجهی برین عمل اقدام میتواند کرد زنان بعد
درین باب استبعاد میکردند من مبالغه را می افزودم تا آنکه بیان شان
انجامید این جوان منصف امعنی نیست امید وارم که همین بیاسات در حضور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیرون آورده [illegible]

[illegible] خاتون چهارم که از همه [illegible]

چو چرخ [illegible] آسمان چون برگ بید سبز [illegible] همی [illegible]

[illegible] باغی [illegible] و خود بخانه رفته شوهر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شوهر شغل بلوغ زن تقدیم نموده گفت ای مرد تو او مرا چنان و مرغ الفت
خبر در پرداخته بحث خود را بنیاد نهاده و بلند تر سوای خود را دید شیرا که
اینجا غیر از جنس تو و کور و دیگر کجاست که بر من اطلاق فسق منمای مرد چون
بیچاک بی احتیاط این مدیر چیز تاک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا
این معامله را اسرار عجیبی باشد الا چه ممکن زن اگر فاجره و بدکار باشد
در نظر شوهر با اینهمه بی باکی و بی حیائی الحمل شنیع ارتکاب نماید و
زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال تقریر
دریافت و از روی شوخ دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال
دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخچه رفت
یکبار فریاد آورد که ای مرد بحیا این چه عمل زشت است که جوانی را
بر خود کشیده اگر بخت بد ترا از جا و صواب برده باری در
خلوت بدین امر مباشرت نمودی فی الواقع یکبار پرده حیا
از چشم را انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن
منتهای بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد مکن
و ساکت باش که خواص این درخت چنین است که هر که بالا نشیند

قطعه ... شنیده‌ام که در باغ فلان دهقان نخلیست
که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب‌تر آنکه هر که با
لای آن بر می‌آید از عجایب بسیار مشاهده می‌نماید اگر امروز بتماشای آن
باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرایب آن را معاینه کنیم خالی از
نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش لعد و لابه آمود
در کار شوهر کرد که ناچار بباغ آمد و بتکلیف زن بالای نخل بر رفت
درین اثنا زن ... را که پیش ازین بباغ در گوشه مترصد نشسته بود
باشارت طلب کرد و بهم عیش پیشه کرد او ... کار شده
بلا تحاشی در زیر نخل دو شاخ سمین زن را بهوا برداشته
رطب تر ... درانداخت شوهر از بالای درخت مشاهده
این حال قبیح نموده بغیر تمام بانگ زد که ای ... این چه
... شنیدن اصلا بجواب نپرداخت از ... گشت
زن باد شوهر بگرفت و میل بفرو آمدن کرد و هر چه ... سمند
... از شاخ سمین فرو آمده راه خود پیش گرفت
... طریق ... و ... بالا ... [illegible]

گفت از امام ضمن حیله ای بحقیقتها یابی بر بی بیست المعروف و

و خمره و غور خواکی کرده است معلوم نیست که این بیچاره را از و بستدا جا

توانند شد ما را بی عجز والحاح در آنکه وقت بر اثر زر و گفتند

که ای والی این مشکل بر تو حل خواهد شد از تو

کار و یکبار ما را بیوس حلیم گفت مدت دراز است

که ترک امثال این کارها کرده ام و خود را از جهت آلوده طمع نکنم

لیکن چون الحاح و عجز شما دیدم نا چار ام بس

تا خانه رار رفتند اسب عود بر آتش انداختند

و گل بسیار ریختند و حکیم عود را بر کا

سوخته و دود زن فرستاد و زن را کام

آورده نفسی دو دمیدن گرفت در شوهر آمده

گفت ای نادان خود زحمت مده زیرا که من ام چون

عالم تو صد هزاران جن

اطاعت الحکم توانند

بر جان

همانا که مردم علیین طبیب حاذق را تماشا کند زن یکبار خندید و از تعجب فرو آمده
گفت این چنین کو باغ نتیجه کار است که همه خصلان مختلف چیده هم
اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلای بدتر غرامت خود
که عبث مردم را برسوائی متهم میسازی القصه زن ابلیس نهاد خود
از ارتکاب این چنین عمل از انجا سالما بخانه در آمد روز دیگر بقاعده دوام
بر گفتار اگر آمده بهمان در خدمت خواتین حاضر ساخت و بر تدبیر
خویش اطلاع داد حکایه نموده تخم خلوت توان بجنین کیابس
از مکاید شیطان احوال میخواند از انجمله که جوان متعاجره بود زن
با خود برده افسون چند بیاد داشت و بخانه رفته از روی مصلحت
خود را چون زنی دیوانه وانمود بهر جای بدعتی اغاز نهاد و بر همین
مقتضا تا چندین خاتون و دختر عمل زیر نعل زده بیاید و ظاهر ساخت
که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سایر امراض را که بدن انسانی طاری شود
به نیکوترین وجهی زایل کنم شوهرش آگاه گشت حکیم را اندرون خانه
در اقصی غایت اجلال و احترام نموده بر صدر بنشاند و بیمار خود را
بر وی نموده حکیم دانا بجانب چهره آن بانک و امر مرتفع گفت

چون ویکبت بگوش کودک زن فریاد کرد و سوگند خوردم خدا را بر من بخشای
که میکرد پسرا موزن این جوری تستکرد دم چون اینغی مگر از یافت حکیم
جگر گو مکر ا گرعهدی وبا این خود قسم خورد حالیا جان بخشی کنم
زن فریاد پیش شده بگوش حکیم افسوی تازه بدمید حکیم فرمود تا دیگر
از آتش فرود آمده در خانه چون ساختند چنین یعنی زن را گفت
که حالیا سوم خود طلب کن زنی گفت رخت تازه در کمال
نظافت و لطافت برقامتم راست کنید و باقسام عطرهات
معطر سازید و در محافه نشانید غلاف مکلل بر آن فرو بندد و
پیش نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را فرو بر
داشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم فرمود اگرچه
اینها همه در خور شان خسروی نیست اما این مسکینان نیز همه
سر انجام این نتوانند بر آمد این تکلیف مالا یطاق و بگذرد و کار را
آسان کن زن گفت ای حکیم و انا معکم و مبالغی مصرع خانه بر
بقدر همت اوست چون مبالغه از حد اندازه گذشت ناچار
همچنان کرده شد حکیم اندرون محافه در آمده زنی مسلسل

تجوم و علم اسفنا پی داری که هر دو الا لنگر داد بخیر نام تمامی یاد روزگار

تقریر آن بنده او است که این کلمات رجسته با نام حاضر افتاد و حکیم هم

مو دیگر من هم آن نه بیشتر که تو بنده اشته خیال باطل تخود در راه سودا کرها

نیست مطلوب است نه دو این کتاب هزار با ساز و الا در شیشه

بنشانم و بهزار ان عجائب در آتش بپزم القصه امثال این قصه و در میان

حکیم در آن روز دست و بازو با زور آختن یعنی زر که غریبت از صد ده

مکرر کس صد سال در راه یک بیرون آمد آخر الامر حکیم در جا است و غیبت این

صعب بلا نیست مرا ریاضت بسیار باید کشید و قران بسعی

سخت باید نمود تا چه کرده مولانا یا آن با تفاق هر بار نیز بیش نهاد خود گفته

همین خواند شکری و احسان عظمی با همه را در هم ناخن من بنده خود کن

و در بلد این بیچاره توجه بلیغ فرمای حکیم به همه حال بلدار و والسلام

کوشیده مرخص گشت چون بیضه زرین مهر از بطن افق بر آمد حکیم کامل

استعداد بیضه چند از کبوتر بار خضران زرد کرده و پاره چون اسفیداج

در یک سفالین نهاده بلور و بنفوذ تا بر سر آن دیگ پیچ بر

قایم کرده بر آتش نهاد و بعد دو از احاطه

نمودند و حسن و حق خدمت بدست آورده با صد احترام خویش
روز دیگر چون خورشید خاوری از محافه مشرق برآمد [illegible] کامل زر
بچون ابر نثار انگیز آورد و همنشینان خود را بر واقعه سرگذشت از
خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین گشادند و درین فن او را مقدم
گفتند و هر یک که شخص [illegible] حوادث خسته بودند بر همین [illegible] رخصت
فرمودند و گفتند اکنون از علم تو یابید و خواهش [illegible] آگاهی
آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا [illegible] را [illegible] است و
از هر جا آوازه تیغ غیرت ساخته [illegible] احسان انها گشت
از همین جا از روی قهرناکی برنشسته [illegible] و [illegible]
روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی
زن اصلا التفات نکرد و زن [illegible] صالحیت
و از هر چه یاد بروست [illegible] بالفعل مقتضای مصلحت
رشته امر [illegible] و هر چه فرمان کرد و چون چاره کار
کردن نهاد و چون [illegible] حریف
[illegible] درستی [illegible]

که هنگام نثر خوردن بهای صندوقچه تن بود که رفته شروع در خواندن و
تحریک شغلی نمی کرد شوهر خانه و دیگر اقربا محافه بر دوش گرفتند
حکیم پرده ها بر حوالی محافه فرو هشته آن حور فریب رعنا شمایل را چون
دست نگین بکام دل در آغوش کشید و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم
گنج بگشاد و آنها محافه بر دوش گرفته بر نام کامی در صحن خانه تردد می نمودند
و مطربان ناهید نوا بترانه های دلنشین مسیر امید خاتون بکام دل
حاصل میکردند تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مغز حکیم بوی لولی هوا
و در حلب خاتون چکید حکیم بالغ عیار پرده ها برداشته تعجیل نمود
تا محافه فرود آرند و زن مکاره که خود را خسته کار بود چشم
بگشاد و بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با آواز حزین پرسید
که این صحبت هوش ربا از بهر چیست و محافه از بهر کیست تا می مردم
خانه با شوهر از غایت شادی خندان گشته گفتند چه پرسی که
این هنگامه از بهر تو آراسته شده زن هندسه باز چون داستان
طراز آغاز تا انجام بگوش زد خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان
ممکن اصلا بدین معامله آگاه نیستم القصه حکیم در ریع گیتی فرو

من لعنت بحرونها افکنم و یکبار بعثا زینت آید حاصل کلام زن بیکس
خاطر او را بعجز بر معید لعنت ناچار قبول کرد فی الجمله میانجی و محرم
راز بجای خود بود شوهر بگذاشته خود بدو بدست بشتافت
بعد من چون بجای بر بستر او را زکشید این تن چراغ را خاموش
کرد و بپهلویش بخفت امید بر من باز انجا که او را اشتها صاف داشت
با این مباشرت شد و لذیذ ماغی بر آمده بحکم اخلاط و کرم
جوشی شیخ خان جهد کرده متوقع است که زن نیز شود
و دیگر بار بکار برده باستمنای بیشتر و تعبیر نماید و خواهش را
با تمام رساند امعنی اصلا صورت نبست زیرا که زن او بیم
خشمای بداند و افتادن بخیه از روی کار نطق نمیزد و بر همین باز از
روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج
و عشوه ریز می بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت می داشتی
و مکالمه جانفزا می کردی امشب چون است که اصلا حرف
نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبان را چنین اندیشی ببکمی
نغمه کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا استغنا از او

قدیمی مهر و وفای تو وقتی ظاهر می‌گردید و نقش اخلاص آن در زمان محک

امتحان امتحان بر آید که امشب نیز نور مقدم خویش کلبهٔ احزان

این مشتاق را منور سازی و به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزو

مندان را نوری بخشی مصراع زود آی و دل تنگ مرا مونس

جان باش زن زد و گفت مصراع چه مفلسی که طلب کار گنج قارون است

اگرچه دل آرزومند دولت وصال جان نوازی است لیکن از آنجا

که کار به دون همتان وابسته یک تیر دو نشانه است ارباب

سعادت حضور تو میسر نمی‌نماید و در این تقصیر هر چند بعید از [illegible]

است و آب [illegible] گذشت مصراع لب [illegible] که

پدید آید از من تقصیر مرا امید از کرم جانان است که جرم مرا از

خاطر عاطفت بپوشی و به کرم یک امشب بجهت مهمانی [illegible]

صلا اقبال [illegible] دست استمداد بدامان جان [illegible]

نزد و گفت مصراع سخن این است که ما بی تو حیات نخواهیم بخدا

که مرغ دل [illegible] ساخته اگر امشب از دولت

وصال خود محروم [illegible] ابکام [illegible] و دل را که [illegible]

داشت و خود بگوشه نشسته و زمزمه گفتاری این مناجات سر کرد ای
که ناگهان امید توانگاهست و ظلمت شب عمل بر کسی تو چون
روز روشن آشکار میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست
و هرگز قدمم بر جاده معاصی نرفته پس از لطف بی منتهای خویش
از این آفت معیوبی رهائی ده وای بینای حال همه بینی مرا درست
ساز و بعد از لحظه سر بر خاک منت نهاده و طوطی زبان را
در شکرستان شکر بدین ترانه مترنم ساخت نظم اگر هر موی
من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر
تو سفتن یک سر موی ز احسان تو گفتن برهمن چون این مناجات
شکر بر کاه قاضی الحاجات از زبان زن بشنید فی الحال
نجاست و تشیع را پیش روی زن آورد تا ببیند که بینی تصدیق
راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع عیب پاک
یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود و از معاینه این حال یکبار در
لجه حیرت شد و بر کرده خود نادم گشت و گردن حال زیر بار منت
ساخته با استغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد عجیبی آورد و

چون حرف زدن مصلحت نبود در کل آشکفت چه ممکن از انجا که نیست
از اوضاع و اطوار نامناسب شنیده زن لا اله وار هم در دل داغ الم داشت
و سوختن آتشش به بیچارگی او بود در بقولا از طاقت طاق گشته
از بیهودگی غضبناکی خواست که تا تنگ نشنید از محجر بر آورده بدانجا
رسید الغرض بینی زن که نامناسب خانه آتش بود از صفحه صورت
حک ساخت و میانجی بیچاره در خور رتبه خدمت و محبت
با چنین نتیجه بزرگ فایز شده و در جلدوی آنچنان جانسپاری
و خدمتگاری که قبل از بار و تقدیم رسانید بدین نوازش گرامی
سربلندی یافت مصراع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
بر همین حجت و النسبت که کار نمایان از دست بر آمده همت و
جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن
مکاره از نزد حریف آمده با آهستگی میانجی خود را آگاه ساخت
و با بشارت رسید که چون گذشت او گفت چه پرسی
که در راه دوستی تو بلائی به ما در رفت زن کبا و کار تو بدان
خبری او را و اکی کرده عذر این واقعه بر وقت فکر موقوف

کیفیت شکایت او و رنگ شکیبائی جهان چون عبدالرزاق دلگیر مبتلا
محبت زنی که بجز از عذر و کید در ذات نهاد ایشان دیگر متصور نیست
گشته در ربع مسکون به نسبت فطرتی و دناوت همتی و قصور خرد
شهره آفاق گشته شاهزاده انرا انچه که از باده عشق مصلحت سوز مدهوش
بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز خروش شوق شور آمیز
اولوالابصار را وقعی ننهاد و جواهر آبدار نصایح و لالی شاهوار مواعظ
بزدوش اصلا التفاتی ننمود و نقوش اندرز بر لوح خاطرش صورت
ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان در او گرفت بلکه هیجان
ملامت واسطه افزونی محبت و مزید اشتیاق شد نظم
بیمار عشق را که بکنج ملامت است خوش سوای کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد ازین غوغا بلند آوازه گردد
شحنه بازار عشق است نصیحت صیقل زنگار عشق است ناچار حجاب
تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صحیفه حال خود کشیدند و دست
از سعی باز داشتند و کیفیت حال وی و رت واقعه بر ساحت
عاکفان پایه سریر خلافت و واقفان مراسم سلطنت

بجهت عذر تقصیر بهانه شفیع نماند و در جمیع وجوه او را شایسته
اعتقاد و مصدر افعال حسنه و مظهر اعمال حمیده دانسته مطلق
العنان ساخت بتجدید ارکان خیره سکالان هنگامه مواعظت
و مناصحت در پیش جهاندار نهاد دفن و شکستن جنبانده ارسود
آن را بغیر از رتق و فتق مصلحت نشستن چون منشور نویسان فصاحت
نشوان و رقم طرازان خدمت زبان گلگون کلام را در میدان اعمال
جولان دادند و خیراندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان ممالک
سلطانی که صحیفه باطن منقوش اخلاص ولوحه جبین بسجود بندگی مرتسم
و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر عزیمت با آماج مقصود رسد و باشد که جهت
استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب
نصایح بر روی حالت مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ
در دامان و فتش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجود یکه
شمه از کیفیت سپهر و کج نهادی زمانه مفهوم خاطر انور
گشته حیف باشد که چون تو والا شاه دانش کام عقل با نغز
که صیت جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته و از سپهر

خراب کرد عشق تست * تو نه غم کند عماری
بر مرکب خون کند سوار تیغ * از خون خود نگار
بوند در سلسله جنون حلی شد پادشاه چون این
داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک
دانش با یمال جنود یاس و ناامیدی گشت و خرمن
خاطرش به برق جانسوز عشق بر خت سایر
عقلا را که پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت
طلبیده نشسته و انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب
اصلاح معامله شاهزاده بر وهش چاره نمود مدبران
خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای زرین
جهان آرای و عقول مصلحت آفرین صوابنمای
خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند
رای همگنان بران عاید و رائج گشت که اکنون
علاج شاهزاده به پند و نصیحت کردن و باندیز
حوادث خفیف توقع بهی داشتن باعث نفرت و گوفتن

پادشاهی در رسید و انابار جز ترک حیثیت عقل ها می بیند از قرن بعواقبش
حکمت بینی و اندیشه تقدیر که ممکن بود معالجه در زوال فنا نمود
گشته و بدان جهد نمود اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بران مترتب
نگشت آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق نشیمن گرفت
دعوای مملکت فرمانروایی شوق برافراشته در چهار دانگ عنصری کوس
شیدایی نواخت شحنه عقل در انجا چه زند که سیلی سیاست خورد و زنگی
مبارزان بارگاه عشق که جهان پهلوانان عرصه پر بلا اند بهم کرده
از وجود شحنه چه خیزد همانا عشق بحر متلاطم بلا است و عقل خوشه
خس و عشق طوفان صرصر کشتی ربا است و عقل شعله شمع را چراغی از
طعن سنان چون انگیزد عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آلوده مغز
آن هال بپذیرد و علتی که در جبلت ما مادری عشق نشو و نما یافته کی
شیدایی هر چاره آن خرد و حمول که در نقطه عشق نشیند و
هم از شعله تاب عقل بسته هم از پنبه در آب چون آتش
عشق که برافروزد فرزانه و عقل پر دود سوزد چون عشق با همه تاب صد
نوع آمیخته کند شاهنشاهی سر عشق سلطان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و با این [illegible] [illegible] زنده [illegible]

[illegible] [illegible] که او را و [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

که ذریعهٔ انتظام امور سلطنت و رواج و ارتباط
انضباط عقود مصادقت و اتحاد دوستی پیشتر
ظاهر صورت نبسته اما محبت باطنی که آن
زلال معنی نشأه را اساس کار بر آنست تا
قدم مصادقت و موالات و مبانی محبت
و مودت رتبهٔ استقلال پذیرفته
منظور و مطلوب را الا محبت ما با هم از دار تو دور
مستفاده با جرم صحبت مصروف است
روحانیت باطن است که هم پیوند معنوی و ارتباط
حقیقی است که عبارت از امتزاج قلوب و ائتلاف
ارواح است که جوهر شناسان حقایق و دقایق
اسرار و دقایق آن را محبت نامند و در عالم
شهود و انضمام از آن نسبتی حسن تحقیق نپذیرد
چه او مبذول داشته یقین که جمال اتحاد معنی در
آینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن مهر گستر آن فلک

تحریر کرده اند [illegible] از ولایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] هزار [illegible]

[illegible]

ومهربانی پرورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار
عیار نقد قابلیت است شرف ترتیب پذیرفته بدرگاه
آن اورنگ آرای جهانبانی فرستاده تا بی وساطت غیری
حقیقت مصادقت و یگانگی را العنوانی که در محفل خلد طراز
بشرف ادراک آن فایز شده است معروض داشته ودیعتی که
بزبان او تفویض گشته موری سازد امیدازولای والای آن
ماثر خلافت و درای چنانست که چهره عروس ملتمس را
بحنای اجابت رنگین فرمایند و با بیاری عنایت رعایت
طلعت چمن یکرنگی را نضارت ابد و طراوت سرمد بخشند
و صفحه صفای تعقد مصقله مهربانی زنگ مغایرت از تجلی
دل زدوده مرهون منت و کرم و احسان سازند و در تشیید
و درست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طرز
نوآیین استحکام بخشند بر صدرآرایان دانش و چمن
پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان جام حقیقت نماست
پوشیده نیست که مدار نشأ کون و فساد و بدیع صنع ابداع

شکوه ثریاجاه که انعکاس شعشعهٔ نور وجود وداد است از غوائل

ریب مرتسم و منتقش خواهد بود ولیکن از آنجا که گذار

بازار عوام است و نزد طایفه ظاهربین صورت‌شناس را

اصلا با معنی کار نیست بمقتضای طبع اتحاد پیوست مودت

دوست این نیازمند در کار الفت و اتصال شده که انتظام

سلسله محبت و یگانگی و استحکام مبانی الفت و مصادقت

یکجهتی طرفین بر اهل روزگار ظهور پیوندد و حسن شایسته

این امر دلپذیر آنچنان که در صحیفه صدق و صفا جلوه‌گر

تحقیق پیوست بر ضمیر خاص و عام مبرهن گردد و رفعت پایه دوده

و متانت بنای خلت این دو سلسله عالی تا استحکام

رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پایدار بوده دست تصرف

العما سلاطین نامدار و خواقین عالی‌مقدار باشد بنابر علیحضرت خلافت

دودمان عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت‌منشان حقیقت

شناس مولای کامل جانفشانی و دانای رموز مراحل یکدلی

که از عهد رضاعت تا زمان شباب و در ظل عنایت

اقوال ایشان منافی آنست ببین تا چهره حسنای شاهد دلبر
این امر شریف را که لیلای حی علیه زینت مجلس انما ینما [illegible]
د و فرمان عالی مبارک نقیبان نادر و افی چندا معنی را بر خاطر همایون
گران ننده نشسته خود بجهات فطرتی و کیفیت جبلی و رفتار نموده
خاطر قدسی مناظر جلوه تمنه بخشند و بحکم اضعاف یمین
و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجوه در
هر بنیه جای لشکر محل ابراز رسیده و چاشنی این لشکر خود
بخشش جان کام را حلاوت بی اندازه بخشند و دیگر مسامع
علیه معتقبان انوار قربت این اقسم فرق خدا فرسایند
باشند که در کشور ممالک متعلقه قلمرو این دولت محبت
دوست جمعی از سرحلت [illegible] ابا عن جد سر از خط فرمان
نهاده نقطه وار از دایره اطاعت و انقیاد و می سرون قدم
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که موهوم
تر افعال بنی نوع انسان است در دماغ حال ایشان پیچیده
و جا و جهای بادیه غوایت گشته پیوسته سر برداشته

و تحفهٔ ایجاد حضرت یکتائی و ابداع امر کن بر غنی از قلم رسام ارادت
که مبدع نقوش کونی است صورت نسخهٔ وجود نوع
انسان را سزاوارترین عالی نخیزد و فاق نیامده هر کاینات
والا در سایر الناس صورت هزاران حمد و سعادت باشد
پس پیداست که در میان پادشاهان فلک اقتدار و تمکین
خدایگان جاه مقدار که بهترین آفرینش و خاصترین نتیجهٔ تکوین الهی
و موجد حقیقی این طایفهٔ علیه را بر جمیع مکونات و سایر مخلوقات
بعد انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام برگزیده و نخبه ساخته
خواهد بود مطالب از تمهید این مقدمات سعادت آگین
و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اکثر احیانا
جمعی بو الفضول بی‌خبر از قانون خردمندی و محروم از دولت
بخردی که مشام شان اصلا رایحهٔ جان نواز خلعت آشنا نشده
و قفل غبار صورت شان ابواب معنی محبت مفتوح نگشته
بر چنین امور جلیل دخل کردن و حیله سنجی و انگاشته بر غرض
بکلام ... و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی ... فی الحقیقه

جهانبانان که در دید آری هر کس باگزیده های الهی و بزرگ
گروه های نامتناهی که خلاف بسته بغرور باطل بلندی پروازی
نماید همایون اعمال ذمیمه و بال جانش گشته چون تیر پر
تابی نزد و بخاک در آید چون بمقتضای صداقت و الفت
تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد و ملاحظات
العزیز مسند و داد انتظام تازه و مبانی اتحاد استحکام
بی اندازه باید ترصد چنان است که آن فروغ
بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و الفت
مرعی داشته بر جلایل احوال و شرایف اوقات خود
انتظام سلسله مقاصد صوریه و مرام معنویه و اعتلای
پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مهم عدل و داد و استیصال
فتنه ارباب فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی
خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت
بر جمهور انام و عامه برایا و ارتفاع مدارج دین و دولت و ارتقای
مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوه

بودند و جبال شامخهٔ وجود این نابلقی هنگامه آخر از اضناص و ملجای
اندیشیده دست تطاول باجمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار
متصلهٔ آن حدود دراز کرده در وادی استیصال خویشتن
تکاپوی مینمودند از آنجا که محافظت و حراست خلایق که
ودایع بدایع ایزدی اند و تنبیه و تأدیب مدبران گمراه بر وجه همت
علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسر
کردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات بیحساب و تأییدات
آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است
و نسایم نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد انجام
همواره در اهتزاز در اندک ایام فوجی پامال تهور مندان
دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجند جنود نصرت ورود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شد و نیروی
احیای دولت جاوید بکار و استظهارات تأییدات سماوی
نسبت باولیای دولت این خاندان همایون باثار مزید نشین

و دو نفس متنفس شد و آیات بیدماغی به اوج جنین مرز
گرفت و دست رد بر سینه میانجی نهاد و اقتراحش را بقبول
متلقی نساخت طلسم کمان گوشه ابرویش خم گرفت
زه نهیبش گوشه سینه را دم گرفت چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج بساط بوس اقبال از مغنا بوده
تغیری که در سال پادشاه پدید آمد تحیر گشته چون مال تصور
نمکیت و بندیا ایلچی از غایت انفعال رنگ بر روی شکسته
محیا با امیدی بنا قد پاس بست و آب تشویر صد بنده از سر
بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز بار پسین
بود مستی سعی بکار بفرمان خلیفه کمیت نرم عنان قلم را
در میدان نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت
و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نموده کام بی مهر
باز گشت جواب مکتوب این بود بعد از حمد و ثنای
ایزد پاک و ستایش صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی
مناظر آن چمن پیرای حدیقه خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت

رضیه انجمن ارکان سلطنت و جهانداری است این نیازمند
درگاه احدیت را که خود گزیده محبت و هبت الهی داده
اینمعنی را ذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب
سنیه اتحاد که حصول مقاصد مفیده و وصول مآرب مید در
ضمن این امر مضمر است میکردانیده باشند زیاده برین ابلق
سبک خرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت
افتاب سپهر سلطنت و کامرانی و نیر برج عظمت و جهانبانی
آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خسرو و سپهر جاه و فا
رسول از خدمت پادشاه مرخص شده براه زرود
گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چالکی بکار برده در
فرصت شرف استیلام پدر بهرور یابنو دریافت و بآئین قا
عده دانایان ادب و آئین شناسان خرد نامه و الا با تحف
و هدایا رسانیده پس از امضای مراسم ستایش آئین
ستایش بعنوان لائق و ادای مناسب لشکر ثنا نمود
سلطان چون بمضمون التماس الهی یافت و از غضب برآشفت

چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد و معامله‌شناس
به تنقیح رسانیده فریفته سبحان الله فریب اصحاب غرض
نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده
مباشر امری که باعث خموشی گروه خاص و موجب گمراهی
عوام الناس باشد نمیشود والحق شاهان شان والاگوهر قدسی
شکوه سلاطین که روشناس عالم‌اند و جهان آفرین در روز
تکوین هر کدام را از سایر دوایر کونین ممتاز و مستثنی ساخته
مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانی که خواهند خوض
کنند نخست باید که بکارداران سایر دوایر کرد نقص مآل امید
و صلاح و فساد آن را در پلهٔ تعقل سنجیده آنگاه شاهین توجه در
هوای استعمال بپرواز آرند اگر خود از خرد خورده‌شناس باشند
و تعقل صواب‌اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند
بقول وزرای عاقبت‌بین ضمیمهٔ عقل گردانیده بلکه استعانت
و استمداد کرده به اصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب
علیه و مآرب سنیه را بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایسته

مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت
و کامرانی پیرایه اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و
فرهنگ سلاله سلسله جهانداری واسطه عقود جلالت و
نامداری آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه
که هر لفظش صفحه ضمیر را تازه عنوانیست در خجسته تعبیر اوقات
که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته
خاطر همایون را منبسط و منفتح گردانید کلاچند مبنی بر قاعده محبت
و وداد که حسن رقم پذیرفته بود شرف مطالعه پیوست لسان
پیام که زبان فصاحت بیان رسول و رادای آن گنجینه رموز و حجه
مسمع سامی بار یافت للّه الحمد که این همای شکر سیاب
قدسی که همای الهی را از بهارستان عنایت نامتناهی چمن
چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان طلب
اندوخته و در خور همت بلند و حوصله فراخ از نیخانه هدایت
ازلی سر از مغفار حقیقت و آگهی بلند دانشمندیم که
آهو گیر و عیب جوی خود گشته به مجادله نشینان روزی خوشتر

لاجرم شاهزاده باد در خلوت طلب داشته بر کیفیت حال آگهی بخشید
و مجددا افتتاح ابواب وصایا نموده بدین امر محال و عمل
دشوار انواع دلایل و براهین ساطع حجت و مرصد آن شد که
بسمع قبول اصغا کرده فسخ عزیمت نماید و از چنین اراده
فاسد در گذرد اما از انجا که شاهزاده در دریای طلب در تلاطم
داشت باده عشق در خمکده دل بجوش جواهر زواهر اینهمه اندرز
نزد وی چون قیمت سنگ نیاورد و سخنان ارجمند هدایت
انگیز چون باد وزنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت
برداشته گفت کلمات ارشاد و سمات سخنان نصایح
آیات حضرت قابل آنست که بلوحه دل ثبت کرده شود
و آب زر نگاشته شود لیکن بباید دانست که عشق را با عقل منافات
تمام است و منافاتی که مثله مجنون وار زمام اختیار در قبضه
اقتدار جنون دارم مواعظ چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد
فرد در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ، کاین حجره پر از
زمزمه چنگ و رباب است القصه بعجب با جان و خویشتن

تحسین کرده‌اند و حصول آن تعسر و تعذر به مدخلی پیدا نماید کرد

و در معامله ناگفتنی سخن‌ها از دو زبان آوردن و بقلم مدخل بود

نماید کرد و زبان داون زبان دانا خرد تجویز نکرده و بنجابیکه

نتیجه امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون تو

فوق همیون و عقل یاور کرده اما دو افتاب خلافت از آسمان

خلود طالع باز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون ایلچی از انجا بی نیل

مقصود بخجالت و خذلان مراجعت نموده بمجلس سازی شرف

بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامه مبنی

بر اظهار موالات کسل بخدمت عالیشان بابه اوزبک خلافت

گذرانید پادشاه از مهر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح خاطر

و تنافر بدیر بهره و ریابو از صراط مستقیم وداد بغایت

اندوهگین شد و از این جهت کلال ملال کلام بخاطر همایون راه یافت

حیرت بدندان گیرند و آوازه مهمات از برگ کیاهی
از صحرا باسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد
وزن در گنبد نیلوفری بپیچید ارکان دولت عظمی و اعیان
مملکت کبری از استماع این واقعه جانسوز مدهوش
باده تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده
شتافتند و با صدگونه الام و هموم سرشک لاله گون از
مهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصایح و اندرز را وسیله
ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گذار التماس نمودند آن
مهچهره سرای عقل و هوش شراندوه عاقبت سوز از آتشکده
سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار
بر زبان آورده و دل را بسان دانه انار لخت لخت تراشید
از راه چشم سیل بار بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان
هرگاه رقام ازل روزی مرا از مایده نه طبق آسمان برخوان
دل حواله کرده و رسام ارادت در لوح ناصیه من طراز
بدنامی مرتسم گردیده و سرنوشتم همه هم عشق و کربت

خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و تحمل عنان اصطبار از کف
اختیارش بوده مجنون کردار سر اسیمه بوی یار دیده طلب
ساخت ناچار از خاقان دولت ملک و ارکی جسته
مسلکی را بر جهانداری که بهین فرمانروایی را بر فرمان روائی ترجیح بخشید
و بیخ ببر راحت و عشرت بر وصل الفت و تاج شاهی را
از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین
بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس کرفت
و چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل بار گرانتر بود خاک
آلود کرد و امید و یار دل ملتهب و دیده نمناک در جست
و جوی دوست به پای شوق و کام طلب صحرانورد گردید
نظم خوشا عشقی که چون آید بتاراج لباس فقر پوشد
صاحب تاج بیک بیازد سر از سر صاحب کلاهی
ستاند و بخشد پادشاهی را از مشاهده حال غربت
مال شاهزاده غریو از نهاد خلق بر آمد و وضیع و شریف اشک
حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بهم میزدند و مشت

لالی که بهمین استظهار سراسیمگان کوی افتقارست
تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بربست و بجاده نوردی صبا
مانند سبک پویه شده طوطی را که انیس و همجلیس با اخلاص
بود همراه گرفت و چندی از ندمای حقیقت پرست که دماغ
حال بروغن بنفشه و بادام اختصاص تر و تازه داشتند
و چنین وقت از مسلک موافقت منحرف گشتن
و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب
حقیقت وفا و ترک ملت صدق و صفا دانسته
بجهت استکشاف سعادت وفا پرستی و استجلاب
دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز
جسته درین سفر خیر اثر همدستان شدند رسیدن
بهمانداری لب آب ناپیداکران رنجیده نمونه توده درد بیند
خرگوش خجسته کردار چون شاهزاده بالاگوش نخچون کیش
بفغان قهرمان عشق خونخوار که دم هم گوشه و اما چندین
شاه صاحب بر مدار سلسله زلف مهرویان زهره جبین

غربت آمده چکونه راحت کوشم و سر رشته نیکنامی بچنک
آرم بیت چو روزی شده مرا کر غم خورم خون نه شراب
کامرانی چون خورم چون نه حرف قضا از صفحه سیما بکذلک
تدبیر ستردن و عقد رشته تزویر کردن مجال انسانی که مقید
سلسله عبودیت و محبوس محوطه بیچارکی است نباشد
ایدون که جنون بسرم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه
جای پند و نصیحت است بلکه هنکام یاری و اعانت
اکر میتوانید رنج تفقد کشید و بذل توجه نمایید والا دست
از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار
و خارا پهلو زنم و سوزن الماس بلا در جکر بریزم و نوک
سوزن الام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالینم سنک کوی کافی است ماه خورشید
انجاست که دلدار انجاست همیکفتم چه کنم خود را کم انجام
این را بکفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال اجمال
نمای شاهد مقصود است تشبث نموده و بر وساده لطف

که در هوای اخلاص جانان و فا پرواز مینمود دلش بر حالت
شاهزاده بسوخت گفت ای سرگردان تیه حیرت
وای سراسیمه کوی غربت که خود را در قفس بدین بلا و در دام
آلام عشق مبتلا کشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس
گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعیدست بل صلاح
در آنست که بنده وفا سرشت را از زندانی جرم و خیانت
نپسندی و بند از جناح برداشته ازین قلعه آهنین
نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چاره کار
محالت بهر سو پرواز نمود و نوع منشی بچنگ آرم شاید
که مفتاح مشکل گشای بدست آید و مهم تو بکفایت
رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی
که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دل را قوی میدارد
و من غمگین را تسلی میکرد مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس آزاد شوی و مطلق العنان چون مرغ پرواز
نمائی صحبت من ناسازگار افتاد و همراهی من بر باید

هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل
پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار
شده و قدم توجه در بادیه تیز نهاده بیاوری پای شوق
وکام هوس مشکلات بیابان نوردی بر خود آسان
گرفته در اندک مسافت بسیار طی فرموده و بسان
ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا
آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه
مفارقت جانان ناپدید بود پیش آمد بس که موج و بلا
طلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان آب میشد و از
صدمه موج کوه وقارش سینه نهنگان میشکافت
چون بی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از دایره امکان
خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب فراز منهل
اشتیاق از طایران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ
پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد لیکن در ماند
و از اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد و طوطی

از ملازمت لازم المسرت تا اختیار محرومی نکنم و بتوقع
بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر
همایون ذریعه خوشنودی موحد حقیقی شناسم فرد
جز آستان توام در جهان پناهی نیست سرم را بجز این در
حواله گاهی نیست اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد
مقدری که نوح طوطی را در کاوکاو تمیز سخن و سخ
روی سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان جز است
مرا چون زاغ تیره اختر سیه روی مبعوث کناد و درین
سرای سپنج به پنجه خونریز که قهار جلادمنش مبتلا گرداناد
و غرض ازین جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امری
دیگر پیرایه نشاط و فاپذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات
شایسته شده حقوق نعمت تو موری کنم شاهزاده جهد
چند این آن مرج ذ اثار اسنزاوار قبول اعتماد شناخته از قفس
رهائی داد تغصم نیست بر مردم صاحب هنر خذمتی
از عهد پسندیده تر دست و فا در کمر عهد ذکر متانت شوی

وجذبه شوق یاران هم جنس ومصاحبان هم آواز دمی
ترا از تماشای صحبت من بپردازد وعلاوه اندوه وغم
گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف
چندان شایسته اعتماد نیست والحق از طایر رها شده
متوقع وفا بودن طریق اولوا الالباب نباشد لیکن
که رسام کارنامه ایجاد کارگاه کون وفساد بهیچ نقشی
گونی را بر صفایح تکوین بیک وتیره مرتسم نساخته
ومانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم اراد
صور سایر لعبتان نسخه کن را بیک رنگ نپرداخته
المنة لله که طینت این طایر ناتوان خمیر آب وگل وفا نه
سرشته اند ودر مزرعه نهاد این خاکسار که مشت پر
بیش نیست غیر بذر حقیقت نکشته اند فو من نه آنم
که سر از خط وفا بردارم گرچه سازند جدا چون قلم از تن سر
در خدمت عالی جهد میکنم که تا ترا از دریای طلب گوهر
مقصود بکف آوری وبر مطالب خود کامیاب گردی

رشته دولتش چون زلف بتان شکسته نشان و حشمت
ز ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت آویخته
محاسن سپید بر چهره نورانیش چون خط اشعاعی بر اطراف
آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی
بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد نقش درخان
شکفته بوستانی در کوه و نهفته آسمانی از خلق
نشسته بر کناری و در دل گسسته هیچ تاری جز زمزمه
هیچ در پرستش جز سجده نه هیچ سر نوشتش مگر چشم
جفا خطار رضایش بر فرق کل دعایش برق
نظرش چراغ امید صبح نفسش فروغ جاوید
سطحی چون تخته پیشانی درویش آئینه کردار صفا
دیده فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمه
انوار معرفت سنج بلبل شد آن صاحب دل را از سخنان
پیشین دیدن آن مرغ هوای معرفت بدل جوش زد
و سیلمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفه

عهدشکن جهد کن جار که ازان به بجهان مار زیست
هیچ نیر زد چو وفا دار نیست طوطی فی الحال پرواز آمد
در هوا اوج کرا شد و دران صحرا بهر طرف یک نظر دوان
کرد ناگاه بر کنار دریا کلبه چون همت دونان پست و چون
دیده ترکان تنگ خارش در آمد از هوا بزیر بن مایل گشته بر شاخ
درختی که متصل با آن کلبه بود نشست و در بند آن شد
که از خانه خدا آگهی یابد که کجاست و در چنین و برابر
نشیمن از بهر جست خانه بود از فی ترتیب یافته و در
چون پیشانی تنگ خان گشاده و درونش لسان
باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش در پیر ضعیف نحیف
بائین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریقت
در خاکستر کون گسوت آرمیده و سجاده
ریاضت گسترده با کمال خشوع و خضوع بتسبیح و
تهلیل اشتغال میورزید فیر یقین از جبینش هویدا و
شکوه آگهی از ناصیه نورانیش پیدا خاطرش از قید روزگار

خود را در خدمت شاهزاده رسانید و مشتاق ملول
مانند غنچهٔ کال از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزا
ده که بعجز و بیچارگی آلوده گردانیده و ملال بود و چشم
براه طوطی داشت از شگفته ادای طوطی رایحه نسیم
فرموده استقبار حال کرد مرغ بشیر از کیفیت
حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن
سمت جام خدمت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهمون شد شاهزاده
و هم مرهون احسان و اخلاص طوطی گشت
بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش
مسیح نفس گردید چون باستان فیض بنیادش نزدیک
شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشت
مانند بختیان احترام مراتب ادب کرده پیش پیش
رفت و برخاک قدمش که کحل الجواهر امید بود نزانو
نشسته باظهار مطالب بدین کیفیت نمود قصه

پرسید که ای طایر فرخنده بال عیسی مقال که از منقار
گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم همدم
پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از بستان
جان فزایت بوی حقیقت وفا بمشام دل خاطر میشود
طوطی گفت ای انجمن آرای حقیقت و ای نکته سرای
بزم معرفت سر کار خیال شاهد مدعای این خسته غربت
در عرصات جهان نمای ضمیر والا مرتبت شهریار جهان
پیداست این بنده را بار لکاب گستاخی
قطعه غرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست
راز کس مختفی نماند بر دل دانای تو ار چه خورشید
نشان چشم و چراغ عالم است روشنای انجمن
چشم او ستخاک پای توست آن صبح نفس خورشید
ضمیر روشنی انور باطن فهم او گرچه حضرت شهزاده
فرمان داد طوطی از بن شنود فیض تمامی گشته از قصه
غمایت نشاط گرو از خنده قهقهه زده بیک پر

خسروان قد احاجات دعا مینمودند ولی بمیمنت بندگی
خدمت بمدوح ذات ستوده صفات اگر چه کد ضمیر آن
از بن معلوم زمره رفاقت آن مرغ دانای شیرین
در یعه مسرت و ابتهاج شد و از عذوبت کلام
ان قافله سنج معانی مذاق دلش چاشنی حلاوت
می یافت اما از مرتبه بهای دو مسیج و مغاید تیارها
در آن صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط
ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه حیرت شده بود
کم کرده راهان در بحر درماند و چون شوق دریافت جانان
استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل بکشید چار ناچار
بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاد
مجنون وار بادیه پیما قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی
اشک گلگون بر صفحه روضات قطره قطره بارید
و مستانه سر خاره بخاره اکام میزد و تمسک بعنایت
الهی که مونس تنهایان غمدیدگان شب کربت و رهبر

در بلا و کوه در ره من ضعیف ای خضر ره بخش
مدد ده بهمت درویش تحفه ای جوانی ملک ثبات
که رب العالمین مشکل گشای بندگان است و اخلاص
درست فاتحه ابواب مقصود و مفتاح معروده و مقامی
ایاک نعبد و ایاک نستعین باشد
که بجز از یاری خواستن را نشاید و بجز از و یاری که می
نماید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نهاده
معاهد مرام است و تنها روانه گذرگاه مراد و تمنا است
و چشم امل از ماسوی الله پوشش اگر لقای دوست
چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر شکل
ملازمان و خادمان را وداع ساخته چشم از دیدن
خود پوشیده در راه مطلب بپای چشم گام
زن گشت یعنی دیده بر هم نهاده و چون بر زمین
با خطوط مجاهد و دید آری نظاره روی مقصود که شاهد آن
بعالم طلب منظر ش آیینه طلعت درویشان

دولت بی زر کنج خراب انداختی و دور دوری رحمت
کباب نظارگیان میبرد و تو خشم بران بداشتم المنة لله
که از رهگذر جمال انجا میبد و تشریف قدوم مبارک رسیده
انبساطی گشت شاهزاده ایمغنی را در بقعه سکونت انگاشته
با سرح مصاحبت انداخته ما حضری که حلاوت
بنده مسیح مذاق دل میداد باتفاق تناول فرمودند
از ماجرای که تردد و استیلای حزن و فی الجمله سکوتی
نسبت باو در خدمت پیر میرزا جهت شفاعت مهم
ایشان مشافهت نموده درویش کم عطای جوان پسندیده
نورزیده ام چنین پیش زمین سستی حال اندراه بو الهوسی که واقف
بر آمده ام و چون کف مید بلاد و عالم را ندیده عمرت بشر
کرده ام چون آشنایی معامله گشتم سودای ایمه
کرده غربت از سر بدر کرده تا در دامن انزوا کشیدم
و از سرحد عمر امنت برامده وزین ویرانه منزل گزیدم
الوان نحر جهان افرین دیگری ندارم و سر معاملت

تنها روان تیه غربت کرده عندلیب زبان را بدین ترانه
مترنم ساخت فرد مددی کو سر چراغی نبود آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم دو سه روز خود را به هر
با نسیم صبح همتک همانا که بس از راه قطع کردی و جهان نوردی
در بیابان صرح اقامت انداخته بود و مرض سخت
طولی بتجسس و تفتیش چاره مقصود و پرسش مسلک مراد
و گذر منزل شاد [illegible] تا غریب محمل [illegible]
در خدمت مزده و اثر او چون این تشنه لب وادی
اندوه و سرخوش باده جنون در ان صحرا بی‌چون و [illegible]
گذر خوش مسیاح را از بس سهمناک زهره آب میشد
فرسخی چند از راه که اصلا بمنزل سری نداشت مسطح بود
بیکبار بمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال
باریک شده و رخش بنور ریاضت ماه تابان
بود از زیر سایه کهن بوریا که بوی ریا نداشت بر جانب
بگفت [illegible] لطف کردی و صفا آوردی [illegible] سایه

مدعیان همه با بحث خارجه‌اند ای ابنای جنس بزبان منکر

آنچه [illegible] عشق آدم از بیجا خاست که هر رگ و ریشه‌ام

بلا خاست یک جان و هزار برق اندوه کاهی چه کند

بالجمله [illegible] ای فتنه چه خواستی بکنیم شوی چرخ چه

داری از کمینم بر قتل منت چه لشکر است این آهن

که دلم شوراست این بلای طلب بخت سوخته [illegible]

همه جا سخن [illegible] طوطی لغت ای سر دفتر دل خونکان

در راه عشق که بهر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گامی سر

باید فدا نمود این چه غت که [illegible] از خامیهاست [illegible] پخته

کاران کوی دردمندی و بر تشنه جگران آتش اندرود

مندی هر قطره که دل چکد ثمره مراد شناسند

عشق بازی را تحمل باید اندک سر باز زنهار ای لب [illegible]

[illegible] خامشی راز چون جرس هرزه [illegible]

و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن اگر چه چاره

برای ما در ظلمت آوارگی روزنی بسوی نجات [illegible] نیابم

تا هیچکس نپندارد میشاید که ازین تکلیف معذور
دارد لیکن چون بباده عشق که [illegible] سرشتانیم
درین ره صد بحر آتش اینست قدم نهاده
از بلا نپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو نهاده
مصلحت را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم
[illegible] قدم بیکسی و موافقت تنهایی خورسند [illegible]
که در عشق بازی کار بازی نیست ابتدا سرباز
زانکه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس چون [illegible]
اعانت از مهب عنایت [illegible] تنها نشین [illegible]
غنچه مراد نه ورزید و از کاس [illegible] جرعه توجه بانای امید
نرسید شاهزاده از پی نبردن بکوی حقیقت و [illegible]
سیه بودن در تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت [illegible]
دشمن و در لجه حیرت فرو شدند بجلدی آن [illegible] عشق
آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها [illegible] از تشنه لبی
[illegible] در سرا یکتاه [illegible] دل [illegible] نهاد و [illegible]

دیدم آخر بتوجه سحاب عنایت نامتناهی الهی گلهای
مراد [illegible] امید شگفته و سیراب یافتم ازین رو که
روزی چند اگر سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طرح
نامساعدت سلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام
فضل الهی کار کند و رایحه کامرانی مشام جانت فایز گرداند و گر
غنچه تو متلذذ الاکار فرو بسته مباش که نزدیک صبح [illegible] بدمد
[illegible] انفاس نسیم [illegible] زیرا که مقتضای کلام کریم ان مع العسر
یسرا و بنابر آن هر عسیر یسرای است و در پی هر قبض بسطی و پی شام
[illegible] و غالب شده انجام محنت راحت است و آغاز
راحت رنج مرجع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج [illegible] اما باید که
چون بر مطلب خویش کی الحال باعث تفرقه خاطر و انقسام
ضمیر است کامیاب آیی و باز بر چهار بالش ناز و نعم تمکن فرمایی
از بهر آنچه احتراز نمودن از موجبات سترک شناسی و اجتناب
کردن از مفصلات گمری اول آنکه کار سترک را بی خوض از مو
از ممکن قوه بفعل نیاورد ولی چون دختر تا صبح نیست

این بکلفت و محبت تر زبی هش مدوا بیچاره سوی سعی شتافت
شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی انقضیت مب عا
ونديده دران مقام اقامت نمود چون دو رز شب ن
صاحب مقام باد عیه و اوراد مشغول بود و نسبت هر جند
التفات بحال این دردمند غربت شاهد و شارک که از
ستیلان کلبه سیاح بود و از بیکسی او سوخت و کرم
جوشی و غریب بیکسی و دلداری نموده منکام مهمت
گرم ساخت و بحکایات شیرین شور انگیز تعهد مشغل
خاطر آن خسته دل نموده بریخ جراحت اضطرار شهر
مرهم استقلال آشنا کرد و امید تمهید فور شکر جمیع
از زبان مدرستان شارک آن مرغ زیرک طوطی
شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت
ای شاهزاده هوشمند من مرغ جهاندیده ام و از
نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از عجایب روزگار بسی
مشاهده نموده در محلی که نازه نیاز سبعی نسیم نازد معود

چون او را در خور حال سازور که پدید آمد خود را منزلتی نهاد
و بعضی از افراد کثافت حوصلگی خود قابل صدر مهتری داشت
و با مهتر همه عهد همسری گرفت مهتر از این معنی بغایت رنجیده
شکوه او پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحکام
و استحقاق گوهری هرگز داعیه مبادرت و مساوات
با من در میان نیاوردی نایب تو کودکی بیش از ارشاد او فرزند
حسن پرورده تو چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از
من جواب خود متنبه بود دست بغیر از کنار پرورش نبرد
قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال و بر وزه همت لازم
گردانم و از این جهت شاید که بتو هم از پی توجهی من امین باشی
پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوانرا
در طلب داشته لآلی شهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان
من خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خویش با وجود خردی
قیاس کلانی کردن از جهان نادانی است فرد تکیه بر جای بزرگان
نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زنهار

زمانه و صحبت روزگار مبتلا شد با محمد شاه بیزار او و پرسید

که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شاه را گفت سابقه

مردی بینوای در شهر بیشتر غربت سکونت اختیار کرده از جهه

تحصیل وجه معیشت خود از آن بازار آن گردیده نما شد تکاپوی

مینمود و بسبب عدم حصول معرفت با آن شهر کمتر مدد وجه

میگرفت بالکل تعهد مهمات دنیه و تکلیف کارهای دنیه

آرزو میکرد همیشه میشد و این معنی موروث شکسته حیثیت او بود -

از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردی نحو و فروش

مسکینش رحم آورده خدمت گلخن آفرینش بتعهد او مقید

ساخت سوار بهاء شستن نافی مهیا کرد امید بینوا این معنی را

فوز عظیم انگاشته مدتی بر کمال شوق در خدمت جد و جهد بجا

بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص

او محظوظ گشته از تنگنای مذلت بوسعت فضای حرمت رسانید

و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات گلخن بقبضه اختیار او باز دید

منوط ساخت و دستی رحیب و انعام خود هر از گاه ایام

کردون زمانه بهوای رفتن بهار خوش شتاب و ممالک

درو شیرکشان پیشانی رنگارنگی به ابتهاج و احتفال

نهادن بدین جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در

افتاد بواسطت بعضی محرمان از زید اجازت طلب

کرد چون اقتراح جشن فیروزه اجابت پیوست از روی

ناروایی در شب مظلم بر سبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان

[illegible] نوردی شد و همه روز [illegible] علی الدوام مسافتی دراز

قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عنبرینش مشام روح

[illegible] شنیدند بر سبیل [illegible] جیحون [illegible] است که در جلو جود

فی روح الذی [illegible] صفت [illegible] است و در استیلای

[illegible] کام و دهان جمله بر سموم [illegible] چون زبان

شمامه از نطق عاطل مانده خدا را آبی تا که جان بلب آمده اجل

گفت غم مخور که حاجتی دست از دامن شکیبایی مگسل که در

نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلگشای اقسام فواکه و انواع

نعمت در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون [illegible]

دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
رنجش خاطر خطیر مهتر یار را سود و عقد مبارکت [illegible]
سخن پیران تجربه گوی پند گفتمت صاحب رای به هنر بهر خود را
پند گوش کن ای جوان بحکم مصرع بدگهر با کسی وفا نکند
اینمعنی را وسیله انفکاک گردانیده حظوظ علیا و کرمها نعمت
بکف آورده و علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق نصیحت
بر یکبار گسیخته بر جاده بیوفائی پی سپرد و خود را در محلب
بازرگانان انداخت پس از چند روز از همه تهی دست
خاک نشین کوی مذلت گشته بر در وزیری [illegible]
زده و دختر تاجری متنعم را جالس به توقف یافته و جاهت
ظاهرش را در باطن خبث نمیده داشت و عیار نقدش
بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان نسنجیده
خود را در حباله نکاحش مقید ساخت روزی چلن از
حسب و نسب و دولت و نعمت خود بر اخوان [illegible]
سخن براند زن را به بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب

همچه تماشا بشهر برند و شادمانیها کنند و جشن جانی بتو داده
روز را ادامی و نوش ان شب آرزند تو لحظه در پای درخت
توقف کن تا من از رسیدن تو بتنها خبر کنم زن بهمان حال که
فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده بود نشست و جوان
بچابکی بسوی ده بشتافت ساعتی بگذشته بود که او از دل
و سر تا بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که از سر در شان
... و فرمان و های کوبان و غزل خوانان می آیند
... دیگر شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بی تاب
... و مترصد ملاقات زنان قبایل و عشایر شوی گردید
... هر ... پیمند دیدیت کریه منظر و سهمگین طلعت
قصاب منش دیدند و بکسوی رفته زنجیرها پیش را کشیدند
بسان تیره کاران محشر عریان گردانیدند چندانکه فریاد
و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار
و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطناب های محکم بسته
موی سر و همه اندام سترده از ناخن تا پای فرق سر همه جا

روان و بهر طرف چمن گل و ریحان سرسبز و خندان
تو گویی امواج بهشت برین است نمونه و بستان
موطن ابدی ... انجا میسر هم ...
نوردی و قطره ... می آسایم ... قرین ... گشته چند
در قوایم قوت حرکت نداشت کام ناکام کام ... گرفت
چون پاره راه دیگر نورد شد ... از دور ... رشد
و کلبه چند در غایت اندراس بنظر در آمد ...
این ... باغ و بستان دارد ... آب روان ...
سبزه خانه ایست که ...
نصرت و عار باشد چون ... که ... عمر ... هم
زیاده ... دارد ... هنوز ندیده
عیش چرا از بان و فراحت ... القصه جوان ...
... بنشاند و گفت در قوم و قبیله ما ...
که ما خویشان و اقربا ... اشتغال ... اقبال
تو گیسند و حلیه ... اعزاز و اکرام

پایهٔ تخت چون ستون کشیده منقاری بی ستونی ودر
هیان غایتی از هوا بیامد وآن اجل گرویده را بمنقار گرفته
باز بهوا تصاعد نمود طناب که صد جا قایم بود از صدمات
چوبی بار عنکبوت از هم گسیخت وقوایم چیفت از جا رفته
بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بحستی هر جا تمام از هر
جانب تیر زهر آلود رها کردند اتفاقا بجناحش خورده ماده
عیفتاده پنج بقیاس صد فرسنخ راه بر اوج هوا گرفته از هم برا
تم بجان که روز بونی نهاده ناچار بر زمین حایل
در جزیره از جرایر فرود آمد چون زهر کاری شده زن را از منقار
رها کرد وپارچه زمرد مربع مسطح بهشت لوحه گوی که
اوستادان چابکدست وحکاکان کامل هنر بکمال
صنعت متساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در زمانی
انداری ورنگینی از دهان بیرون انداخت وهمان نقش
طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود وپنداری که زمرد
نقش والیتش بود زن جریح شلاق یافته وکوفته نامو

حجامت کرده لاله وار در خون نشانند و دران صحرا
جفتی بود چون چارم تاک تعبیه نموده زن را بالای آن
دراز بخوابانیدن و دست و پای ملکه بهمه اعضایش را
بطناب پیچیده با جفت قایم بستند و زن و مرد با کمال
شادمانی مراجعت بدهیه نمودند و دو تن کماندار تیر چهار را
به پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند
زن اگرچه بدو حال فغان و فریاد میکرد تا آخر از امتداد
اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون بیکبار
بیتاب شده و از طاقت طاق گشته و حرکت
بماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل درکمال بزرگی و عظمت
و شکوه برمثال کوه بهایش چون شاخ درخت بس عظیم
و منقاری دراز و قوی‌تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل
عجیب که گویند هما از شکوهش زهره میگداخت و از صدای
صوت شهپرش مرغ هوش از آشیانه دماغ انسانی پرواز
میکرد پر و بالی چو شاخهای درخت پایهایی چو تیر

چون حلقهٔ فتح بر باب المناجات فتحت لکم ابواب القبول میزد ناگاه چون
عروس حسن شب دزدانه از حجرهٔ صبح برآمده شعشعهٔ نور بر عالم افکند
و مشکین مجمر فیض از خانه برآمده بدست نور روشنی سرای
پیش گرفت و آفتاب و خیزران چون کرده در هنوز دمید
هنگام نیم روز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت از بند
رمانند غباری که در جراحتها نشست و حرارت تموز در اعضا
و شعشعهٔ تموز از آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم
و عقابی عظیم بتن ضعیف طاری گشت چندانکه روحش
به تنگ آمد تحمل نتوانست چون از هیچ ره چاره کار پدیدار نبود
پای در دل هلاک نهاده و تن بقضا در داده تا افضل
رسته مهوا میشد ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط
پیوست و از عمر غیر بر کنار حوضی و دهانه قضا را واله متوجه
آب بود و ارکان عظمت جد و بزرگی چنانست که از پس
رازی فی بهمانی صحبت و برابیش و نظر بیند و مستغنی نمیشد
و لبوا بون و عیش میچاه و نا هموار بی کم الیسم شد

بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد و چشم باز کرد خود را
در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا مجروح بخون آغشته بی همدمی
و نه غمخواری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد منان بجا آورد
آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشا چنین ادبار
برداشت و عریان و گریان بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته
آهسته روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند و از مضرت دد
و دام مصون گردد و چون بعباس و تخمین دو سه فرسنگ طی
کرد مرغ زرین بال خورشید باشیانه مغرب در آمد و شب آو
روان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان
در غاری خزیده متواری نشست و درین حال از تسلط جوع و تعب
مخمصه مبتلا گشت معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای جسامت بیشتر معذب
گردید و در تنهایی و بیکسی برین مستزاد شد همه شب دست دعا
بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث
المستغیثین است برداشته بجهت انجاح خلاص خود از ورطه

ترجمه فرق زمین انداخته وصفحه عندلیب رنگ گل گاه خوابی از خشونت وناوه از خواقی کرده فراشش صبا از سبزه نورستن مسند انبساط دلکشا ممهد گردانیده واز میوه های رنگارنگ خوان لبالب از قدرت مایده غیب نهاده نظم
در دامن هر شکوفه غنچی در هر برگ گلی چو شب چراغی در هر چمنی بچشم مینا میوه گرده برنگ مینا گلهای شگفته جام در دست بر دوش سبل مست تیغ زلف سبزه های نوخیز در نو نوی تر زمرد انگیز رنگ گلهای مجمعه مینا بود واز آن میوه های لطیف عقد ... ولی فراز از آن انهار آب شیرین خوشگوار بخود بود درختان خجل سبزه و ریحان که نرم و نازکتر از مخمل بود بخواب رفت وار تعب بزد و رنج راه و نشیب و فراز بیاسود و بعد از فراغ استراحت بر چارپالش راحت نشست تماشای گل و سبزه و آیین صدلیو خشت ترتیبی که در هر منظره بی نظیر ... سبزه و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود تماشا عیش مشغول

ناگاه نمود بعلت حکایت کیفیت حال از پیش نظر او محو گشت
و رشته پیوند آشتی که میان ایشان بطول عمر بعضی در ضمیر بر ملک
بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع
کرده بود از روی اجل داشت بی محابا بر دوش نشست
تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار گذشته بعمرانات
فایز آید دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرد از آب گذشت
و روی بجزیره نهاد زن باهستگی از بالای دست فرود آمد
و پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و ثنا بجهت
لطایف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است موزی برا
و چون دابه از اندازه نظر فراتر شد زن نیز قدم در جاده
تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده
که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و طراوت
پدیدار شد گفتی قطعه بهشت است که بر سطح خاک آشکار گشته
و نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان
چمن چمن گلهای شگفته و خندان و درختان بپا بر سایه

بدن او در الغایت متغیر دید بتحقیق حال او را امر کرد و ملازمان جانب حکما
میمون جفت خود برده لشکر را مرخص ساخت تا بخود و تفرقه کنند
روی باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد
با او بمعاشرت اقدام نمود و بنیان تمام رسم زن و شوهری
با قاعده و مراسم آن نهاد و اقسام میوه ها بهر و مهیا نا
بدل داد ریشش سعی موفور بتقدیم میرسانید و پنج کباب
غلیظ مو ترکرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت
بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی تازه برفته بدن
زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسم زن
از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون
روح نفس مجروح شد و حیات بوزنگان کرد بدل مجروح
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم القصه میمون بخدمت
از حد است … نمود و همه این تقدیم میرسانید
تا آنکه در مدت امتداد او بسر آمد و او وفات یافت و منقضی شد
بعد از میمون تا یک سال … داد و گذشته پس از مدت معهود

شدند مقارن این حال یکبارگی ناگاه میمونان فوج فوج از
چهار جانب ریختند و دران مرغزار مرد و مسکن نمودن
پهن شده بر درختان میوه دار بر آمدند و پخته و خام فرو بردن
آغاز کردند زن چون باغ جنت را از بوزنگان دید
عذاب ناگهان و عقوبت بیکران سخت ترسید و از واهمه
قالب تهی ساخت و بالای درختی بر آمده
پنهان شده در برگها نشست و از بس که توهم برو مستولی شد
رعشه بر اندام گرفت قضا را میمونی قوی هیکل پیر ترک
بیکره نام میمون کردی بجای فراغت زیر این درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دید از شادی
جستن آغاز کرد و دو میمون را فرمود فی الحال دست بگردن
زن حمایل کرده با آغوش کشیدند و بوس و کنار پیدا گرفت
که تا آن اسیر بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساختند
میمون ملعون زن را از زن جادو شروع کنار چون پلنگ
جنگ شده و زنگی کرد آن نشسته بچه میمون چون

وضیق معیشت بود و در تفحص راههای نجات بر آمده با جمعی
دیگر از آن فرقه بحوالی تردد می‌نمود چون مهمی از مهمات تفتیش
نموده فراغ از راه برفت بر کنار محیطی رسید و از آثار و علامات
دانست که محل نزول اهل کشتی است از غمی بغایت فرین
مسرت و ابتهاج گشته مجمعیت خاطر میمون نمود و در چنین
فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبر میگرفت
و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت بخت
و مساعدت طالع متمال می‌بود و از اعانت و عنایت
الهی متعارکین بی برگ و نوایان کوی افتقار بست منتظر
رسیده و انبوه اتفاقا روزی صبحگاه که صبح امید شان دمیده
بود بر ساحل جوی رسیده از دور کشتی پدیدار و در حالی
که اصحاب سفینه استعلام نموده در بندر آن بود
که گرانی لنگر از پای کشتی بر داشته عنان شرح بادها
جهاز ساخته بلا جبر افتان و خیزان خود را نزدیک
انداخت و فریاد بر آورده که ای خداوند و مسلمان زنهار

بالتماس همایون بعلت دو بچه تورود حرج در میان آورده همایون یعنی ترکیب مشاهده نموده همایون و نقل مصاحبه انسان جانبی همایون را محمل اعتماد دانسته فرزندان را در ربقه التفات نمیداشت و از برای تحت اود در کل آن نشد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بید تفویض فرمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا میکرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت کرم جوشید و گشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و امیزش بجد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت بوده مترصد فرصت می بود چون مدتی برین وتیره بگذشت و از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اظهار مخالصت مشاهده نیافت همایون خاطر از میمون خویش ایمن ساخته بکلی پرداخت از انجا بسبیل سیر بصحرای وسیع انتقال نمود و نزدیک بجهت حفظ مسکن و ترتیب فرزندان همانجا بگذاشت تا زن در غیبت همایون فرصت مغتنم انگاشته بواسطه

دریغ توجه نکنند و از چنین عمل خیر که فرمان بود عجبی و دوات
متضمن سعادت و باعث مزید برکات فی الحال و الآخرة البته و
بقطع امید که بدرگاه ایزد سبحانه داریم ما را نا امید مگردانید
معهذا از مروت دیگران قیمت حق الاحسان بستانید آنها را
دست رد بر سینه آرزو زده گفتند که بطمع سنگی غیر متاع
که افتد و سیر از اخراج مملکت است در حق خود و تجویز کردن عقل
مصلحت آموز رخصت نمیدهد ازین اراده ناصواب درگذر
و بی‌سابقه تمنا جهلا مغبون مپسندند از آنجا که خداوند
غرض میمون نیست چندانکه در حوصله تصور نمیگنجد الحاح
میکرد و هر چند ترک و تهاون بتعلل مینمودند آگاه
شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطربانه میگشت
و نمیدانست چه کند و چون سازد که ملتمس او را بشرف
قبول موصول گردانند سرگروه آن کشتی که قافله سالار بود
بهر اضطرار و پریشانی آن سرگروه آن کوی که تجاهل برجم آورده
و بطمع زر و دل زبعه توجه گشت که طلاع ای ملاذ و ماوا

ضربت سیلی روزگار خورده و در زخم چوگان فلک خود رو گشته
و از ستاره منحوس و طالع واژون به عقوبت جلای منزل مبتلا
و از بخت نامساعد مدتهای کشیده و درین دشت خونخوار
بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر جان من بخشایش آرید و
از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشید
و بسایه لطف خود جا دهید امل گشتی اصلا بجان من منتفع
نشده التماس او را موقف قبول جا نداده بدو گفتند که
ما از بهر تجارت آمده ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در
ضمن اعانت تو مضرت تمام دامن گیر ما متصور است چه ممکن
است که لشکر میمونان تاخت آورده احمال و اثقال ما به غارت
برند پس از بهر نجات یک تن جهانی را در معرض تلف
نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک
نهاده گفت که ای نیکخواهان هنوز میمون را از بر آمدن من
اطلاع نیست و شما از امری که با عقل و سیاست برابر نجوید
ترسیده امید آمد خجسته تعویذ باره من مستحق جایت

نیم سوخته بر زمین غلطید و اشک آتش گون از دیده بر وجنات
ریخته گفت ای ناجوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدا
اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست
روا مدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری
برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن متغیر و متاثر
شده آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد و بیچاره زن
از شداید آفتاب کناره در ظل امن جا یافت و مراتب سپاس
و شکر ایزد متعال بتقدیم رسانیده بگوشه خاموشی نشست
و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال
لنگر جهاز بر داشته از آنجا روان شدند بمجردی که جهاز از لنگر
جوی کشاد یافته روانه شد که میمون ملعون هر دو بچه
نامیمون را در بغل گرفته بغایت اضطراب بیامد و از دنبال
لشکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون
افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان تمالک
از دست داده نهیب برو شکسته چون اضطراب اصحاب

دربن محل ایرا از مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم
امداد و احسان ما بوخلاف مصلحت خود نفس است لیکن چون
ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم ملا زود هم بشتاب
و آن زمره را التسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی
بگوشه نشین نزدیک کرده مژده قبول یافت از غایت شادمانی
چهره زر زرگونش گلناری گشت غنچه دلش از نسیم
نشاط بشگفتن درآمد و زمره را از میان بر کنار در خرت
که بواسطه ستر عورت خود چیده بود برآورد و دانا العل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود چون ذره که از
تابش مهر برقص درآمد پای کوبان متوجه کشتی شد
غلامان ملک التجار بعد از انتزاع زمره ملکی سراسیمه
افتقار را و در آمدن کشتی زجر و منع ساخته تا راه
امید بروی وی مسدود گردانیدند خود این واقعه
آتش غم و غضب در آن سوخته بنا و عطا بنا زنگی زد افروخت
چون مصیبت زدگان خاک بسر افشانده مانند مرغ

کشتی که اکثر فرزندان تو اند و اهل تو رند کانی اینها متعذر باشد
تا آنکه کشتی تا پدید شدن از اندیشه خاطر را بالکل
پرداخته و در مراتب شکر و وظایف منت باری بجای آورد
از انجا که فلک شعبده باز ازرده نیلگون همواره بازیهای
تازه برروی کار آورد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت
چه بعد از دو سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر
بود در مغرب فرو شد یکبار از مهب قهر الهی باد
مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار
ملاحان و ناخدایان برده بجای دیگر دو ساعت
ندر با موج بحر مضطرب بیمرده و در گرداب بلا
تمام غرق آورد بیت اگر ناخدا جامه بر تن درد خدا
کشتی انجا که خواهد برد اهل جهاز چند انکه دست و عا
با ابتهال برداشته به درگاه فرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند
نفعی نداشت بعضی حال مستقیم تدبیر باز نجات
به پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیت انا کا و ما علینا

نتیجه بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرده
واستیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از ایشان بظهور
رسیدن گرفت بوزنه از مشاهده این حالات متحیر شده
متوهم گشت که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید
در حال صحبت میمون مفید آید گفت ای مردان
پردل اظهار اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید
که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نیست بشما مقصود
نیست زیراکه آنها نیز از شما میترسند و قطع نظر از این خود
در آب نتوانند رود اهل کشتی فی الحمد از این استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بادبانهای جهد
گشادند اتفاقا باد و شرط مساعدت کرده کشتی را
بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خود را از
سبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده بجنبش زبان
ابواب تملق بگشود و باشاره و ایما اظهار عجز و نیاز نمود
و بیچاره رایش میکرد یعنی بر خود دلی و خواهشی نمودم

که بشهرهای هنک کران فرو میشتابند بهنگام اشتعال جهاز رسید
کرانه نسیم بحری نرم نرم میوزید بیکبار روان شد و دیم
ساعت بساحل پیوسته باز برجا بماند زن کرا زان تهلکه
برهانید از هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مزمن داشت چون
خود را بر ساحل و بدعم دوباره تصور کرده فی الحال تخته را
رها کرده و ساعتی از هول آب بر خاک هلاک نشست
و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و بعد از زمانی
خود را جمع ساخته از انجا راه پیش گرفت و بر جناح
استعجال قدم زدن گرفت تا باشد که خود را بابادی
افکند و بعمارات فائز گردد چندانکه پوییه زد و بجست و جوی
چپ و راست شتافت بجز صحرای بی آب و ودق و بیابان
هولناک با چیزی نیکو نظر در نیامد و بر اعضایش ماندگی
استیلا آورد و لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام
جهد و همت بر دو باز بجائی رسید که آبش و نظافت عذوبت
و صفا بود و درختانش بمیوه بر و کنارش مستجمع نشست

کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه بتعقل نتوان
کرد از آب سر آورده تا چشم بهم زدن بدان عظیمی
که جمعی از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده
از آب سر بر آورد و تا چشم بر هم زدن بدندان بحکم توانائی
مطلق جهازی در کمال بزرگی و استحکام بیک
اشاره دندانش بگونه مینای چینی که بر سنگ خورد
بشکست و سفینه حیات همه کس بر سنگ فنا آمد
و با اثقال و احمال از زاد و آب بخاک عدم ملحق گشتند
آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند
و لوح بیچاره را از آن ورطه خونخوار باد شبانه بکناری
در جزیره‌ای که از شست حوادث پای بدمهر نرفته بود رسید
که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار شد تحیر
روی آب ایستاده و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهی
چون و چرا مدخلی ندارد یکی سفینه بی بادبان و لنگر در
سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نمی‌پذیرفت

زن که مغلوب جنون بود و گرسنگی برو مسلط شده از مشاهده
جمال این جماعت که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار برند
سخت مایوس شد و آنقدر که از دور مسافت اندوزگردید
بود بنزدیک ملول گشت آن درویش ولان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته زبان با بر وا یما گردند و با
شاره بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشاره آن مردان
طریق هدایت بدان سو باره راه یافت درختی چند مطبوع
و دلکشش منظر در آمد و چشمه آب رود در نهایت لطافت
و صفا تو لعتی از نهج کوثر بر آمده و بر کنارش کلبه در
بمانا فواره سعی بود ترتیب یافته و درویش دیگ سفالین
بهمه دیگدان نهاده و آتش بر زیرش مشتعل گشته اما خانه
خدا در میان نه زن که خانه خالی و دیگ در جوش دید از جمله
مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت و از بس
که بر دیگ چو عشق در جوش بود خالی سر پوشش برداشت
اتفاقاً برگی چند در میان قاشقی آب میجوشید زن بشبه

نسیم درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه شگفتگی کامل
و روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بآرام نمود و پاره از میوه
تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مستولی
گردید و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشید و از
تماشای نیک و بد جهان معطل ساخت چون بیدار شد
ازانجا بسمت دیگر توجه نمود و لرزان و ترسان گام بسیج
گردید تا نشاید که درین صحرا باز رفته چشم باز کرد و بلیه
دیگر براندازد مقارن این حال جمعی را از دور بدید که بهیئت
انسانی از زیر درختان سر برآوردند از فرحی غنچه دلش
بنسیم نشاط بشکفت و بخوشحالی و بشاشت عنان
توجه بدان سمت معطوف گردانید چون نزدیکتر شد جمعی
از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت لباسها ستر و دوا
از برگ اشجار ستر عورت پوشیده و غنچه امالت از سخن
بسته و دیده باطن بجمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج
و ریاضت زار و نزار گردیده بذکر حق اشتغال داشتند

نبود در بر شته نگاهش مضبوط و بدامان وصالش مربوط
نمیساخت بهر آینه هدف تیر حوادث امواج مصائب
نمیشد نظم برو بر دل از جور غم بار رهانکه نا ازموده کند کار
نظر کن چو سوفار داری نشست نه آنکه زتاب کردی بدست
دویم آنکه دشمن را حقیر نشاید شمرد تا بسان ملک زاده گیلان
بمذلت و خواری شهره آفاق نباید بود شهزاده پرسید
که کیفیت ملک زاده گیلان بر چه منوال است حکایت ملک
زاده گیلان شارک گفت چنین آورده اند که در ازمنه ماضیه
و ایام خالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در شهر
چد و د گیلان موسشی بسریر سلطنت تمکن یافته سایه سریر و رتبه
بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود
و در وطن تکفل تعهد امور خطیر وزرا بشیش کرده در تنسیق و تنظیم
امور دولتش اجتهاد و افی مینمود سبحان الله مرهم وزیر
چنین شهریاری چنان فرد سپهر به که چرخ از جیه
مغلوب پرورشد که کام مجنشی او را بهای نی بیت قضا را

مایوس شده از فرط ابطا قتی در زیر سایه درخت بیفتاد و چون
لحظه برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض رخشان
چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش مضطربه وجد
وغواص بحر حقیقت بمرتبه برزن غالب شد که لرزه بر اندامش فتاد
وخود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی اندک
او بنطق گشاید و ماجرای خود را معرض تبیان (ع) ...
ضمیرش آگاه گردید و قضیه با قصه بشنید و صفحه نا نوشته نجوا
و برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده ازان اضطراب بازش
گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد ستم زده چشم بر هم
نهاد چون باز کرد خود را بامن توجه زن تا باشی از لواحق
حدثان نجات یابد خود را بر آستان بپرهید و نیست از هیچ
هزاران حوادث و حدوث فراوان نوایب ازمنه و ابتلیات
و نوایر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید
بهدایت که اگر وختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک
نازده چه اشنی عیار حسب و نسب او را معیار آزمون سنجید

تغلب با ملک خاصه دراز نکند دران وقت مدافعت
او از جمله محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب
انداختن محض دشوار صلاح دولت در انست که ملک ما حضار
مضمون عهد و پیمان واسطه از روی جلالت قهرمانی سرزنش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب تنبه کرداند و به بندگی
خود تکلیف فرماید اگر او رهبری طالع و هدایت بخت
سرمایه اطاعت و انقیاد حکم فرود آرد و در سلک ملازمان
و بندگان منسلک ساخته مشمول توجهات نماید که کردن
این قسم عمده بجناب دولت از مصلحتهای عمده است
و موجب مزید شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر او
بغرور باطل و پندار پوچ برتومندی و زیرکی خود نظری کماو
و از طریقه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف
ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد
اندیش مربوط نگشته استیصال او بر ذمه همت بهانداری
لازم شناخته باطفای نایره شرش توجه وافی باید کماشت

قافله از آن بیشه بگذشت و شتری خاصه از قافله باز ماند
لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته
بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیع
پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی زحمت مهار چریده
در طرایه فرصت روی بهبی آورده فربه شد روباه بر حال شتر
وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قافله ساربانان
شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گرفته
است و در الکه مرغزار که قورق خاصه خداوندیست و میوه
درختان آن سرزمین خود بخش نعمتها وا میفرمایند میکند
و هر چه بر افق خوش همه آید بی بیم و هراس میخورد و بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که
این چنین حیوان به تنومندی قوی هیکل الاربعین فرط مدت
زندگانی نماید هر آینه در همه ایام استقلال لهجه دنیا و بمهمات
و پندار و غرور استکبار و رد ما عشر بجیده و دو ایج
ممالک از طرف ملازمان ملک تصمیم بید و دست شاید

در رسم دقیق و ریاضی الفت این فن رسم ابهام بود که
صواب خارج از تصور و حد صعب نزد او نه شایسته بروز او لیکن
ما بحسب ظاهر بعضی حقیر واقعه شده آگاه دلان معنی
شناس نه بزرگ که هیچ ما را ه توانند برد و صورت
شاهد حال آنکه بعد از وقت تصنیف این نامه شش ماهی چون
قابل آن نبود که بشرف حضور مشرف گردد و اول تحمل
آوردن از دایره صواب خارج بود نخست فی الجمله
و در انشا جا داشت اکنون یکبار محو شد شعر و راز حرف
آنچه بود و جمع و تا اندیشی قسم سرشت را سوالی به تحقیق
و فنا و بد مست اندر و باه لغت طالب پیالا این هر ملک حاضر
جز این توهم نباید کرد چه اگرچه این جوان قوی بازو است
از نجم سنا عرش تالی و لکن درازوا بکلام
طوبی الجمعه الخاشعی خرمی صاحب
که صفی مهار در پیش کرده مطالب که قوم کشند
و بتمام قوت و همت دولتی بقادر صنعت باشند

و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستی اش انداخت
تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف بزرگان بودن و
بر جاده نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاک
خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم سرنگون
انداختن بیت خلاف رای سلطان جستن بخون
خویش باشد دست شستن ملک را رای وزیر ملائم
تدبیر مستحسن افتاد و باحضارش فرمان داد روباه خود
متکفل این مهم شده بمکر و خدایع افسون و نیرنگ جمل
اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت
شتر چون موش را دید شکوه فرمان روایش بر وی کارگر
کرد و از آمدن خود نادم گشت فی الحال از جاده انقیاد احتراز
نموده راه خود پیش گرفت ملک ایمنی را باعث
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته
با روباه گفت که ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اعمال
اقوال تو مبنی بر خیرخواهی دولت عالی است مبادا که خود

تا دان این نسخه نامرمانی است اگر نوسر انقیاد و اطاعت
بر جنات دولت ملک نهاد و خود را از ظل حمایتش جا میداد
امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمد الحق
جز آنکه باز زندگی بر خاک فنانهی و بر زمین عدم در از بخوابی
چاره نیست شه از غایت جنون مبیلی تضرع اغاز کرده
گفت اگر چه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده
اما بعد ما لا عذر تقصیرات ماضی میخواهم و بصدق باطن سر
ارادت بر آستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت
امیر پناه می برم اگر زلات جرایم مرا بذیل عفو بپوشیده
ازین بلیه نجات بخشیده در ظل زینهار خود در آرید
مکان اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بنزد
اجابت رسانیده بر ریسمان عصار که بشاخ پیچیده بود
دندان بر نهاده وستر اران تهلکه مستخلص گردانید ان
گوزن در از لطف بمرتبت منت موثق ساخته بسر احات
بر حلم ابن طول الذنب قصیر العنق بیاو جبا منظر فالکت

هوا فکر فرصت او را از زیر فرمان ملک کشم و در جرگه
بندگان فرمان پذیر خود او را بنشانم القصه بخاطر
جمع در آن صحرا میگشت و بکمال عیش و طرب روزگار
میگذرانید روباهی پوست [illegible] شتابان خداع در آتش [illegible]
بخواست [illegible] در آمد [illegible] و لیکن [illegible] وقال [illegible]
قضا را روزی از روی حرص و آز که مذموم ترین [illegible]
است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد
و در [illegible] مهارش در آن شاخ بند شد و هر چند میجنبانید
آویخته ماند شتر از روی عجز بانگ زدن گرفت موش
برین حال وقوف یافت فی الحال نزدیک [illegible] شتافت
بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از مسند عزت
برخاست خیزان خیزان در رسید و بر شاخ درخت بر آمده
محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت ای شتر خودنما
وقت تو که [illegible] تو تازه و [illegible]
و ما را از [illegible] طعن و ملامت [illegible] گفت ای شتر [illegible]

نوبت باز بگشتم بهترم لشان در گفتگوی تهور انداخته موش
که اصلا ربط و نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت
بعرض ملک رسانیدند ملک زاده سخن موش را اصلا
وقعی ننهاده باستهزا پیش آمد و از تذکار و تکرار آن بعد
ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان
رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بروباه گفت
که در آیین سروری و ملک داری اقبال این همه استحقاق
بهیچ طرق سزاوار نباشد بلند آرای صواب نمای بدان
راجع میشود که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم
توجه اهم نماییم و یراق بکار و اسباب نبرد سر انجام کرده
متوجه یساق گردیم وزیر بزرگی جو در اضمیه فکر صائب
ساخته درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر
در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه
تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بی قیاس که مهندس
دقیقه شناس از حساب بیان آن بعجز اعتراف نمود

و بزرگی تن به تنگی نوش فرود آمده موش مشعوف از غایت
شادمانی در سوراخ نمی‌گنجید و قشقرا غرمان داد تا بخاطر
جمع روزانه دران صحرا چرند شبانه در جناب ملک حاضر
باشند و بامر پاسداری قیام ورزد چون روزی چند
بسر آمد میر مرکشان سرکار ملک زاده کرده رفتند روبا
ازین واقعه مطلع شده کیفیت حال بعرض شاه میرساند
رسانید آن پهلوان عرصه انقلاب از استماع این قضیه
سخت برآشفت و روز دیگر چون میر مرکشان در صحرا آمدند
بآنها گفت که بی‌سبب اقدام خصومت بنای کار بر کرب
عنا و خار و خس و مباشر اعدا ناصواب خشونت نشستن و خوش
گرد و غبار فتنه برانگیختن ما نا از خرد و فراست لطیف
طبع نباشد پسندیده عقل آنست که شمر ابلیس نجدت ما
بهم رسانید و از ریختن خون پلنگان چند اجتناب نماید
و اگر این صورت نبندد و از انتقام ما ایمن نبوده اند
مکافات کردید که بیحجت ازین واقعه پهلو تهی کنم و از برای معامله

محتوی به وعده و انعام فلوس فلان کمر بر آید مرید وخت
خواست که بهر نیف که میسر آید قراضه از موش انتزاع
نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب
حسرت از وصال سیم وزری اگر زر مطلوب است
و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع
گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز
مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم و النعمت بخت را
مساعد و طالع را مساعد رفت و بوسیلهٔ آن
موش بملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زر که
براسم مدد و استحقاق او وجه مواجب او مقرر فرمود
از خزانه نصیب برات داد و امر حصیر و زرخرید او متعلق گردانید
در باب تهیه اسباب سفر و جمع آوردن یراق و مرسلات
با پدر التماس مبالغه استحکام بخشید جوان
بعضی از دوستان و آشنایان نامه نوشته کیفیت
حال اطلاع داد که در ... خمسین ... کمر

در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعداد وحشت

و حزار موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که

عساکر موشان بر خزاین و دفاین غنیمتهای معدود

سانیده همه را استخراج نمایند و ایمنی در ملم مایه فرصت

صورت بست و در خزینه ملک زاده بجز کیسهای پاره

شده و صنادیق شکسته چیزی دیگر نماند و خزینه داران

را اصلا برین خرابی و چنین غبن اطلاع دست نداد و چون

این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک

فرمود شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش

اراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن

سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی

از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت

از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود کیف ما اتفق

از آن راه بگذشت موشها را دید که در دهان قراضه

های زر گرفته بدان لعب میکنند جوان از بس

به تمهید مقدمات لشکر پیمایی رو میسر شد اما چنین امر منحصر بخواست خدا
و توفیق ملک مجید و با موشی در موقف مقابله بودن بغایت
دشوار می‌نمود بنابرین بنیت تأمل نموده آنچه اصلح و اقرب
باشد اختیار باید نمود اصحاب شوری معروض داشتند
که اکنون دشمن کوس جنگ بسر کوفته و آتش کارزار
اشتعال یافته بدیگر جهت ملک زاده بمقتضای صوابدید خیر
اندیشان بترتیب افواج توجه فرموده حکم نمود تا در خزینه
بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد یکبار راه امید مسدود شد زیرا که در گنج خانه جز
نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خورسند
ساخته از دار الملک خود برآمد و علم بکارزار بهر مدافعت اعدا در
میان کارزار برافراشت چون موشی بن بایزید دولت
بسوار مغرب فوز و فتح ملک محمد را حکم کرده که
بنحوست ... بنکایت غنیم تاختن آورده کاری کنند تا
منسوب بتقدیم رسانید بمقتضای موشی ان زیاده از ...

از آدمیان برداشته اند و با همت و فراغت چون جنود مجید
ملک موشان که صاحب تجملات و بر خزاین گنج
وفاین لاریب دست دارد توان یافت مردم دون
همت و دوق الطبع که بنده درم و غلام دینار اند
اینمعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم
شتافته و در کم مایه فرصت لشکری عظیم گرد آمد و اسباب
نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با
گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده معطوف
ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد
کوس تهور نواخت ملک زاده که پنبه نخوت در
گوش آگنده داشت بدین آوازها از خواب
غفلت چشم باز کرده ارکان دولت و اعیان
مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب
اطفای نایره فتنه و آتش فساد حرف صلح درمیان
انداخت و گفت اگرچه درین واقعه ما را امثال

تیغ تیز فتح کلید منیعه عالی را علاوه نیروی شست ابیات آرزو ختند
و بقیة السیف بهزیمت غنیمت انگاشته راه فرار سپر کردند
و بیشتر ملکیت نیمه جان بسلامت بردند ملک زاده
بصد هزار خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در
حصن حصین متحصن گردید احمال و اثقال و خیام و فروش
و اقبال همه بغنیمت ارزانی داشت چون شهسوار نکبت
سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از علام المبرز
خاور برآمد ملک زاده از راه استکانت ایلچی فرستاده
التماس کرد که مرا بطاق نصیحت درآورده دست از انتزاع
قلعه باز کشند ملک موشانی با وجود خسارت نقصی
بآئین کمال احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق
نمود و غنائم را جمله مسترد کرد و گفت مدار اشتغال نایره
قتال بغرض انتزاع مملکت خراسان نیست بلکه بازخواست
شهر خود است ملک زاده امیر را از جهت معتمدات
انگاشته شهر را بایلچی تسلیم کرد و جلاجل مرصع و مهار زرینی

ملک نیز چهار طرف باردوی غنیم در آمده فلز دو ار گرد
و طناب خیمه و تسمه جلو و پوست آبدوی کوهی و غله
کافی و امثال آن هرچه خوش چرم و ریسمان یافتند
همه را بدندان جنبیده هر یکی را صد پاره ساختند و شبانه
این مهم عمده بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند
درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها را ترتیب داده
بمیمنه و میسره بایستند کارزار درست کرده از جای خود بجنبند
و بقاعده مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند
منهیان از مقدمه ملک زاده خبر بردند و از توجه لشکر غنیم
و اراده شبخون آنها کرده اطلاع دادند ملک نیز بفرمود
تا جاوشان دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آماده
جنگ بمانند شکیفتن هنگام سواری بسبب نادرستی
سلاح و یراق در تحیر ماندند و از ممر بی سرانجامی سراسیمه
گشتند و سپاه ملک موشان سپاه غنیم را مقدمه فتح
و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را

هیچ عاری بالاتر از شکست اهل عزت نزد اعدا منحصر بر شیر و گربه بود چون
از جاده صواب قول ترکان که مغرور بوده اند صریح
و بشکستن الحق ان جمله جهل و مطاوعت هوا انحراف ورزیده قدم
بمیدان غفلت و غرور گذاشت نتیجه آن یافت نظم
دشمن خرد است بلای بزرگ شد غفلت از دوست
خطای بزرگ خود مبین که چه بود خورد لیکن تا خود
غوی گر نشوی خورد بین خصم چو کژدم بتر از اژدها است
لیکن ز تو پنهان بود آن پر بلاست سیوم آنکه
در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید
کشید تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نبا
ید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود
شمارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری
از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان
جوانی و عنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت
سن و هنگام مکالمه با پدر سر رشته ادب از دست داد

مرتب ساخته و خدمت ملک موشان فرستاده نواب
ارجمند از مفتوح ساختن ابواب عفو تقصیر خویش پیدا بی‌حساب
نمود ملک موشان مظفر و منصور به شهر خود مراجعت
نموده افواج را مرخص ساخت و شهر را بدستور سابق مطلق
العنان ساخته علم حکمرانی مرحمت کرد و از حصول این
فتح غیر متوقع سر افتخار با وجود کوتهی گردن به آسمان
برده از روی غرور و خودبینی سبیل گربه را موجود نمی‌انگاشت
اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر نمیدانست
و عداوت او را کم نمی‌انگاشت در انتقام او بمیان نمی‌آورد
خصومت و انتقام خصم مقید نمیشد بایدکه توجه کند
نسبت الطاف محبت پذیر فرو و انهمه مذلت و خجلت و کاستن
نسبت چه اگر الطاف این بار دشمن را تا صلح محو
یک ستم صورت نمی‌بست واکنون رفع معاندت
میکنند بیک کربه ... با انجام میرسد بهر تقدیر عاجز
بسیار بیرون میرفت و فرو رفتن بخبر از این باز کمانی

رخصتها بر آورند و بتعب بلاری و غسل مشغول گشتند
بازرگان بچه چون باین حال مشاهده کرد باستگی برخاست
و رخت آنها بدست آورده در جوف تنه درخت بر سبیل اخفا
بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از ممر
فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب پویش
دویدند تا آنکه جوان را در جوف درخت دیدند و بعجز
والحاح پیش آمده درباب رخت التماس نمودند چون
اقتراح اینها را با حاجت متعلق ساخته گفت تا وقتی
که غرض من از شما بحصول نه انجامد التماس شما بدرجه
قبول موصول نخواهد شد و ممکن نباشد آنها گفتند اگر انجاح
مطالب تو بسعی ما موقوف باشد بهر آئینه توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که از شما یکی بمؤانست و مرحمت
مزید صحبت ما و همخانه من گردد و بعد از اطلاع ضمیر
ما الحجت بمعانقت و مجامعت مسرور شود پریان
گفتند ای جوان آفریننده از نار السموم تخمیر وجود ما

مکابره را از حد گذرانند و از اندازه حساب تجاوز نمود
پدر را از سخنان ناملایم پسر عرق خشم بحرکت آمد
و نایره غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند
پسر متحیر و پریشان بموجب ضرورت غربت بجا آورد و از خانه
رضا او کرها بطریق قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالید
و لباده سیاحت پوشیده جهانگردی تصمیم ساخته قدم فرسای
ممالک تر و خشک شد اما از آنجا که شداید سفر و مکاره غربت
کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار
ماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار از جاده سلوک منحرف گشته
بپای درخت در کنار تالاب رخت اقامت افکند
و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر چاره روزگار انقلاب
جهان بپای قطع مسافت کشتی کرده بمنزلگاه بهجز
قریب شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب تالاب فرود
آمدند اتفاقا آنجا پریان بودند که بشکل حمامه متشکل گشته
فی الحال بصورت اصلی خویش منتهی و رخت بوده

در وقوع این مشکلات الحق چنین معلوم گشته باشد علاج چیست
و مارا بدین نامه چه مدخل بالغرض اگر با هم آییم نتیجه چه سود کند القصه
چون آن پری را بدام خود آورده رخت دیگران باز داده
رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین بند
نیل بخانه آورده و بلباسهای فاخره و زیور و زینت هر چه
تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات انسانی دانسته روز و شب
بدیدار آن پری مشغول بودی و یک لحظه از نظاره وی دوری و غیبت
بیشتر ازین حاصل نداشتی و بعشق جمالش رشته اشعار روز
گار گسیخته از جام وصالش باده کامرانی دمادم پیمودی
و از گلشن حسنش دست و دامن گلهای مراد چیده از غایت
شوق با بلبل ابیات صفیر مستانه میزدی و پیوسته عندلیب
زبان را بدین ترانه مترنم داشتی بیت ساقی بنور باده
بر افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری بشیر با جوان
رام شده و بقدم مهر جاده استیناس [illegible] سپرده

پرداخته و ترا از ما وطن سرشته بود و جد و اجداد او مولود و
منشاء این اصول فیما بین چگونه عقد مواصلت می بندد و ای
نهاد ما خاکی نژاد چه سان پیوند وصلت می کرد و از این
آرزوی محال بگذر و بچنین اراده ناشایسته تجاوز ننما که وقوع
این معنی اصلا احسن صورت ندارد جوان مطلق متوجه
بسخن آنها نگشته بر مبنای خود استبداد و بجهت
حصول مطلب خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانیده یکی را
که نسبت با نهاد در حسن و جمال افزونتر و کمتر و در سال خورد
تر بود متعین ساخته گفت که این را بتسلیم من نمائید
تا رخت هستی سپس تحویل بخانه نمایم بر این ... عزم اقبال
این معنی نمودند آن پیر و زن واقعی نخواستند و عذر بجای
بمیان آوردند آن بیچاره بود اعتبار و تعظیم اهم حسن از
و رفیقان خود نفس و مبتلا گشته بر بلای صحبت جنسی
ملول و اندوهگین شده حضرت خضر را آب شتا خود آنها
بوجوهات تسلیم و تسلیت نموده شرارت بعد از کسب کمال

بیشتر وقت بدین هر ایام مفارقت آن زاده ملعون همه صحبت
آغوش غم گرفته اندیشه هجران ابیض دایه اکثر او فرقت نگار
واز ضعف بیگانه شده مهاجرت کلمات کلام بزبان
آوردی ودر میدان تعشق بکوه تمکین والش گوش شنیدی
ولعل شکر ما معارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن
ودل وجان را از پروانه وار شمع هموم سوختن میپسند ودل
قوی دار که شب تاریک هجران بزودی بسر آید وصبح روز
اقبال وصال آن از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید
از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر
بوی خود را بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی
وجمال والایش شیفته شده زبان بسپاس وثنا بگشود وگفت
گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال
میدانی اگر ورای بن اصلی خود دم امیدی میدانستی که
آفریننده مطلق نوع بیایرا حسن وجمال عطا فرموده
بدانکه ما از محاسن بوقلمون تخته تکوین ایام ... رنج ...

اخلاص نهاد و تا آنکه پسران از منت متعالی الوطن ایزدی فر
زندان بوجود آمدند و از طبعش عادت انسانی طرق نفرت
گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت
و بشگفته روئی بمهمات خانه داری میپرداخت جوان را
هم توحش او از دل برخاست و از فهم موانست و موالفت
بالکل خاطر قرین جمعیت ساخت قضا را پیش از انقضاء
مدت ده سال افلاس جوان استیلا آورد و حیثیت با
قضا غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل وجه معیشت
بتهیه اسباب سفر کوشید و دل بر مفارقت نهاد و پری را
بدایه معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست سپرد
و در حین خلوت مکانی که رخت پری در آنجا فرو نهاده بود
نشانی بدایه زاده سپرده بود و تفویض نمود و در باب
محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات
و مراسم احتیاط بتقدیم رسانید پای توجه در رکاب
بارگیر تردد نهاد و بجست و جوی روزی براه بلاد غربت

که الکوان مجوز بنا طرز و اتصف کل نقش بصیر لعل نی میرد

و اصوات بیشتر سر لعل یعنی محسود اکبر و باز از فرق بر دو نگار

خوش بهی چند و آب کا مینی و خاک خاکا می نه بحث و انجنان

شاهها ز دولت از وجه فوه سرگردان بلد منکبت

و نکال منکبت چهارم آنکه چون او جهی از وجوهات در گوشه

بکسی عجبی عاید گردد و باز انتقام مثل من نماید بود از مکافات

مصطفی نشاید شد نا گهان از جان طرار نقد زند کافی معرف

نمیت نماید و او شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار

چگونه است شاه گفت حکایت اندر سامان بر شوم

سمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت ملیحه بر دیباچه

بیان چنان مفهوم شده که در ملکی از ممالک عجمی فرزند

بود که حسب جو لعبر و دو نشانه مانند در زیور بکر

و انتصار قوت ماهی چون شاه شراب بکامی

طبع الطرب الیمن ناخنی و العقل و لعبرها از

علی التی مهر شوم

صنایع کارنامه تماشا کنی و از اعاجیب کارنامه مشاهده نمائی
زخت مرا که شوهر بهیای فیکرده است بیاید با لخته پوشیم
و حسنی و تمام که چشم هیچ بیننده مثل آن مشاهده نکرده
دایه از سخنان ابله فریبش از دایره حزم و احتیاط
که لازمه عقل و قیقه سنج است بیرون رفته قفس الحاح بر بخت
و رخت را از زمین بر آورد و پیش پری بگذاشت پری رخت را
پوشید چون مرغی از قفس رهائی یابد بپرید بکنار و الو
داع خواند راه و اپسین گرفت و دایه چندانکه چون
مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد
سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان بسیر
چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در
چمن امید نشانی ندید و شمع بی در شبستان اهل مرده یافت
لاجرم چون پروانه دل سوخته و بال توان ریخته مانند بر
زدگان در جرگه مجانین در آمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع متمعات روزگار و فواید زندگانی محروم ماند پیدا است

نکات بیچ تنهائی که بحجاب مرشد کز غنچه لعل همه یاقوت و در لولو دو

بحار محیط در صدف نهفته و از جواهر زواهر ماه تا ماهی همه طفیل شکل

بمثال آنکس نشسته و از حسرت حسن جوهرش بحر بر زند

بخجالت غنچه و کان در خاک نشسته و کمالات گوهر آن

حوت گردون در تهور حجاب نشانده و ماهیان گوهر

و شبنم را عبد و خادم خوانده بس که در آب جواهر

خود نشانی حسن میکرد و از آب گوهر مستغنی بود

و از انجمله لولوی لالا گوهری خوش نشین سکندر و الان را معزز

حاجت بچشمه خضر نمیداشت القصه آوازه استغنی چون

صیت جوان بادشاه با قصای عالم رسید و خبر

چون آوازه جدال شاهنشاه باقاق جهان رفت

وزودی در فن خود استاد و در هنر طراری بی استعدا

که طلای خورشید که هم از بوته سپهر بود ولعل امیش از ان

که در شفق معدن گرد از صلب آفتاب میدزدید و گوهر

که هنوز بطن صدف نیامده بود از پشت نیسان میبرد

که هر فرد جواهر که در کارخانه خود و خزانه آورده بودند همه را از
مد نظر داشته از تماشای خصایص هر فرد جداگانه تمتعی
بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل ضابطه
از غم کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین به سبیل
دوام نمیتوانستند شد و اکثر کار بنا بر بشریت که عجز و نقص
لازمه آنست مصدر کوتاهی بوده مستوجب عتاب میشدند
والمعنی صورت تبدیل ملح و مهیج غبار غیظ ملک میشد
لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی نوائب تعب و عوائق
متعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری
فن و استادان بلیغ هنر که در صنعت زرگری و کشیده
ترصیع کاری ید بیضا مینمودند تا بی بغایت موضع
دلطبوع و خوش اندام غریب ترکیب لنظر او درست
کردند جواهر بی نظیر و لالی وابیدار که انتخاب خلاصه خزاین
سلاطین و سلسله خاقانی بحر و کان بود بر آن نشانند
آنگاه ... احجار و سنگ معادن و جواهر آن ... و ... ما بیچ

اگر گوهر عشق [illegible] طراز لب [illegible] تشنه [illegible] شب [illegible]

و با [illegible] ازهری شبنم و بدرود [illegible] اول [illegible]

گل [illegible] از و تیغ خود بچون [illegible] کرد میان خم

بر آید [illegible] ز مدد در هنگام [illegible] و [illegible] غمزه زدن

خوابیده [illegible] ره [illegible] از رفتار قلعه رسید

دراز چون زلف خوبان پر پیچ و تاب از میان

بشر و بنیاد خدمت و بیرون [illegible] غازیان دار

بالنقا [illegible] و [illegible] دست بحبل المتین [illegible]

بالا خود را بخوابگاه خاصه خسروی [illegible] شاه را

دید که بمسند اقبال استراحت فرموده و مانند بخت اعدا

بخواب ناز غنوده و شمع [illegible] با [illegible]

از راه [illegible] البتاه و [illegible]

خود [illegible] و از زمین بر آسمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

و ماهی سپهر از نهفت حجاب خاطر طلعت برتیب بکار و لطف ... حقیقت

این ماهی کماهی آگاهی یافته بجهت ماهی تکان از حقیقت

و اظهار اقتدار در شب بوده و زور ... بر روی ماهی نگار

ساخت و زین عزم بر پشت ماهی کی حزم بست در فضای

تردد جولان داد و پیرامون قافله واقف بر اطناب

تدقیق نموده بمکان ماهی و محل قرار آمد و موضع بدرید

از قرار واقعه بسنجید چون ماهی زرین سپهر در

برکه مغرب فرو رفت و شب شادروان ظلمانی

بگرد آفاق فرو هشت شبرو نامدار آلات طراری همراه

گرفته بیامد و از دور قافله را گرد بر گرد از بیداری پاسبان

و هوشیاری شبگردان پر جوش و خروش نموده همه جا

بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف

فریاد آگاه باش و هوشیار باش می‌شنید و بکار رفته بناچار

بگوشه منتظر وقت و مترصد فرصت نشسته انگشت ... دل

شب بروز آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلای لیل

نگاهداشتن اندرهای خود و بستن ابواب فرو داشتن الحق
زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود
مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش
ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا شود
و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب
روا است دروازه های شهر بگشایند در روز روشن [illegible]
ماهی را که در آفاق جهان روشن‌تر از ماه است بیرون
بردن از دروازه مصلحت نبود و [illegible] از راه فنون
طرازی صنعتی بکار برده ماهی را در مقنعه کنیز شاه که بر سبیل
حق الخدمت بهشت آورده بود چون مرده طفل [illegible]
در کفن پیچیده و از خانه گلخن [illegible] بیرون [illegible]
بر رو نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بهمان جوش و خروش
[illegible] بشکوه به دروازه آمد و بابان پرسیدند [illegible]
[illegible] و [illegible] برآورد بهر جهت گفت [illegible]
[illegible] بضاعت [illegible] مرده [illegible] وار [illegible] برده

منظر او نازک بود زمزمه نعیم سیما لبیتی فی الخال البحیلکی وحسنی
اندرون در آمده بسایه در پرده نهان شد تا اگر بر تیز خواب
مستولی گشت و همانجا متصل مسند خلافت جهانبانی
سر بالش نهاده بخواب رفت و زود تا آستینی مقنعه را
از سر خشن برداخته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت
سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو
وا نمود در این محل وی از همانجا نداشت از بیرون حجره
ماهی را از زیر سر برزد و بجان و تیره بخت براهی که آمده
بود از قلعه بیرون شد و از میان کشیکداران نیز خبره
بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی
را بعلت طول قامت مغلق نهان داشتن صورت
نداشت و ابواب حصار شهر از شب مسدود بود در
و نا بخود آندیشه کرد که درین هنگام خفته شاه در
ظلمت فحوی شب بجای شد و از خشن بیرون بیاید
خامی قحط شود بر خلق نیز بنبال جنابی از این قلعه

ندارد تا هیچ متنفس صبح خاموش ننشیند و از دمِ فریاد
بیهوده بر هم نزنند و عبث خواب نوشین بنای خلایق
مکن اگر یک فصل جواب از دو داری مانند خشک
مغزان نفیر نزنند در زواری سر واژه بیرون آورد و نا محابا
و آهنگ ناله و فریاد نوحه بلند تر ساخت جوابان باز
زبان سرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر وی
داشتند دزد عیار طراز عجز والحاح درآمده الحاجت
بنیاد نهاد و ملتمسی بلسان ساحل بنعمی در منتای
ورطه انده و الم رحم آرید و از آن گنج بی رنج ممنون کنید
غم دوران و درد بی دریغ دوران جوانی دارم
که طرز آنکه در دهانه بگشایند از چنین بلای مبرم رهایی نیابند
و از نوحه و فغانش با من چو حلقی باز خواب
شیرین نبود ناچار در حصار را بگشادند و دزد را
بیرون کردند اتفاقا طراری کامل و دانای رموز سرقت
و استاد طریق مسارقت با فلاحت عقد صفا مضبوط

روزگار جفاکار فرسودی و داشتم بزبان طوطی گویا و ملتمس
گل مطرا سخنهای شیرین گفتی و بچهچه بلبلان کلبه را
مرا رونق چمن بخشیدی و گل خاطر ما را گل گل شکفانیدی
امشب بعلت وبا درگذشت و مرا مبتلای دام آلام
ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون
از سر انجام تجهیز و تکفین بمقتضای رسم و آیین قبایل و
عشایر عاجز ماندم از شماتت دشمنان و طعنه دوستان
اندیشه کردم و خواستم که درین وقت او را بمهد لحد
بنشانم و بگهواره گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر غیبت
و نوای من آگاه نشوند و جا بجا الم مرگ فرزند مرا بر زبان
چون عقارب نیش طعنه نزنند تا این معنی علاوه غم
نگردد و بر مصیبت نیفزاید و شماتت حساد و بدگویان در
بلبلان بمقتضای طینت اصلی زبان سبک عقلی
آغاز کرد و گفت درین نصف شب از بهر چون تو مادری
دروازه حصار شهر فی الحکم شحنه باز کردن بجا نیست

قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی فراز رفت و ماهی را در زمین
مدفون ساخت و سنگی چون الوند از پای دار برداشته
جانشین و ابر آن گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل
بی رنج و تعب پیدا باشد و دزد دنباله در وقتی که او بحفر زمین
و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان دارهای برزد
و فی الفور بر آن چوب خالی برآمده نشست و دزد اول
چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط
و مزید تاکید باز بر صعود از نشانه گذشت این مرتبه
بر دار چهار بین نیز آدم یافت از معاینه این معنی متغیر
و متحیر گردید و با خود گفت که من همین لحظه یک دار را
خالی دیده‌ام اکنون چگونه بر آن آدمیست مگر در دوبله
نخست در دیدن خطا کرده‌ام یا بغایت حافظه علت
نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت او مستولی
گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و واشگافتن
گره از روی کار همت گماشته به تجسس و تفحص او بلاعوض

و بہ شفقت و الا مربوط داشت و بجہت استمتاعات شہوت
نفسانی و اکتساب لذت جسمانی بآئین لعب میدارشته
بود چون او از نوحه کاذب اصغا کرد از روی تفحص
دریافت که حقیقت حیست بلا تحاشی از دنبال دویده پس
از انکه دروازه را ببندد رسید دربانان پرسیدند که چه
پیش آمد درین هنگام بحکم مصلحت خواهی بیرون روی گفت
مرزی که اکنون بنفیر یاد و فغان از دروازه برامده برادر
من است و پسرش که طوطیان شکرشکن را تعلیم
بنطق میداد در بضاعت از جهان فانی بنفحت آباد
عالم باقی خرامید و بدین اندوه دروغم در دل بیدرد وهم
نهاده میرود منافی امر صاحب و سراسر انجام تدفین با برادر
طریق مرافقت بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت
از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت و دزد او بن
راست بدار کارفت دران خانه تن دزد را بدید که برچوب
دار بر آورده و چوبی دیگر در جنب آن خالی مانده و

تیره شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت
چون بابن بخت از و از خود آمد صیادان محل بر فته
بجهت ذبح بپرداختند ماهی مرصع دید او لؤلؤ که بر نخل اوان
ملحقهای او رسیده بدست آورده بغایت محظوظ شد
و بحسن فهم رسا و ادراک کامل او وفق بلاغ خود آفرین
واقعه مجلس را آورده در موضع دید ارشاد و ملکوت فراشت
زخم چهره قایم نیست چون ماهی بر وزرا مجلس ما برآمد
ساخت جهانی را از شعشعات جواهر رخت خویش
نورانی ساخت مراجعت نمود و بخانه آمد روایت
چون زخم تازه بصورت شد و بد ربعیت حال استفسار
نمود جوان ماجرا بحفظ سر رفته را از گوشه ضمیر روی
حقیقت را رسش نمود و این رمز الاصل با الب آشنا
نساخت گفت ازین مقوله الکون بعض بر من اوهم
و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت
سعی اعانت نماید و بحسن صلاح بر پرستاران خود

سینه هر چهار تن وا نشستی و حیرت تماشا شخص نفس کش
وزنده را از مرده بباد دم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار رفیق
وتیره یافت که اصلاً از جا از هم تمایز نبود و زرداب
واقعه حیرت زده در میان ایستاد و باز بوادی که
مظنون او بود بر آمده یعنی آن شخص را تا ساعتی نجومی
قایم گرفته منفذ دم و مسلک نفس مسدود ساخت
این جوان کامل هنرمندان گونه حفظ دم و حبس نفس
وثبات قدم ورزیده بود که بسیار هیچ فلاطون را
حرکت شریانش دریافتن از اندازه امکان خارج
مینمود و زرد او لیکن چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم
حزم بتقدیم رسانید بحکم آنکه السیف آخر الحیل تیغ شمشیر
از غلاف کشیده بغل گیا بر صورتش فرود آورد
آن کامل هماد سر مو حرکت نکرد و آنچنانکه نشسته بود
ضرب شمشیر داشته اصلاً از حد ثبات تجاوز
ننمود ناچار وزرد خاطر را از اندیشه پرداخته از توهم

کمنخا باحبیب الجسم ماهی وار گرفتار دام آلام شد
وبگرداب مصیبت نزدگان ملول واندوهگین مراجعت
بشهر نمود وپشت دوتای جفای فلک بکمان خسران وحسرت
درگوشه بنشست وسر اگوی مثل در خم چوکان زانو نهاده چون
خشک مغزان بتوهمات باطله ومتخیلات فاسده اندیشهای
محال وفکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد
ومنادی نداد رزد که امشب ماهی مرصع سلطان را
زدزده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و
مباهی گردد وهمای دولت بدست آرد شبهر وخسران مآل
بآزمون بخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت وبدبعه
شحنه در انجمن جهانبانی باریافت نخست وبظل زنهار
درآمد وسپس گفت واقعه را از آغاز تا انجام بعرض
مقربان بساط خلافت رسانید وگفت زخمی که بر ضرور
آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان
خواهد بود لیکن حکم جهانمطاع بنفاذ رسد که بهر جا که

که هم منشیه و هم مبتلی بود طلبیداشت فرمود که درین وقت
درازکه هنگام شاهی بی کرم صدا پدید و چه که مخفی‌انان شما
جراحی بهم رسید کنیزی که از سمه سنج عشو دساز از راه
تا زخم و چه پیش آمد و گفت من دارم صلاح کامل هنر
واستاد در شیوه خود سراسر استعداد و هر شب مرهم
امید بر جراحت آزرده‌ام نهد و پیوسته بالتیام زخم ما
کوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص
تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت
جراح ملاحظه زخم نموده به پردلی و استقلال جواب
آفرین گفت و بمداوا مشغول شد روزی که ماهی را
از خوابگاه ملک به رسم هر روزانه بجهت اطمینان قلب
و ابراز مراتب احتیاط و هوشیاری بپای دار رفته دید
که ماهی را آب برده و گوشت نیز در گرفتن ماهی بکار
برده بود بباد رفت و از آن بعد زخم دار چون عنقا
نشانی پدید نیست آتش در نهادش گرفت و دانست

مرا دیدن او وجود تو را الا گشت یاری بمنزله کامل و استاد
به مرتبه بپایه اعتبار رسید و جمیع فن دمه و زری جوهری
قدر و قیمت آورد اکنون بر ضمیر مهر مجمع حسنت عطارد شاهد منال
قدم رنجه کن که خسرو عالم انتظار مقدم شریف تو میبرد این
عیار بالا دست چون دانست که حالیا بغیر از چاره دیگر
کام سپردن چاره نیست گفت المنة لله که مثل تو استاد
چابک پیشه کامل فن را بحضور ادب آموز عیاران کار
طریقت طراران در کاخ سپهر برین زد بان نهد و از سر
گردون کاسه باز در دست مهر و زبان تحسین گشاده نقد
و نقد مهر و مه را به محک انصاف تمام عیار بر آورده مصرع
زهی طالع زهی دولت زهی بخت لیکن مروت و قوی
تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و منتظر
جراحت نواخت و صلای بکار برده چون که پای بزرگ
منشی این میدادی تا بهدایت بخت و رهبری طالع
بخجسته ترین شب و فرخنده ساعت می آید و اختیم و نمود

که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سیم چکار سنگ
راه نشود و لجمی واسطه امتناع نگردد پادشاه شحنه را
بامداد و اعانت او مامور گردانیده او را مطلق العنان ساخت
دزد دران شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز نهاد و بهر جا
جراحی را در کار معالجه و مداوا دید بنبال تفحص شتافت
و بهر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی هم بپای آن
جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند
ملوکانه پای دراز کشیده تجرع اقداح که اقبح ترین اعمال است
اشتغال دارد و زخمش نیز رو به بهی آورده و باندمال قرین
گشته بجرد دو چار شدن زبان بسپاس بگشاد و گفت
هزاران آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود
چون تو فرزند قابل کامل هنرنازان است بی شایبه تکلف
در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد و تمام
عیار سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده
و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شهره

چمن امید آمد صبح ظفر لمعان و دهبری نمودن خلیفه زاده
را بجانب مقصود چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را لازم
غایت بکفایت رسانید اگر اسباب جهد و لوازم
سعی بظهور رسد خواهد آن سبب فال اسباب سازد بعین عیان
و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت سلطان
جهاندار آن نیک رفت و نعمت افزای بارگاه عزت یعنی
جهاندار بیست ماه و خسته جناح بهشت رفت و روز بر بام
سعی و مال توجه بر بلند نموده در هوای جنت سعی جا داده براد
که فلک دوار فرصت بغلبی نادیده گرد میش
بنشین بی‌خبری و سمانه عشق بهمنه نمود و در راه مکان
جهت شتافتن بانجمن نمود با دیگر جهت نعمت قصه خویش
ولی حضرت منتظر لطف حضرت با امید آنکه مصرع
دستی ز غیب برون آید و کاری بکند نظر بر جانب خود
رو داد بوقت تفصیل این اجمال حکایت کنند آنکه
بر صحرای از اعمال وجه فرح و با همتا جمعی نیز داد

توقعهای را نزد پادشاه پامال میبردم اکنون چون نه آنچه
شایان مردمی و شایستگی بیت باشد از نو بوجود
آمده چه کنم جز آنکه گردن را پیش تیغ مانند مو باریک
سازم بلی چو بهر سنت آنکه روزگار صفات قابل تیغ یافت
و چون در طریقه طراری منصور وقت منم که زمانه از جوانم
رنج و آزار نکین خواهد ساخت ناچار رجاست امید بسته و خویش
اجل در خدمت سلطان رفته ماهی در خون خویش
بشنا آورده بر هوشیار خرامان عرصه دانش که
نشیب و فراز طریق معاملت مرا بگام امتحان پیموده و منزل
تحقیق را نیز گشته اند هویدا است که طراز آنانی از آفت
انتقام و نتیجه مکافات شیر دل ایمن بوده و موجود
در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست بر مجال
آن کوتاه میبود و مغز میان خصم را که خرمن هستی
خود را بآتش فنا میسوخت بیت چو بدکردی
مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

ملاقات این حقیر با آن عالی‌مقام متعالی ... بالاحوال ... حضرت البتی
بجویی دانها و لاجعت ... بشهاب ثاقب ... [illegible]
که خوانین شاه را قدر رشته روی این حقه ... [illegible]
ساختن تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی
ارض بالموج سیر علیمان بود و دم از باد میزدند که
مرحله‌ای را زیر پا داشت اگر هم از مشرق اراده مغرب
مینمود با اینهمه بعد مسافت در طرفة العین منزل مقصود
فا برمیگشت ... چون برین نمط آن یافت
به مزرعه نشاط ... انبساط ... شد و در هوای طرب
بال افشان شد و ... از آنجا بیک ... خود را
بخدمت شاهزاده ... و شرف استلام یافت
و کیفیت ... بحضرت سلیمان ... و
کیفیت ... [illegible] ... ظاهر ...
[illegible] ... شد ... [illegible]
[illegible]

و مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی الصورت

یکی زفت یکی کهنه دلق بپیچیده دوم منکاری ریسمان

سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین

بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در

نظر صورت مواد ادبار و اسباب افتقار می نمود اما باعتبار

معنی چهل خانه گنج قارون نسبت با هر یکی از آنها هیچ

با و آورد چون با و قیمتی نمی آورد و شاه یکان چون

شیی را یگان قدری نمیداشت چه آن دلق [illegible]

امتعه و انواع اقمشه اطلس و زرکار و اجناس

غرایب [illegible] امصار ربع مسکون و [illegible]

[illegible] روزگار [illegible]

[illegible] کرده [illegible]

شاهی [illegible] فاخرست که در زیر این سقف [illegible]

کهکشان [illegible]

[illegible]

صورت نمی بندد که دو چوبه تیر یک حالت از خانه کمان

بجهات متضاده که یکی بجانب شرق باشد و دیگر بسمت

غرب رها کنم و باشارا اما باعتبار مسافت بین السهمین در

وسط حقیقی بزمین نهم و هر یک از شما از آن جای و بعد بیلد

دست برد زده بر سمتی می دود هر که تیر را زود تر بیارد دو

چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت نخعی در داع

و هر که دیر تر آرد باقی مانده هوار زانی باشد آنها نیز ابمعنی

مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدان گونه که تحسین

رقم پذیرفته تجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان

شدند شاهزاده فرصت وقت مغتنم و فور خطم را دانسته

فی الفور دلق در کشید و متکادر کردن حمایل ساخت

و کشتی از کمر او بخت و بر نعلین بر آمدن اراده کرده که

بشهر مینو سواد که مسکن بهره وران نواست بر نعل ان

جانز عیله الاسلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله آن شفق

آسان است معنا بچشم بهم زدن خود را بر دروازه مصر منو

غیر میسر است [illegible] کار خاص [illegible] و جود [illegible]
از [illegible] [illegible] بعضی از [illegible]
اگر چه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت
گشتن از آیین دین و دیانت نباشد لیکن بمقتضای مصلحت
وقت و صلاح کار چنین آرای غیر مترصده الهی بتحصیل
بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاد
از دست دادن پسندیده دانستن نسبت شاهزاده که
از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد
بصوابدید آن مرغ دانا بالتجاشی متوجه آن سمت
گردیده و چهار شعبان روز [illegible] موافقت گروه بدان
سرزمین رسید جوانان که از [illegible] علم حشمت
[illegible] بر افراشته [illegible] الجمله مغتنمات [illegible]
[illegible] و [illegible] تا [illegible] بکار
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

کو دنی تو نفس صلاح ما بود خوش غنائی این مسکینان را وقت
خوش ستاره شوکت و فرخندگی ناصیه حالت تابان دید
لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غریب نامرزی رسیده
دیار ما است از کدام کشور تحفه کار رو اورد و این شهر شبع
شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برگشوده در بزم
بیان جلوه داد و بکمر از قاعده دانان ادب و اداب
شناسان حضور معروض داشت وارث تاج و تختی
کشور هند فردوس فریب اسم و ناز پرورده مهد دولت
و اقبال از انجا که کار رها در گرو تقدیر است بمقتضای
نصیب ازل از سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی آن
آستان فیض نشان در دل منزل گشت و تولی
خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار
از خانمان دل بر داشته بحکم آنکه مصرع هر گدایی تو بود
ز سلطنت بهتر قلندری را بر پادشاهی مقدم کرده از دولت
و فرماندهی دل بر داشته و رخ براه و تعب تردد خود

دید و چندین هزار فرسنگ راه که به الهام دراز قطع توان

کرد در طرفة العین بی تعب رنج و تردد در نوردید طوطی جان او

بال چون همای فتح فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز

همراه رسید حاضر آمدن جهاندار شاه بپایه بارگاه پدر بهره ور بود

در بیابان خاکساران بر بسته و تنبیه دادن باحوال کشتگان الا

خیلات خود را بر سبیل سد او چون جهاندار شاه بشیوه نیازمندان

خاکسار بر در آن شهر فردوس بهره رسید خواست که باندرون

در آید جمعی از سرهنگان سلطان او را گرفته به بارگاه خاقانی

بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قانون

مستقره بود که هر گاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فرزند

فرمانروا بود اول بخشت بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت

حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند

کیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق

بر چهره آن راست روی عرصه غیرت و کج خرام میدان طلب

گماشت با وجود لباس قلندری و لباس صوف و بوریا

ندارد که مجموعه آشنایی نغمه مدد آماید و سخن ... را
بعرصه شهود آرد لاجرم آشنای سحر بیگانگی شده دیده ودرا
بروتادانی زده گفت که ای قلندر کذاب و گدای گستاخ
از بارگاه خسروانی و حضرت جهانبانی دور تر برانند
که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویش
کیفیت را برخلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه زر چشم
مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ
طراز بندگی بسته پیش که سفاهت بر طبع نارا ستش غالب
است پی نبرده که در روغن تیش چراغ افروزان
شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه
اگرچه بظاهر غبار سوای بر دامن حال او و شاهزاده عالی
تبار بود لا الطبع روا داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما
نهانی که آن هوشیار باطن و بیدار مغز را از صورت معنی
راه تواند برد تعیین فرموده پیوسته الهی جوی احوالش
بوده از طریقه نشست و برخاست و اشتغال اوقات

آسان گرفته ماجرا از سعادت غیر مترقبه مغتنم المنه قید
که شرف والا خدمت و سعادت همایون ملازمت
حضرت جهانبانی دست داد و بوسیله تحف هزار الوان بشارت سعی
دولت بساط بوسی اقبال مشرف گشت الوان عنایات
وافی و تفقدات کافی حضرت تلقی بعزت خبر
نماید شد جمل لعبه ما عذر رهروان دارد که جان خسته
دهقان سوخته دریا بنش با وضاع خورده بین جرد
خدا چون سخنان پسندیده و کلمات سنجیده از ز
بان در بیان شاهزاده اصغا کرد بقانون قاعده شناسی
و آداب ادب دانش آگاه گردید و آمدن بمحل و لوزن
نامه مبنی بر قواعد خلت و صداقت و گذارش پیام
وصلت بهره وربانو بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز
و آراستی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و
انکسار دلش دانست که این شاه قلندری لباس
بجوی خورسندست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت

و حقیقت علاقه و مهر و بانو نامه چه وجه کی تا بنده اخبر بهر حسن
و آرزومند طلوع مهر جمال و مهر جهانتاب از آتش رخساره
او ملتمس نموده گرده و دو ماه به شرف غلامیش در چشم جهان
عزیز گشته غایبانه چون طفل در دام طره مشکین فامش
افتاده ام و از نگاه خسرو آواره دشت جنون شده به بال
دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بلا جان بنده
و جان چون شمع بر آتش دل گداخته سامان کار احوال
پدید نیامده و دریچه امید مشاهدش در آغاز گشته و از نا
مساعدت بخت جام تمنا به زیر امید نگرد دیده زیرا که
آن ترک ستمکار و شاه مهرو بیدادگر چون من صد لاغر الفقیر
به ستمکاری می پندارد و به ملهم جان کسب از خاک نشین کوی
شیدائی توجه فرمودن کسر شأن دلبری میدانند
رباعی گداخت جان که شود کار دل تمام نشد بسوختیم در این
آرزوی جام نشد بدان طمع که بنوشیم مستی آن می لعل چو خون
که در دل ما افتاده هیچ جام نشد نهان شود وعده بر ز لالان

پشیمان روزی از کجا بینی خبر یافته فی کم و زیاده
روز بروز بعرض واقفان اسرار جلایل خسروانی و عا
کفان پایه سریر سلیمانی رسانند و دقیقه از دقایق استخبار
و استبار نامرعی نگذارند و چاره شدن جهاندار بهر گه
دستور زاده پدرش بود و استشمام رایحه مراد از گل
کلات چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون
آمد همرا دید در کسوت خاکساری خورسند گشته و
آیین خاکستری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه حالش
پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غربت دانسته
پرسید که درین کشور بیگانه و مردم نا آشنا بچه کار طرح
اقامت انداخته و از خانمان او را کی جسته با مسکنت
و بینوایی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و تعب
بر خود راحت کرده همرا بحکم آنکه مصرع رند عالم سوز را
با مصلحت بینی چه کار از بی حفظ مراتب حزم مافی
الضمیر خود در میان نهاد و گفت فرمانده این ولایت

بوی آنکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند
مسکن گزیده با این مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین
از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده
رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت
جگر از پرویزن غفت لای چشم در دامان حال می بیخت
و از اشک گلگون رخسار چون لعل بدخشان و مژگان را
چون عقد پروین و بخیه مرجان ساخته از غم وصال جانان
غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب
مونس تنهایی و رفیق هنگام بینوایی بیش او خیال دوست
بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار زنده دلی
که دمی پیش او راز دل باز گوید و همچو نفسی نزد او شکایت
غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب بی همتا
کارها از بخنده سینه هزاران شرر غم جانسوز بیش بی بحق
و از اندوه دل و سوزش باطن تحکایت کرد و بجهت چاره کار
او تدبیر میکرد همچو خود استعانت نمودی میخواستی

همای اوج سلطنت حسن یعنی بام تو لب بخت بلندی مدت
غایبانه با وی نرد عاشقانه تو بی آرزو و در عرصهٔ عالم کام و
آرزو بهوای تو می‌باز و ندانم اسم همایونت را از کل از صبا
شنیده یا مهر لقای همایونت را آن ماه در خواب دیده اکنون
مژده‌ای که از مهد اقبال رخسار اجمال جلوه افتادی و از
تخت خسروی بر صیدگاه جهان بسیدی و کلاه فیروز
تاج خلافت چون کسری شاهزاده اگر چه در وهله نخست
از استماع این قدمه متعبد شدن هرمزد در مطرح عشق مهرو بانو
و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور رخ
و لاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش رخسار شیدائی
نشستن با تشنج غریب بسوخت اما از استماع مژده مراد
و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز
بختی گلشن نهال محبتش در چمن خاطر دلدار سر بعرش
پذیرفته تسکین یافت و هرمزد از خلوتکده راز خویش
بیدار شده از آنجا بیرون تشریف برفت و در بلغهٔ خاصهٔ مهرو بانو

گذشته لیلی و ذوی تمنا را نخست ساز نیم مهر لیکا آ
پاس بیلا ذو چون ساز سیمکی و ذو الطیف بغایت اقصی
رسیده از ظلمت آباد حیرت و کربت و یاس نجات داده
به چشمه مراد حیات فایز گردانده تو تنها طریق مدقی
و شیدایی را اختراع کرده و ابلهی و شیفتگی را احداث
نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی نام و خواقین
نامدار والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند
و کوس شیدایی در عرصه جهان نواخته که ما جرای هر یک
کارستانی است خرد و صعوبت و شداید که در طریق
پرنشیب و فراز عشق با نهاده و نموده از استماع آن زهره
مردان رستم دل آب میشود هنوز عشر عشیر آن به تو نرسیده
آخر الامر ایشان نیز گوهر مقصود را از قعر دریای محن و آلام بکف
آورده اند و بعد از نوایب بسیار و عوایق بی اندازه به
مراد خویش دست یافته اند شاهزاده گفت ای رفیق
دلنواز و مونس غمگسار میخواهم که بر حقایق احوال

طوطی پروانه وار بال و پر خود بر شمع جمال بلبل جان فدا ساخت و پرواز
نمودن در بوستان دیدن ومرد افزای عشق طوطی نوابان سپار خود را
و داستانهای عشق آموز در از یعنی شغل خاطر جز شنیدن حکایات
طوطی از آنجا که پیر مرغ بزرگ و طایر دانا بود چون شاهزاده
ده را در کمال کلالت یافت و کمر فاتحه کاست و ملالت دید از راه
مصاحبت و موانست سخنان تسلی آمیز و کلمات
تسکین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا
و سر حلقه بیدلان واله این که روزی چند از بهار سیناد
امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر
رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در کوه الم و نشیب غم
فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی
یکبار فرا مگسل ندائی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله
در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچه امید از
بنسیم مراد خواهد شگفت و نخل تمنا بار بار امید خواهد
آورد روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را این ائین

آوازه اندکه [illegible] مرغی نغمون [illegible] فلک قدرت

که [illegible] بولی [illegible] میداوی مه و خورشید

غلامی چشمش [illegible] چون [illegible] کمان [illegible] نهادی [illegible]

و لعلش آفتاب سیما که [illegible] کاکلش عذارش

سبزه نورس تازگی دمیده و گرد رخش از خط مشکین

معاینه گرد ماه اله و دیده قد رعنش تازه نهالی در چمن

شباب [illegible] چهره بخشش [illegible] گلزار آب اقبال شسته

نفس کشیده قامتی چون سرو شمشاد [illegible] بازاری

غلامش [illegible] و لعلش از تبسم در شکر ریزی و [illegible]

در تکلم شکر آمیز بخنده [illegible] نور [illegible] نمک [illegible]

بر شور [illegible] بمقتضای شیوه شهریاری آئین [illegible]

ولیکن [illegible] اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره

بشکار [illegible] اشتغال میداشتی چون بجهت [illegible]

[illegible] کاسب [illegible] بهرام [illegible]

[illegible]

آری باده نوشان مضطبهٔ محبت و جام کش خواران مایدهٔ عشق
و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شداید
و مکاره که انهار ادرین راه پر نوایب و فنون آلام بخشیده
و باز ازین حال نومیدی بر آمدن و بکام دل یکسوی
مقصود رسیدن بیابت کیفی طوطی حکایات رنگین و روانات
دلنشین و افسانه های عاشقانه را که طبع باستماع
آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت
یابد وسیلهٔ شغل دل در دآگین شاهزاده اندیشه
کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید
و ابتسام از هار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانه
بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده
تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض تبیان آورده
دلنشین نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد
داستان جلوس ملک زاده فرخ سیر بر اورنگ سلطنت
جلوس و نوازش طبل شادیانه و تحقق مضمون

طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ
بقید می آورد نظم تازه روی چو نوبهار بهشت ما
کش خرامی چو باد بر سر کشت تا تنگ چشمی ز تنگ
چشمی در همه شیوه ان ز خاک او پر نور تا لب چو برگ
گلی که تر باشد ز برگ آن گل را ز شکر باشد چشم چون
نرگسی که خفته بود فتنه در خواب آن نهفته بود ماه تاب
گل خاک بنده پرستانش ما گل کمر بند زیر دستانش
ملک زاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد
و مانند ماهی بدام طره مشکفامش افتاد و کشتی
بسان باد بر روی آب بگذشت و ملک زاده از اشتعال
آتش دل چون خاک بره غلطید خادمانش
که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی یافتند که
ملک زاده چون ماهی بدام ماهی افتاده بیهوشی او را
از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بخشیدند
چون فایده ازان پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بید

قمرین ساختی شهر گردون ببلاد مشغول تماشای روزی
بر ساحل دریا باصحابی مشغول تفرج بود که ناگاه از دور
بروی آب پدیدار گشت اشتیاق تماشایش باعث شد و ملک
زاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استعجاب ورزیده
بجانب تماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید که زورق
شاهانه بزینت تمام مزین به نقره و جواهر بی نظیر گران
قیمت دران تعبیه شده و در ساختش اهل صنعت تکلف
بکار رفته و فرش عالی جنس تمهید پذیرفته و کوکبی
جمالیست پرنور بر دامن سپهر اخضر و مهر منیر طلوع کرده
بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه پاره
سیاه چهره چون بدر منیر با هزاران زیب و فر بسان
آفتاب یکتنه تنها دران نشسته و زلف مانند
مشک تر بباد وزیده پیچیده و با جامه و حله
بالین معنبر بارک عقیق العناب زینت شهوت
تا کار فرمای صنع حالش جهانی را بحیرت میاندازد

خود نباختن و تعلیم تمام در اکناف مملکت و اقصای
ولایتش این آوازه درافتاد و شهرت یافت و هر
کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده های
سلوک جاده پردازی شد پسر وزیر از عهد طفولیت با ملک
زاده هم بازی و هم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت
درست داشت درین ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را بر
وقتش رسانید دید که گونه کاش زر بر نشسته و بر درجات دندان
مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته
بر فتراک جنون پهلو میزد بسر انگشت تفرس دریافت
که از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده
گفت که سرپوش حجاب از سر حقیقت راز بر داشته ما فی
الضمیر خود را در میان نه که دست تیر مژگان کدام ابرو
کمان خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوش ترا بتاراج
برده اگر زهره چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمین
آورم و اگر پری باشد پر در اوج هوا پرواز کرده است

تا پایان النجار رفته بودند انستند کیمیری برآتشش نزده
چندانکه ضرر مستعملان بلکه چاره برآمدند بجای نبرده
دریس کوچه بیچارگی فروماندند واصلا درحالش تغییری
راه نیافت بلکه ثقاً فآناً متغیر میشد لاجرم رای حکمای زمین
را بجنون گشت پادشاه از معنی بغایت متألم گردید
رجوع بطایفه فلسفه وحکما آورد این گروه حکمت
هرچند باین گروه اشراقیان وقوانین مشائیان از
کارخانه عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند بلکه سحر
شیرین حالتش با تشخیص این جماعه درکار نیافت
اثری مصرع درد عاشق نشود به بمداوای حکیم چون از
هیچ راه چاره کار پدید نیامد وجمهور حکما وزمره دانایان
پشت دست بر زمین عجز گذاشتند وملک را دل از غم
فرزند بسان دانه سپند بر آتش بی‌تابی بسوخت واز
جهت استعلاج بی‌طاقت شده ندا درداد هرکه این
نایره بلا از سر ملک زاده منطفی گرداند خراج ربع ممالک

کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد را

برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری

در جناب سرا پرشان را بلد غربت بر وطن گزیده سمتی

که ملاح نراند و آن سر آسمان جادو بی اوج کران تردد بود

برکنار آب مانند باد گرم پوینده شد بحکم آنکه مصرع گر مرد راه

نیندیشد از نشیب و فراز باید رنگ دامن کوه و دشت

نوردید صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن

صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده تن

عریان و دیده گریان و دل بریان میشتافت برین نمط

پاره از خرج جاده طی کرده بود بناگه شخصی را دید که تعقیب

بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق

این دو آواره دشت غربت کرد چون بجهد تمام نزد

یکتر آمد پور وزیر پرسید چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب

بکجا میروی گفت مقری ام ملاح اشترکاه براه مطبخ شاه

باقی تنگکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه

بافسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم نظم کرمانیبد نون
شهراره در سنک چون آهنین آوردم فراچنک ور
مرغ شود بهوا کیرم دام چنک منشن فغا بکیرد ملک زاده را چون
حرف اشنا بکوش خورد فی الحال چشم بکشاد و از لوح جبین
سر نوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پس
وزیر کمر یاوری میان همت چست بسته کفت از هنکام طفلی
نهال بندکیست در مزرعه دل نشانده ام و جوهر جان را
در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد
بسر از خدمت بر نیایم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر موی از
فرمانت تجاوز نکنم ملک زاده از یاریکری و پشت کرمی او
درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند
ناتوانی برخاست و کفت تدبیر آنست که بهر راهی
که دست دهد یار جانان خود را افکنم اکر مساعدت بخت بیدار
وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاک
بسپردن خوبتر از فرمانروایی هفت اقلیم است چون ماه عاشق

نبال چنان تندمی آید که باد بگرد دش نمیرسید چون
تندمی آید به بهر رسید دست ترک گام زدن اغاز کرد و بوفا
قت ایوان همداستان گشت پرسیدند از کجا میرسی و مرکوز
خاطر اراده کجاست گفت از شهر فتن میرسم و عزم سرا
شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه
نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی میکند
و تراشه من بر بتان آذری طعنه میزند از چوب آنچنان
لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ بستان فرهاد گو
جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان
قصور جنت از بهر طواف نش بشتابند چوب را
از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفای سنجیل بخشم
که طوطیان شکر خای خود زبان تحسین گشایند
و کار بالادست من که دست فلک پیچ مهندس بدو رسد
آنست که از چوب کرسی تراشم که بی سعی بال چون
مرغ در هوا پیدا آید و کسی را که بر وجلوس نمود

الحاصل شنیدم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده
بکنار دریا تردد مینماید سوابق نعمت بری داشت
که از خانمان وداع کرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد
من همین است بس غربت بس غریب که اگر ره نوردی ب
شما بشش ماه بر زمین کام زده باشد باید در سبیل بحر
متردد شده بی تامل و تصدیع پی بسراغ شما برم و معلوم
کنم که کدامست و کجاست ملکزاده سر خوش باده نشاط
کشته و رسیدن آن جوان فوز عظیم دانسته رسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد
جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فرخ فال
چنان خبر میدهد که کشتی بدستیاری کشتیبان
در غایت استعجال گذشته ملکزاده در رفاقت این جوان
همیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده
امید یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد
چون اندکی از راه دیگر در نوشت دید مردی هیولا نژاد

بیشتر روان شد صعوبت سفر و شدائد راه بدان
غایت بود که هر گام که می نهادند در گام دیگر
و بلا می افتادند و در هر قدم دریای عنا گردن میکشید
و هر نفس با طوفان حدثان فوران میکرد ملاح
بسان نوح صادی گشته آن غریق لجه متلاطم
محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و دو
رفیق دیگر طابق النعل بالنعل دنبال میشتافتند
و روز و شب بکردار باد در آن بیابان آتش بار
بگام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمین بنوعی
قامت در پای درختی نشسته استخوان ترکیب
کاو با هم نظم داده و باقی بدان می باشد مجرد و سیلان
آب عروق و اعصاب بدان عظام بهم پیوند
یافتی و گوشت و پوست پدید آمده با همین و انظر
الی العظام کیف ننشزها در صورت
اتی کاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار

اراده جای کند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد
کیوان گردد از اوج کر اگر دیده در چشم زدن فایز گرداند
در سنی که ملک زاده چون مهر انور بر مطلع مولد طلوع
اقبال نموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت
و در کنار دایه سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب
در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهرش
مهیا ساختیم و در جلید پوشیش سرمایه دولت عظیم بدست
آورده آنچنان نصیبی کامل بردیم که صاحب نصاب
گشتیم درین ولا خواستیم که حقوق سوابق انعام خدا
وندای را بوسیله رفاقت از ذمه خود ادا کردانیم و درین
غربت براحت قربت امتیاز نموده خدمتی که شایان حق
گذاری گردد تقدیم رسانیم ملک زاده وجود هنر آمود
این نگار از جمله مغتنمات انگاشته مراد ادراک دولت وصول
مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت
و بتیشه امید ناهمواریهای بلین از روی خاطر تراشیده

تا از ظلمت غم نجات بخشد ملک زاده همچنان کج
قلندروی تفحص پیش نهاد خاطر معروض داشت که جهت
وصول کوی مقصود مسالک نمود پیر گفت ای جوان از من
منتحی که از غایت ضعف شیب بی دستگیری عصا از جای
نتوانم برخاست چه میگشاید ملک زاده گفت ای
پیر صورت جوان معنی امید ما بر باطن مشکل گشای
تو زیرا که چنان ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده
کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را
از پیش خود محروم مگردان و از حال ما ستمند نگاه
عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیح بل
مردی ام در خود بر روی خلق بسته و از موانست مردم
بسان وحش نفور گشته و از آشنائی ابنای روزگار
انقطاع نموده درین نزدیکی پیر زنی است مردانه وار
از تعلقات دنیای بی ثبات دامن گسسته و آستین
همت بر اسباب روزگار ناپایدار افشانده و از علامات

گشت و بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت
از صفات خاص اوست جان در و حلول نموده
کاو فی الحال بانگ زدن را آغاز کرد تو گویی که من الماء
کل شیء حی را معنی داشته از معاینه این حال شگفت
حیرت در نهاد آن ها استیلا یافت و از غایت
استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان
بر جای خود ساکن و ساکت ماند نیروز ملک زاده
گفت بیغاما ریب و بی شائبه شک این پیر پر نور
حضرت خضر است که آب بقا در کفش مهیاست همانا
بخت تو بیداری کرده و طالع سکندری پرتو رو
داده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ
خیز دو چار تو گشته هلا بشتاب و چاره کار خود از
همتش طلب کن و سر به پایش تا باشد که دست گیرد
و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت
منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن

[illegible] بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملک زاده گفت
ای پیر فرخنده پی همه حال بر عجز ما ببخشای و خضروار
از راه کرم ای پیر روی کار را یعنی درین غریبی همرای ما
اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش
که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست
میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان
در راه رفاقت همداستان شده در شبهای کربت
شد رسیدن ملک زاده بوادی هولناک که مسلک
مشکل بود و در مغاک عدم انداختن آن غیرت
بیامرزی بسر و زور بدست آوردن پری زاد را
چون ملک زاده از اخبار رفاقت کثیر المیمنت پیر
خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه درنوشت
و قدری طی مراحل تردد نموده به بیابانی رسید که هوا
یش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش
مانند فضای جهنم عفونت خیز آتشبار آن بجحیم

تا فرسنه و در بیابان بلا خیز از خشونت عقوق الدرو
کشته دختری صالحه رابعه بشرف همراه او زاره و همراه
مردسیر اوقات شبان روزی بعبادت
ایزد پاک بسر میبرند و مدار معیشت آنها بر شیر این گاو
قضا را شبه گذر کرد و گاو را بخورد مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت
از بیخ گیاه قوت میکردند از دتعالی مرا الهی عطا
که احیای موتی از ان ممکن است چون درین دشت
خونخوار عجز آن بینوایان بدرجه کمال رسید و شکیبائی
آن کرم روان بازه یقین و مربع نشینان چار بالش
توکل بدرگاه ارحم الراحمین رقیعی آورده مرا القا شد تا آب
را بران استخوانهای پوسیده و از هم متلاشی
شده گاو بپرزن پاشیدم و گاو بدستور قدیم از
کتم عدم بعرصه وجود آمد و در عالم اسباب ذریعه روزی
آنها شد جز قطره آبی مداوای دیگر از نهاد مخصوص نیست

ازان تیز نظر پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی
این چه مکان است و چنین هولناک چرا است
که از بد هوایش آتش دوزخ آب میشود و از هولش
عذاب جهنم رنجور میشود پیر حقیقت آگاه جهان پیما
گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست از غارت
بزرگ بهمن نام قوی هیکل و بدهیئت و سهمگین طلعت جهانی را
خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا
شهر و قریه بود از بیم تنومندی ظلمش ویران گشته و مردم
این دیار یکسر لقمه این ظالم خونخوار گشته اکنون الحق
بجویی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس
نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه
بینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را تناول کرده بفیل
و گرگ ناشتا میشکند و شیر و گرگ را لقمه وار فرو میبرد
درین دشت که بهر طرف که رو آری آبادی نبینی
شهرها را همه جغد و بوم مسکن گرفته و در چمنستان

قطع امعا مینمود و دماغ ستیزه جویش بلوغ نمیرسید
وکاسه سر مغز را میسوخت و در خناقش مانند از قیح
بسم قاتل آموده و کیاهش بسان مار از زهر ملامال
آلوده جهنم ازین عار که بدو تشبیه کنند با تش تشویر
سوخته و دوزخ نیز ازین عرصه که باو نسبتش دهند در یخ
انفعال فسرده قطعه چو یشته کشته تر و را بها ز خار و
خسک چو پاره پاره در و خانه زنبور یک روان بجا
رها کش درون مار و کژدم از حشرات ؛ بناله جاش
درون شیر و شرزه از حیوان ؛ ز تنگ عیشی در رها کش
ز قید حاکی پرده همای ؛ ز استخوان مسافر ذخیره جای بیا
گران از بیم دیو بدان در میکداخت ضمیر زباد شتن در
همی فسرد وان ؛ از معاینه چنین حال هول انگیز هوش بر
از سر ملک زاده پرید و اضطراب بر طبع غلبه استیلا کرد
و اصحاب نیز از بینائی چون بید از باد بلرزیدند و از
اقصی غایت ترس جسم جوار چهره ریختند ملک زاده

زاده سلطنت ماه را ثمره اقبال خود پنداشته خواب
دیو را ابلیس معماری اختر خویش دانسته فرصت
وقت از جمله مغتنمات شمرده از رفقا جهت مدافعه
آن برگشته بخت استمداد نمود و بمجلس قدم جرأت نهاده
بشارت تمام نتوان گذاشت و هر یک از پیش و فزون
جداگانه وا نموده روی توجه به پسر وزیر آورده و
گفتند که بهر یکی از ما یعنی همتا نه الست هنگام احتیاج
به بهترین وجه از عهده آن برآمده و رفع غنایم خاصه
بتنهیه صاحب وزیر التعلق و اود بسته و فیه چون از
پیوستگی کسب نحو تمنی معماری نوشته اند لها
بعض از السعد الجار ثم الدار گفته و جانب
از روی کمال تهور و بسالت تحمل این مهم نموده
از خدمت عالیجاه زاده مرخص گشته و عنایات
از روی ناله چاره کار بیچارگان و اهیب و متلقی مهمات
معتقد آن معیار نیکی خواستند بحبل المتین توکل

زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت از این
صحرای مردم‌خوار از جمله محالات است ملک فرخی که تو ز
آن ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای به
خردمند همانا تو در میان ما داناتری فکری بیندیش
و رای بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب
عنا برداشته شود دبیر که بر کار طریقت پرآگاه بود گفت
مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زاید النور است
بسیر و شکار پرداخته هر شب جاندار رود و چادرش گردد
فرو برد و دو هفته آخری که ماه ناقص النور باشد
بنوم پردازد و اصلا دیده حصار را باز نکند و در هنگام خواب
بهمش میتوان ساخت و بآسانی بمطموره عدم مثوا
فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع شود و عالمی
گرد آید دست بر وی یافتن ممکن نباشد چون تاریخ
شهر بشمار آوردند اتفاقا چهره ماه در گنجه ماریه سر نهان
شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملک

و نقد جان و دل را رایج کرده ترک سیمت بملک عشق
از لوث تعلقات پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش
چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند نقش دیوار
همو از حیا قوت و بر نطق رسید گفت ای اجل
گرویده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون
آشام است و در اینجا مرغ بال نتواند گشاد و مگس
طی نتواند کشید تو بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی
و خود را چرا بدام مرگ چه انداختی مگر از زندگانی سیر آمده
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال
سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل خویش پیش نهادم
ترا ای نخست تو مشکل خود را حل کن لب بدین نازکی
و نازنینی که گل در پیش چهره بهارین تو خوارتر از خار است
و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی بی صاحبت
این زیر چاه چون افتادی و بهوا الفت چنین غربت
چه سان از دل نهادی و چه حیف باشد از نوای گل

که بهترین ذریعه در ماندگان میدان عجز و انکسار است
زده بعرصه بلا شتافت چون پاره از راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوار حصارش بعروج فلک
الافلاک پیوسته بود و بامش بپاره سپهر
رسیده از بیم غیرت بظل درختان در آمد زمزم
کام زدن اغاز کرد و پنهان و پنهان بدر دروازه
رسید برفتاری که صدای پای بگوشش خود نیز
نرسید اندرون شدنی آمد اما از غایت هراس بسان
بید میلرزید و از بی‌نوائی جگر چون نمک آب میگداخت
و از بیم آب میشد و دل میخورد بسان قیس از هول
منتظر میبود تا نگاهی بجانب دلنازنین گل
اندام پری پیکر جمالش و لواله شیفته بود چون حسن
بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل باش
رخسار رنگینش مانند سپند میسوخت متاع صبر و خرد
غارت شده میدیدی خال سیاهش و نقد جان

بنی قوی اصل و نسبی زبانی عجیب گرفته و بجود نمی نهادند مهلا
فرو افتاد گلبن عرصه عدم فرستادند اند در حرم سرای سلطانی
غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر
این خبر بسی بخت مهر زده بیابد و شاه برابر مشتاق صبوح
بگرفت بلبل حالتش را بگلستان جنبت و ان که دوم
درین ویرانه جانگاه جانگداز آورده بار برباغ
ما نکردی در گلبن نماند برگ ماه شبی از فلک فرو شد
سرو سهی از چمن بر افتاد در خاک شد تیره روزگار من
افتاد خزان به بهارم اکنون تو بگو که بهلاک خود
کوشیدی به پای خویش در وحال از رحا
چرا آمدی چون سرگشته‌ای می سرگذشت باز گفت
و برادر خود الهی داد آن ما را از اصغای این قدر مبهم
و گفت ای مجنون گرفته تو هرگز مقصد این مهم کل
نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی بر آمد کوه
بسعی کاوه لشکند که از جا برخاست و میل توان یش

شستی بر رخسار ظاهر است مصلحت توقف دران محبس آن
خورشید از استماع این سخن دامن جامهٔ امن او توبه
تر از شبنم دیدها بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد
و گفت کای بودم در چمن بسرسبزی و تازگی از درج شهر
زمانه دری یکتا ترا لقب خوانده و پدر گوهر را از رسالت
ازدواج شاهنشاهی شده مینوچهر نام که از سلاطین
روزگار است میسر گشت در زر فشانی و تخت جهانبانی
میشد این زر و تخت هر دو یار است بتدریج بیابت
بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک قسطنطین در آ
مده بهر و برسکنه آن ولایت و بهر بیت المقدس رسید گاه
جنت بادار برلیج شهر و قصبه این زیرند مشغول
خاصه خسروی برآمد و گفته ان یا سمن بوی شکلین بوی
گلفام نسرین اندام که طعنه بر شنبلید هندل کوک
میزند و پرستاران ماه دیدار که بغمزه ضحی خورشید
جهانتاب را ذره میپنداشتند و رخش ...

اگر همین همت ... غنیمت بدین انجام تا انجام
رسید عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم و اگر
فدای راه ولی نعمت خود بوده باشم این بگفت
و خود را بحفظ الهی سپرده بتوکل سر بر سوی کشید و
بجوانگاه دیو در آمد دید سیاهی مشابه کوهی افتاده
و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین
خوابیده مصور قدرت چهره ... و ... کاو در بیک
وجود و انبوه دندانش چون دندان گراز بر آمده
و بر اندام وی پستان گردیده بسان خنجر و ...
رسیده چشم آدمی را از دیدنش خیره میشد و
... از تصور صورتش ... و از نهیب شومتش تیره
میگشت ... ظلمتم و ... از دهن ... ای ...
ترشحهای ... خرس ... ابرهم ...
... چندانی ... خوشی و روی ... چنگل ...
کنندش هزار فرسنگی ... چون تو ... شب ...

که دید بزه وین آمد هلاک نفس تا بقتل وی وداری بکهزد
و بیهوده با اجل مستیزه جوان گفت ای خواجه شنیده
اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد دوربین است
اما البته باشد که از خوردان همین تدبیر صائب کار زو
بزرگ بوجود آمد مور ضعیف بمددکاری عقل پیل تنومند را
از پا درآورد اگر تو زنبور نمون شوی و در چاره سازی دلیری
کردی متکفل این مهم میتوانم شد آن مشتری شمایل
گفت بدانکه از هیچ روی مرگ بدو راه نیابد الا بدین
عمل که زنبور سیاه بدست آورده بر و بالش بعسل
اندمائی و بدماغش فرستی تا غضب را بجز این عمل خارج
در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر
در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال تا بار دگر بر خاک
بیاساید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رفته
و زود مارش مزمن گردد و در ساعت بعدم گراید جوان
گفت اصلا از هلاک خود نهراسم و سر در سر این کار کنم

اندام کوه لکا وحشت زد و قصد از نورد و مغازی نمود
چه ممدوح بود وعظ کاری نشنود و غیرت و انتقام
برآمد و بی‌طاقت شد و چنان بانگ بزد که لرزه
بر اندام گاو زمین گرفت و در طبقات ارض تزلزل
پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی بر وی طاری
شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن
آغاز نهاد و قلع و قمع سنگ و اشجار می‌نمود
تا آنکه اساس حیاتش فرو رفت و شجره زندگانیش
مستاصل گردید پسر وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم
شکر و سپاس و رفتن آب از آنچنان دریای ژرف
بدرگاه الهی بستایش جلّت منت نمود و
صبا سبک روحی کرده رایحه نوید بمشام امید ملک
زاده رسانید و مژده تماشای برجسته مصر عشق و قامت
نازنین آن شاه بیت قصیده مثنوی یعنی پری زاد
بر آن مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر و ظفر و حکایات

و هوش چون تماشای نکهت زلفان بجمعیت ربوده بود

چشمش بدید و تمثال را دید از پیشش بلند و دلدوز

از بید ... و نقش عنایت از دیگر زده که همت ...

دور چشمش ... و شوق آن گل اندام ...

از میان ... که انجا رسید و دست ...

در زمین ... باغ غربت ... و لحظه نظر تعمیق ...

نظرگاه کرده ... رفتن برآمدن نقش شوخ آن ...

دریافت چون بیرون می آمد از ... نقش خال ...

بر مثال گردباد بر ... و ... که دران ...

معانی ... می آمد چون ... نقش ...

... و ... را انداز ... و ... بسوی

نقاش ... و ... چون ... بعمل آمد و ...

... نقش باغ غربت ... و ...

... و میان گیاه ... که ...

... الفت ... دست و ... که از ... نقش ...

بغا حل اب بر رفته و زورق مراد بر کنار شد و چون ملک
زاده از آن مکان مکاره آسوده بنصرت و کامیابی
بر آمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم
مشتمل بر عمارات عالی پدیدار شد آن رونق
افزای هنگامه تردد و صحرا پیمای میدان از آنچنان بیابان
پیچ پیچ و صحرای صعوبت آگین که هر این صعوبات دیده
بود همراه آسایش بیشمار سلامت بسته معموره فیض
چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورد و فاتحه خوان
در بوستان تمکین صفیر سنج بیابان گشته با بانگ
منت بلند گردانیده قدم در مسالک جستجوی پیش برد
چابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت نزهت
و لطافت که کنگان بلند کوشکش چرخ دومی رفعت
و قصر قیصر و سرای فغفور رسیده سهلترین کاخش
چون گل رخسار می‌نشست خانهایش مانند بیت
ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش

جمال نور و حسن را بعبارت و الکنای تفرج نمود ملک
زاده از بس انبساط شاه عالی چون مست شد از سر
نسیم مالیده بسر و زیر لادر کنار گرفت و دست
و بینی او را بوسید و بدان عادت رفته خفت
تماشای گلگشت گلشن جمال دیدار در دیده ساخت بعد
ازان بر سر پور آمد و دید که با شکل مهیب و ترکیب نفرت
گوه کردار افتاده بود بر سر تدبیر چنانکه پسر وزیر
آفرینها گفته سر فرق عبودیت بر زمین نیاز بداد
قادر علی الاطلاق که از مور ضعیف و مار عاجز او را دو
ضعیف و عاجز بمیل متلاشی کرد اندامش پاره
بود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی
و فیوضات لاریبی بدست آمده بود همراه گرفته بمراحل
نهایی مقصود رسیدن ما آنزاده بشهر خود
باس و سرمه ساختن لخت وجود مشوه چهره را
بطلعت پاره رهبر حیات بمن اشارت به خبر و بانام

مهیا بود که بندارشتی بعین نقش من در خانه بضلعی
از اضلاع خانه رفته اند از معنی هر ابن دل آنها مستولی
شد و بحث دائم بر طبیعت ما ری گشت تا شاید که مسکن
عنایت یا موطن بریان باشد و آسیبی بروح ملک
از خود رخ نموده بمانند شبهای وحشت انگیز گشته مراجعت
نموده ملک زاده را از خرابی شهر آگهی دادند ملک زاده
گفت عجائب آبادی این شهر خراب کرده جهان آرا
شعشعه نمر از غوست عم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال
نقش داده گفت کی عمارت خسروی عبور باید
کرد درین دستگاه خوب آبادی اتفاق افتد چون شخص
شهر سیاه قدر آمد بدانرا همه خرابات یافتند امام خانه
بغایت دلکشا بود و جهار در نهایت طراوت
و لطافت لاجرم از همه زینت و زینت از هیئت و منظر
و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر متوجه
گردید بهر طبقه از طبقات عمارت در آمده تماشا کرد

چون مصرع قامت سهی بالایان موزون و دلربا
زینت صورت شیرین نگاران مخمّر است شعر با هم موزونی
و ترکیب مضمون جواهر دلپذیر نظم با نظام
مطابق است چنانچه از پیکر نوع انسان در مرآت
نظر ارباب شهود نیافت و بیکی از حسن صورتی جلوه
چشم جلوه آرایی [illegible] را بود از معانی ابیات
[illegible] جامه جمال [illegible] تا [illegible] اصحاب
هر طرفی از اطراف شهر [illegible] تا [illegible]
و بازار و مدارس و برزن [illegible] گردد [illegible]
انها [illegible] و [illegible] و ذوق و [illegible]
تفحص [illegible] و محل و منزل [illegible]
کو [illegible] اشعار [illegible]
و کاشانه [illegible] فرح [illegible]
معیشت [illegible] اسباب [illegible]
رخت [illegible] خواب و آلات و ادوات طبخ [illegible]

نغمات عنادل و نعرات هزار فریاد و پیغام و فغان بوم

بگوش میرسید و درین منزل مینو نشان با هزاران ناز

و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در

و دیوار او وبار می بارد و چون آن ناز و نعمت

و زحمت و فقر و تغیرات و پریشانی [illegible]

[illegible] چون زمانه به معاودت و طالع اقبال [illegible]

گیتی می انداخت و این عنایت [illegible]

از خود رفته [illegible] بخاطر

خطور کرده از هیچ رو صورت فی الحال [illegible]

[illegible] دریای [illegible]

[illegible] استماع [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] جانکاه [illegible]

و [illegible] طبله [illegible]

[illegible] مقتضای [illegible]

[illegible] و اشک آتشین از دیده خونبار [illegible]

آغاز کردند و در خیابانهای چمن سرسبزی گشتن گرفتند
تا آنکه بحرم خانه پیوستند بیبی شهزاده با همان پرسته
شیون فغان و فریاد برداشت و اشک آتش بر
افروخته دیده بروجنات بخت ملکزاده از شوق
که تا گرفت بحالش راه یافت استعجاب زده
گمان برد که مگر از زمره آتشین نهادان که از مهر و
خرامی در شعاب کریوه این مکان فراخ ساحت
اختیار کرده باشند صدمه رسیده والا این ساعت
سبب ارتکاب نوحه و فریاد چیست پس از آن
نازنین زهره جبین ازین سخن آگه صمیم و شدت شیون
چندانکه تاب نطق نداشت اما با سر هر تب گفته
گفت ای فرق دولت سرمایه افتخار کاوو
دای نقش پای تاقوت سرمایه اختیار او رنگ بخت
آثارم باعث رقت خاطر و سوزش باطن است
مهمان حرم نبوت با فقه آب و هوای این چمن است اکنون نجا

سبزه او بر خاک تفتیده حالتی اشتیاق آمیز نهاد و گریه بر بالای جانسوزش
بلبل بتیس سوخت و بر دل لخت لختش گل جامه
قبا کرد چندان زغمش بهر نالید که ناله او سپهر
نالید آن نوحه که غول شدی ازان سنگ
میکرد بران عقیق گلرنگ معجر شده از طپانچه باد
خشک آمده با کو نوازه چون غنچه گهی هزاره پیرهن
چون سبزه گهی بخاک سخت از آتش سینه جان
دلکش شده در دل ملکزاده گرفت و چندان
اشغلیدن های بیرست و اصحاب نیز از بیم
جان در درد آمیز شده و پس ناله و ندبت نوحه
نشسته و دران ماتمکده هنگامه شیون گرم شده و کار
زاری و فغان بالا گرفت ملکزاده برآورد آوازی و گفت
ای در رحم آورده بدان پیر خضر خصایل مسیحا شمایل عنایت
از دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره
ازان آب الطاف که داری آتش فتنه در جوی تمنا بر مار

پذیرفت نوبت بیک نمود و از آنجا بعنایت دمشق
گرفته بمنزل یکی در آمد و خاطر مجروح حسرت را بتماشای کارهای
چمن و نقوش عجیبه سقف و دیوار جدار و طاقهای منقش
و منظرهای دلکش مشغول ساخت چون از آن منزل فی
آمدند دیدند که جوانی نشسته بر روی کو منظر او از جمیع حسن
سعادتی خسروی پدید آمده و از پیشانی او بهره وری [illegible]
سعید بهره مند شود و در [illegible] استراحت
نمود و [illegible] ورق بهار [illegible] فشانده [illegible]
تاج شهریاری بسر نهاده و قبای [illegible]
که [illegible] رجا [illegible] شده و [illegible]
[illegible] و چون [illegible] جمله [illegible] بعضی [illegible]
ولی [illegible] نغمه [illegible] شنود [illegible] شهد
[illegible] بلند [illegible] حسن [illegible] از چمن
تا [illegible] و گل [illegible] تعاقب [illegible]
و [illegible] خورشید تا بسحر [illegible]

را تصلّایی بکوی حقیقت نبرد و نیدانست که این فعالی
نه درت الهی جهت تا چار در بحر موج تحیر و دریای
متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار
نمودن آن گل اندام پری چهره نقاب از روی شاهد
حال برانداخت سرگذشت ما جرا کی کشید منوچهر از غایت
شوق آن سروجستان ناز را تنگ باغوش گرفت
و هر دو بیاد حادثات اوقات ماضی وانبساط زمان
حال بعد از انجان مهمی و محنتی که بجان انها رسیده بود
بر کام دل فایز گشتند و بخوجه نشاط در یکدیگر
نگریستند و لولوی لالا از درج کف دریای هم نثار
کردند پس از فراغ این امر حیرت افزا اتفاق
سر منت بر پای ملک زاده نهاده چندانکه در حوصله
تصور نگنجد عذر عنایات شرح خواستند و شکرانه تفقد
بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز چلدکانه طوطی زبان را
در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح

پیر خجسته کیش در امتثال امر آن ملکه خوشخلق و مهوش آتش منش
کرده سر مینای آب حیات بگشاد و بخت و دست امید
بفتح الباب بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب
امید است زده قطره بر سر و روی جوان خوابیده
بپاشید بحکم جان بخش جان آفرین که کونین را
از گرداب عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال
از خواب مرگ چشم باز کرده بهوش دیدن آغاز نهاد
یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع
بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بسمل شده
مرغ زبان را بترانهٔ سبحان الله والحمد لله
مترنم ساخت و از اقصی غایت نشاط از روی خود پهلو تهی
کرده بر جادهٔ جنون کام سپردن میخواست بر طرفی
ملکزاده را دید با چار تن دیگر کف دست شکرانه
بر رو مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی
سر بغایت بلند دید و چندانکه سر در گریبان تامل حقیقت

بآئین وفا کیشان حقیقت شیوه معروض عرض آورد
که اگر از راه ذره پروری چند گاه بلسان خورشید جها
نتاب کلک مسکنت و افتقار این خاکسار بدو را اقدام
نوشتن نموده کنی و بدین نوازش متبرک سر افتخار این
بیمقدار باوج سپهر عزت اعتبار رسانی همانا حیاتی
دیگر بدین حیات افزوده از روضهٔ فردوس وزنده فیض
بر جان دوران این حزین کشوده باشی ملک زاده
از بهر مصلحت مهمی اورا بدرجات معروف ساخته
روزی چند در آنجا علم اقامت انداخت و در مسند
توقف استقامت نموده بیو نیره امیری را بغور عظیم و مو
جب انگاشته مراتب سپاس بجزی گردانید و از ثمر
مواد بهانداری مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس
فرموده در کم مایه فرصتی این چنین در بلاد و ممالک
و الوکات و در دست که در حیطه تصرف فرمان روایان
بود انتشار یافت و مراجعه آن دیبه ورم مأسان

زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی

تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمد و پیداست

که از آفرینش کائنات تا زمان حال امروز کار هیچ پاینده

شاهی چنین عنایت بی‌تکلف و منتی این موهبت

والا از رده تو بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دایرهٔ طاقت

انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را ندر

برپای تو افشانم و نقد ضمیر برپای تو نثار کنم

اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم که هر شکر تو گفتن سر موی ز احسان تو گفتن

توقف [illegible]

[illegible]

و چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و اراده

لم یزلی ثمرت ثانی از مشیمه تقدیر متولد شده و مولود

از کتم عدم بمنصه وجود آمد دست پری نژاد دلربته بود

ملکزاده سرخوش رفت و جبین نیاز بر کف پای او سود

جلوه‌گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد روانی
را لایق باشد القصه مینوچهر در ادای مراتب خدمت بلند
و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر موی مقصر
نبوده دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت
و در پاس حق ادب او به حفظ قوانین خدمت
خود را معاف نمیداشت چون او بجهت
تسخیر قلعه ... صحبت میر فیروزی زاده مانند
خدمت پرستی و پرستاران بندگی بوده دست
در این جمعیت کوی بقلعت میر بوده املاک
زاده بتمار بادی نصیب نادر بسر داشت هیچ جز
مشغول میشد و بوستان لب خشک و دیده
تر چون برگ ساحل بر روی افتاده تا از حد در
گذشت و نشان آن ماه از رخ بجایش نظر
بلا و کرامت افتاده بود بصحبت روز زیرکی
زاد و بقانون هوشیار ضرار آن مقام او بنفس

روزگار را از شعبده ندرت آئین دستگاه سخن نیست
بعضی از سکنه این ولایت از آنجا که بقیه بلا و از حیات
داشتند و از دست و دهان آن عفریت مردم‌خوار
نجات یافته به بلاد عالم منتشر شده بودند بدین واقعه
وقوف یافته از هر طرف فراهم آمدند و شاهد معنی حقیقی
یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی
قطعه کمال وحشت پرداخته ربانی و مکان خود را
سکونت اختیار کردند و به کثرت قدم استقلال
ورزیدند و در اندک زمانی مواقع و معانی ساحت
آن شهر به معموری سابق رو به آبادی آورد و روز بروز رونق
یافته بحالت اصلی گرائید تعالی الله از قدرت چنین شعبده‌گر
سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت‌اندوز
در جهان شهود و جهت تنبیه منکران بی‌بصیرت
و ترغیب بالغ‌نظران کامل عقیدت است و شاید
که دیده حقیقت‌بین بر روی شاهد یقین باز دارد و

نمود ملک زاده چون او را در راه دلسوزی
یگانهٔ آفاق و در طریق تعهد طاق یافت
بتکلیف بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصه
رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر
و پشت پا زدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن
از خانمان و برآمدن در راه مطلب بی نوائی
شوائب محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم
و آلام باز گفت پیر زاد از استماع این ما
جرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال
غریق بحر تحیر و فکرت بپاسخ سنجی در آمد و گفت
ای شهنشاه سپهر شیدائی از پیکری بی نام نشان
چون توان یافت و مکان شخص بی نشان
چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل
و مطلب صعب بمدد رای کی و ثاقبی توان ساخت
و تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت

ملک‌زاده رشته بر پایش بوسه داد و گفت ای
خاک کف پایت توتیای چشم جانم است اکنون مرا
در خدمت عالیت نسبت بندگی و پرستاری
بنابر خیرخواهی التماس آورده‌ام اگر شرف اجابت یابد
معروض کنم ملک‌زاده از روی اشفاق و توجه
اصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری‌زاد
چون در حریم اجازت ره یافت بدو زانوی ادب
بنشست و گفت با وجودی که چمن تمکین گل رخسار
در مد نظر جلوه افروز اهتمام است و از حسن
هوا و طرب اسباب نشاط مهیا است اسباب عیش
زودتر و وجه لاله و ارباب انجمن در خون دل [illegible]
[illegible] اگر چیزی در خاطر خطیر خطور نموده باشد
[illegible] آن الهی بخشش در انجاح و اسعاف آن
بجان کوشیده و بهر چه نبرده جان داده است
و در راه فرمان دریغ ندارند و بجاده فرمانبرداری

براه عاشقی کارآزموده که هم عاشق و هم معشوق بود
هم وصلت ده معشوق و عاشق موافق بساز یا زنها
موافق بدست آورده بجهت پیدا کردن سررشته
مطلوب و یافتن سرکار مقصود تعیین فرموده تا به
که دلش و دلبر دوست باید از آن ماه و هلال ابروی
نشانی پیدا سازد که چه طور کیفیت این کار بود
کیفیت واقعی آنرا حاصل نموده لب ساحل دریا رسیده
سیر نموده و بکنار آب شیرین که از زیر آب روان شده در هر
به طلب آب واقع بود و در آمده صبا کردار چمنستان
حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان شیوه
که مال زاده خبر داده بود و کلیه محبت و عشق آن
گل هر کاهی که گل مراد میدید بلبل وار ترانه طلب
میسرائید و مرغوبه طلب شوق میدید او را است آنکه
بشهری رسید که چین آباد و معمور بود و در هر کوچه
و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهد

زیرا که در وصل این کار شتاب نکند و پای تعجیل
بر رکاب این بارگی نزند مقالید اضطرار بدست
که تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج
گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ
شاهد مراد بیرون آید ملک زاده بصواب دید این
کام و ناکام در زورق صبر نشست و چاره جز چار
بیچارگی تحمل از رخت امید بست و پری زاد
کمر بادی بر میان دل تا همه بسته بهر چاره
گری بر آمد و تفحص بسیار بر پیر زنی نزد او در قبول
عشق ستون محبت استاد و در وی ارادت
هر روز از نبض شناسی عاشق و معشوق
دانایی ... از رخت و درس ... کرد
جلیل حکمت میفروخت و درس ناسپاسی
قوانین آشنایی و معرفت ناز و نیاز طالب
و مطلوب گوش ملک زاده میزد نظم

شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده و در کمال نفاست
رونق کار با چمن پیرا زنی که هر شام و سحر حمایل گل بطرز
نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نوعروس نهال
گلستان رعنایی یعنی مهر بانو میبرد طرح محبت
و بقانون عنوان عقد جواهر مضبوط ساخت
و بارسال تحف و هدایا سبیل وداد و راه افزون
گردانیده سر رشته یگانگی بدست آورد و بتکاپو
دوستی گرم کرد چون دانست که سر رشته موالات
استحکام پذیرفت سلسله اتحاد و امتزاج یافته
روزی بعلتی که آستین قوت از عطر از عرض حال درد کا
بود و تکلیف نمود که در خدمت مهر بانو رهنمون
گردد و مراتب صداقت جبهه سای موی بر زبان
باغبان زن که گردن جان بزیر بار احسان آن
دمدمه ساز خم داشت فی الحال اقبال المعی کرده
بوسیله سید بزرگواری در ملازمت آن سعی نمود

طنازی با همه کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه
افروز دیده و هر سوی غزالان عشوه ساز مست
با دو نرگس و ناز در سبزه زار نگاه پری صفت اندر صف
کشیده و بیرون تن جادووار بلند بتفحص آن ماه برآمده
در عرصه پژوهش بکام طلب تکاپو نموده [illegible]
و تاق [illegible] نشین [illegible] ناامید گشت آخر کرده بعد از رنج
بسیاری گوی مهر [illegible] چون آفتاب روشن
دریافت [illegible] همه آن شهر [illegible] و خورشید آسمان
جهان [illegible] از [illegible] [illegible] از [illegible]
و [illegible] افتاده [illegible] تشنه دید و چون خورشید
[illegible] آفاق برآید آفتاب جهان افروز
از [illegible] رخ ماه وشش [illegible] [illegible] بهور زیب
و گل [illegible] از بهار حسن آن عارض [illegible] دو [illegible]
کست [illegible] بوی نافه [illegible] هدایت [illegible] کار
[illegible] و ذوق [illegible] [illegible] بازار

بکامیابی و فیروزی مراجعت نمودن بدیار خود

اگرچه ملک زاده ازانجا که پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب
داشت میخواست که همین ساعت سرعت پا از باد صبا
وام گرفته چون اشک عاشق قطره زنان بادیه نوردی
کرده و بلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز
نماید اما پری نژاد دران روز بصد سعی کشتی طبعش را
از لطمهٔ امواج اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت
که فردا صبح وارد شده متوجه منزل مقصود گردد و آن
غواص بحر شوق باکراه تمام بقبال یعنی تن در داد
ناچار بتوقف ورزید و جواهر گران بها در جلدوی
چنین خدمت شگرف آن پیرزن که پیغام گزار
آشیانهٔ مراد و مژدهٔ وصال آن بلقیس دیار آورده
انعام فرمود و خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس
روز به بطن ماهی مغرب در کرده شغلی باشد
بصید ماهی برداشت قضا را اولین شست ماهی

چون عیار بسی بر این فتنه‌انگیز کار زور آورد صحبت
بصاحب صحبت ممتاز گشت و از کارهای نو درس حکایتی نوا
صدا که بهانی با خود داشت گذرانیده آن نادره دو
مشتاق خود گردانیده او را اولین مجلس کامیاب
آگهی یافت پس روزی معهود که از بوستان ترتیب
گلدسته امید بدست آورد از آنجا مراجعت نموده با
حساب صبر خود را [illegible] خود را [illegible]
عاشق [illegible] ساخت [illegible] جان [illegible]
بمشاهده تمنای [illegible] را بجانب [illegible] معطر گردانید [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
این مضمون [illegible] شده که جان [illegible]
[illegible] بود که [illegible] قدم [illegible] بساط [illegible]
باشد [illegible]
و [illegible] شد [illegible] آباد [illegible] پیرزن [illegible]
باشی [illegible] و [illegible] این [illegible] را [illegible]

چون پیرزال آمد و پرسید که هیچ میدانی که این خلخال
با همه وجه شرف که اشعه جوهر حسن بسان ماه
ساخت خاطر را منور میکند از قرب کدام
خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش
بنگاه نخست بشناخت و چهره دل بنور نشاط افروخته
گفت ای جانب خرام عرصه عشق کلاه طرب
بآسمان افراز که این خلخال مه بانوست
این دولت غیر مترصده بدان شگون همایون
که بار دیگر زمانی سعادت وصال آن سرو چمن
نیکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام قدم
ورزیدن از جاده صواب خارج است ملک زاده
بر شگونی پیرزن در همان حین از سینه چهر ور کشید
مهر حسن گشتی بآنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر
بر بارگی تر و تیزی و بجناح استعجال متوجه ملک جانان
گشت و در کمترین فرصت قطع منازل و طی مراحل

بزرگ بدام افتاد و طبع ملک زاده از چنان صید
سترگ طرب آئین گشته فرمود تا کبابش کنند
و بط باده در میان آرند کباب ماهی ز زر عالم شرب
آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد
درونش خلخال مرصع که هاله روی خورشید شایان
بود نمایان بدر درخشان از برج حوت برآمد ملک
زاده فیروز بخت از حدوث این سانحه غریب ماهی
خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای
جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دلش
از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن
آغاز کرد و رایحه محبت بمشام جان فایز شدن گرفت
گفت غلط نکنم این خلخال مگر پابوس آن ماه
که خورشید هر دم وارش در دیده نشاندن آرزو
دارد رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون
دل بالا اشتعال می بخشد از انجا بهوالگی نمود

است که پیش ازین بچندگاه بدریا رفته ازانجا که مقتضای
حرارت سن سیماب وار بیقرار است خود را بشنا زد
وا ز یکبار طره خم اندر خم خود که هر تارش چون بهای
صد نافه ختن و تاتار است رشته نکهت بچین موج
قضا را در اثنای این حال خلخال از پایش جدا شده
درمیان آب افتاد چون توجه خاطرش بتحصیل
آن ازحد حساب متجاوز است و اینمعنی خود عالی
آرزو صورت می بندد لهذا همواره در فکر و ملال بوده
بهیچکس توجه نمیکند و در عذر این جرم سر از خاک
نه برداشته و انفعال تردامنی لبش خشک شده بیرون
اینمقدمه فیروزی وا فته فرحان و شادان
نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که این مدعا م
تو آید و این خلخال واسطه دریافت گوهر مقصود گردد
اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار مؤتمن است
چنان رهنمون جاده تدبیر میشود که تو بلباس دهقانان

نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی با آئین خانه نشینان

کوی غربت منزل گزید پیرزن که بیکار رود لیل

سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان کلفروشی تر

تیب داده کالای دلمه و متاع هنرمندی در پیشه

حیلت گری رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر رسا

و رسائی فهم بر بام آسمان نردبان تعلم زده در صدد آن شد

که ماه را بچنگ آرد روزی سبد پر از گلهای تازه مهیا

ساخته نزد آن چمن پیرازن که عقد خواهری با او

مضبوط کرده بود برد التماس نمود که برفاقتش در

خدمت مهربانو شتافته گلدسته حمایل بر سبیل ره

آورد پیشکش رساند آن گلشن گلستان زیبائی

نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان در ین ایام

این مطلب دست نمیدهد و ادراک صحبت مهربانو

از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان نخل خانه

حمایل و ابکر در غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط

نهاد ماموركشته كه با لباس خاكساري وكسوت
بينوائي وارد محفل جنت تزيين شمانمود و مصداق
قولتش خلخال مهربا نو خواهد بود و گمه در آب افتاد
و ماهي آن را فرو برده وخضر با لتقاي زرباني اورا
از بطن حوت بران جوان لطيف نژاد وديعت
تفويض نموده هرگاه در زمان معهود كه ساعت
محمود همان است در پنجاب رسد درپاس مراتب
تعظيمش دقيقه از دقايق مردمي نامرعي نگذاشته
شكر مواهب سبحاني باندازه طاقت انساني تقديم
رساند وبي رعايت تهاون وتأمل اين گرانمايه
گوهر درج شهرياري برا آن درة التاج سعادت
شرف وصلت بخشند كه در حين فقدان خلخال
و فرو بردن آن را ماهي بمقتضاي ارادت
فعال الاطلاق بحكم فعل الحكيم لا يخلوا
عن الحكمة اين سر مضمر بود وبعد از اتمام

ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر را اصلا در و
بار نباشد عمل کزینی و نهجی در محو طلا احتیاج با شینی
که بیگانه بهیچ جهه آشنائی این معامله نکرده به مردی
که در صحبت شما است بلباس درویشان خدا پرست
و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک
حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با نجناب
قامت احتیاج و التجا ننموده که ازان التهاب دل
مضموم علایق میشود نزد سلطان رود و خود را فرمان
حضرت خضر نموده بدین دستور ادای پیام
رسالت نماید که خضر بفرمان الهی بر شما سلام گفته و
بعد از سلام پیام داده که ازانجا که در باره مهربانو
مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است
که هر شی در سلک امدواج هوانی که جوهر منفرد
و فرد کامل است کشیده و عقد ما نجس را در عالم
بلا ازانکه در حبو للالاست حبس العقاد بخشیده و ان برگ

ملازمت سلطان ولد و گنج ازو اخراج رفته
پیر مرد بخدمت سلطان شتافته بآیین پسندیده
و قانون گزیده ادای پیام از زبان حضرت خضر
علیه السلام نموده آب بلا در ظرف مختوم به سبیل
هدیه تسلیم کرد و سلطان از استماع چنین مقدمه غریب
پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق
و کذب متذبذب ماند و چون پای خلجان مقصود در میان
آمد یکبار در رد و قبول جسارت نتوانست کرد
و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه
حیرت فرو رفتند و در غایت تعجب ماندند تا
آنکه سلطان پس از تامل بسیار بنای آبحیات گذاشته
و براه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی مرده
که از آب دور روزه مفارقت داشت پاشید ماهی
فی الفور از نبض عاشق جنبیدن گرفته مانند دوست
طپیدن گرفته بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده

مراتب پیام قدری ازان آب بقا بر سبیل
هدیه نزد شاه برد قول راز پور صدق کرده بکذارید چه بدین
تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش
مطلب آوردن ممکن نباشد زیراکه پدر مهربانو از روی
غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم داماد خویش اطلاق کند
وقطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال حدت فهم و
متانت طبع ونزاکت مزاج ورسائی عقل واقع شده
وطبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان
روزگار وسلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش
گشتند ودر دایره این تمنا پرکار وار بپای سر تردد
کردند سالکین امید هیچکدام بپیمانه اجابت نشد
وساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند
ملکزاده تدبیر پیرزن را بدرجه استحسان داشته تبای
کار بر صوابدید آن پرکار نهاد وپیر خجسته پدیدار زاهد
ستوری که گذارش مافیت دستوری ادراک

بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد
عوام که اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ در شان
انها وارد است توجه خاص را واسطهٔ رفعت شان
و مایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که
پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد و چون
از آن بلیه نجات یافت از بس ضعیف پیری
و نحافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان
خود را بملازمت ملک زاده رسانید و بر کیفیت ماجرا
اطلاع داد پس از چند روز ملک زاده بشهر در آمد
و باز در همان باغ منزل گزید و پسر وزیر را در خدمت
سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت
لیکن بدین نمط معروض عاکفان سریر پایهٔ خلافت
سلطانی نمود که ملک زاده با عز و تمکین که وارث
تاج و نگین ولایت ختن است در عالم رؤیا مامور گشته بود
که بر کنار رود رفته دامی بیندازد و هر چه از جوف دو

انداز حسابی نمود و پس یکبار بلند جسته در برکه آب
که پادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شناوری
آغاز نهاد و از معاینه چنین حال همه از عجیب بودن کار تو لند و غریو از
حاضران برآمد و همه باتفاق زبان بتصدیق
گشادند و بنده کامل صلا قضا در حضور آمد نه بی
آنکه از سلطان و نموری رو در پیر را بصد عزت
جا داده مراسم تعظیم و تقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که باده مطلب مخمر شده و نقش مدعا درست
نشسته بیکباره از مجلس برخاست و گفت از آنجا که
درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت
جایز توقف نیست تخفیف زحمت را از نشیمن
بساط عبودیت جناب سلطانی بر دم و با آنکه
ویرا بهر اقامت مبالغه از حد حساب متجاوز
گردید ابا از اقامت نیز نکرده بصراط مراجعت
استقامت ورزید ناچار سلطان و صاحبدیوان

بکلفت خویش آمدید و صفا آوردید ما اینها بتعجیل
میل مراجعت ملک زاده بدیار خویش از بهر جهت
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین
فطرت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت
و جهانبانیست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن
و از راه راست جاده تمامی غربت گردانیدن بی آنکه در
چنین امری خطیر مضمر من باشد و در کارخانه ارادت
فرمان الهی حیثیت و شرف نفاذ می پذیرد
از نزول نشانهایی در کمال تصفیه باطن و تزکیه
نفس که فرستاده حضرت خضر بود آمده از
رسیدن شما خبر داد و بفرمان الهی بخشید لله الحمد
که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتند و از جمله
جلایل عطایای الهی که متوجب هزاران شکرانه
است که گوهر گرامی ملک زاده از درج مهر
و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف

دام بیارد جوف آن را پاره سازد و هرچه از درون
برآید آن را بواسطه غیری خود در خدمت زمین بوس
این بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد
واز شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطافت صنعت
و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آن را برداشته
متوجه علازمت همایون شد و محن و آلام امور نا ملایم
و سوانح خطرناکی که درین سفر سعادت اثر بآن
خلاصه دودمان خلافت پیش آمده بهیچ وجه در قید
بیان نمی گنجد بلکه تصور تنگاران آن اکنون باعث
رنج دل و مایه آزار خاطر است المنة لله که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت
لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و
ودیعت را بتفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت
بدیار خویش نماید چون این سخن گذارش نمود
آثار بشاشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی

وصلت آمده قلیچ خان از بطن ماهی بدر رسیده در اثنای
این حال که با دل خود این گفتگوی داشت پیرزن
باتفاق خواهرخوانده کلیچه چند بطرز تازه راست
کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری
بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که
امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی را دیدم زیبا
طلعت و نیکو منظر و در جمال صباحت صورت و
ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع نور زره
روزگاری و بر جبین مبینش آثار ایالت و فروغ
کوکب اقبال از ناصیه نورانیش درخشان رفیقان
میگفتند که خلف او زمان آرای دار الملک
فتن است بجهت بعضی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت
بعید کرده و کمند غربت کشیده بدینجا رسیده
بمن در مدت این عمر که بشصت متجاوز است
اشرف مقدم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع و ضیع و

و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست میآمد
در همانجا که این امر دیمی بتجویز تعطیل تأثیم پسر فرزند
گفت که ملکزاده را ازین ماجرا وقوفی نیست
اگرچه از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل
عقل است از موانست نسوان بسبب نقصان
که در طینت اینها است اجتناب نماید اما چون
فرمان الهی برین تشریف شرف نفاذ یافته بجز
انقیاد چاره نخواهد داشت القصه بیرون زمرخص گشته
در خدمت شاهزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام
جان را برایحه مراد معطر ساخت و این خبر ملکوه
شهریاری بدر انتشار یافت چون مهربانو بمقدمه
آگاه گشت از انجا که وسوسه در خاطرش مسلوک
بود بطبیعتش مشوق شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند
که شایان موانست و سزاوار مصاحبت است
یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته

که هدایتی که از حضرت خضر رسیده است این راه را حرز جان
بخت من دانسته زود بسجادهٔ اتقیا و باید شتافت
پادشاه ایمعنی بغایت مسرت انگیز نشسته فرمان داد
تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط
منعقد کردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال
بر کوس دولت و اجلال زنند و بفرخی فال و میمون
هنگام سرور را باسم اشباه چونه بخشند افراشتن رو بود
شکار منشا منشا ... بزم مسرت و انبساط ...
انجمن سعادت آمیز ... دولت ...
آیین داتان جشن جمشیدی و قانون شناسان
بزم فریدونی دربارگاه دولت بساط مسرت
و ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی
و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس
اقبال در زمزمهٔ این گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی
و انشراح با قصای عالم رسیده بانواع طرب جام

و مقبول خاطر خاص و عام نبوده ام ولیدین حاجت
و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نکرد
و گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون زالی
باشد و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی
سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته
و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته نخل بلند
نورس نهال گلشن محبوبی است و نوآئین سرو
جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات
والا ایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر
و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صادق
می آید فرد او هر بابت تو از مدحت ما مستغنی است
وسعت مشاطه چه با حسن خدا داد کند مهربانو از
استماع اینهمه کلمات کمالات صوری و معنوی
ملک زاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب
عنان نام و ننگ از دست داده پیاده و تنها پیغام کرد

بعد از آنکه عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله مهر شد
مهر ما بوزرا با ... فرخنده بر سر فلک نظیر مبارکی
و مهر و بهار جلوه افزای سعادت ساختند و مملکت را از
چون ماه دو هفته بکسوت نور آراسته با فر فریدونی
و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی
با جور جادو و خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را
در برج مرات منظر تدریس هم چهره گردانیدند گلبانگ
تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش انجمن
آرایان افلاک رسید و صدای مبارکی و ندای
نشاط از دهل جهان بگوش زمین و آسمان
پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت
گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی
صحن چمن رشک کارنامه بهار و صحرای ختن شد
چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی
بعز خجستگی و شایستگی انجام یافت هواجویان محفل

تهنیت جوش زده نغمه بمعنی از تار طرب بر آمد
نوای طنبور خجسته آهنگ پرده گوش گردیده چمن چمن
گل و دسته دسته ریحان بهر گوشه انجمن ریختند و نافه
نافه مشک از فرو شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروز
محفل بهجت اساس بهم آمیختند ترانه سنجان جادو نواز
تمرین لبها بالشنید خرمی سر کردند و رامشگران
سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند
ساقیان سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم
طرب را آب و رنگ بخشیدند و چنین پیرایه
رنج و ملال بر نگین لوای لها را بدام سلسل گیسو کشیدند
شیشه می مجلس آراست از رود و می مینو
زمزمه بیاورد و هیچ نغمه باهش زهره گیسو چنین
خرمی شادی و رامشگری نوا ساز جشنها
بیکم فخر نغمه نوای نوازان برآورد حرف
بر بعضم نوازان شعری بکیر نون بهر آورد و اهل ذوق

شفق از شهاب پروین ملک زاده بعد از رنج بسیار
گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام
دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب
از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته
سر از منظر صبح بر آورد و برسم کریمان اهل عالم را
صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد
ملک زاده بکهردار خورشید از مشکوی عصمت و حرم
عفت بر آمده سر افزون شهریاران رونق افزای صدر
بار عام شد و بسان خسرو بها درم و دینار بر خلایق
ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایه صهای رنگ برنگ و خلعتهای
تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خورم و خندان
ساخت و پیرزن را که بهمین تدبیر صایبش طلسم
از سر گنج مقصود بر خاست در جلدوی چنین خدمت
متبرک و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز
مبرا ساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری توانگر

چون طایران چمن بو بوی وارگروه کا مغفوق قیمان
بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی با لب دهستان
سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع بزم
دار پدید پایی حریم عشرت چشم سر بگشاد و شهر آب
مباشرت دریا گین دماغ ملک زاده بجوش آمد
و عرق حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن
پدید گشت هنگامه ناز و نیاز گرم شد و گرمی مشتری
و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت با آنکه
ابر آذری در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل
از بی حجابی باده بند قبا گشاد و در آغوشش
بلبل نشست غنچه سمن امانی با هتزاز نسیم کامرانی
بخندید و از خیابان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب
گون فرو چکید غلیان بچه دوران کرشمه سازی
کردند و غنچه بوسه بازی گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده و چون شاخ در شاخ افتاد بجمله نگارین اندر

زخوان عقیق .. از و هر یکی در جواهر غرق .. از جهت شی غلامان
حلقه بگوش .. رهبندی کنیزان زربفت پوش .. از آن
بیش کارد کیسه در ضمیمه همیداد و خود نشست میمنت مدبر
ملک زاده چون با اینهمه عنایت و نوازش از جناب
سلطانی ... رخصت حاصل کرده بوداع ملحص گشت و آن
مهر سپهر بانوی را در هودجی بیت مرصع چتر او چون
چتر جمشید زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
با هزاران زیب و زینت و فر نشانده آفتاب
کردار گرم رو و دقیقه سنج تر دو گشت و راه دار الملک خود
چون ماه در قطع منزل سراسیمه گردید بر جستن ...
چون چهره زمین تاه نیر تر و دو بجنانش زن ن
غزال مرتع جمال را بپنجه ببرزن یعنی بهر و
چون غول از میان ربودن و راه سبیل را برد و
ملک زاده کشنود از انجا که کارهای کاین با حد عالی که
بتقدیر و مصالحش جمله مشیت است چندین در

رسانید تا چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای
ایام معدوده که اوقات در گرو نشاط بسر آمد
آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه
استیذان خاص بسمع سلطان رسانیدند و چنگ استبداد
بدامان التماس زده سلطان ناگزیر بارگاه اجابت
باز داده بدستور نیاکان خویش فرمان همت در فراخنای
کرم تافته هزاران طویله اسپ و طبله نو هر و فراوان
نافه مشک اذفر و قطارات شتر و استر ازماده و نر و امتعه
و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار
و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس
عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد
بر سبیل جهیز ارزانی داشت نصف زر گنج و
زیور و لعل و در بهنیت پیلان گنجینه پرز مشک
تتاری بسی بار جهان
ز تاج مرصع
بیاقوت لعل ز تازی سمند ز پولاد نعل ز جام مرد

منزل خود را میهمانید و تربی ضعیفت تمه عیبه بلا را
که محکوم نصریان اجرای فرمان او بود تعین فرموده
تا بوسیله مکاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت
طلسم بشکنند زن که در طلب لقای عشق افسا
روزگار بود افسون لیبد بنای حال دمیده بیک
ناگاه بد شکلی عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از
دیده سیل سرشک گشاد از جور روزگار بهای صابه
گریست و از شتم زمانه جفاکیش شکوه را از حد
بیش برد و مهربانو او را در سایه عنایت خود جا دا
فرموده تا او را لی معین گردانند و دست تطاول
روزگار را از گریبان وقتش کوتاه سازند ملک زاد و گفت
ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم
طوفان بلا در تنورش جوشان است و فتنه ها
در زیر سرش پنهان چنین کس را در خلوت جا دادن
جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن

پرده برهٔ خفا جلوه صحای نهانی کردن وانگاه دران معین
وحین هیولی درین بزمگاه کون و فساد از خیروشه
سر بجهان شهود کشیدن واز ممکن غیب بمنصه ظهور
رسیدن از قوانین واسعه و قواعد راسخه حکمت
قدیم و ارادت حکیم است درین محل سانحه غریب
بر روی کار آمده و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل
این اعجوبه بدینعنوان است که جوانی از زمرهٔ ملوک
و کروه سلاطین هوسنک نام دل را از مدت دراز
در کره وجد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ
آرزوی وصالش تکاپوی نموده در راه مطلب
آبله پا شده ره بمنزل مقصود نبرده در نتوالّه ابواب
مراد بر رویش مسدود شد بفرمان قهرمان عشق
مجنون وار دنبال دل دیوانه بویه میبرد و بکوی
آنکه وحشی نسیمی از کوی مشک آگین جانان بجانش
میرسید چون بالقتان و خیزان از پی جستجو میرفت

چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگونه صبا
سوار شد و جهت صید افکنی عنان توجه بجانب دشت
منعطف ساخت پیرزن که همیشه مترصد وقت و منتظر
فرصت می بود در یولا نهضت ملک زاده بسوی کار
از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را بدین حال اطلاع بخشید
و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره بر کف داشت و سر را در هوای آن نوباوه
گلشن حسن تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا
نورد بود فی الفور عنان برق پای جهان پیمای زیر ران
کشیده نزد مالک پیشادروان ملک زاده آمد و جنیبی
تیزگام صبا سیر بدست شاطری طناز فرستاد پیرزن
باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی آمده
مهربانو را گفت که ملک زاده چون بهرام بخدنگ خار
انشکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بیغایله
تکلف انموذج فردوس علیین است بزم نشاط

صواب آنست که من فتنه کرزانه و ویرانی ده دیگر شاد روان
اقبال بلند بی که من از شهر او ایمن نیستم مهربانو
گفت ای سر بر افرازی دولت و اسبال از چنین جورت
در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک
چون هلال دو تا هست چه جای جور و تر اس است
زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در مانده
افتقار را ساپه رفق از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت
نباشد فی الجمله شاه مشکول تقریر بعشوه گری در آمد
پرده تدبیر خرد بدرید و ملک زاده نیز بنابر ابرام مهربانو
تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمین واقع
که چلکه طراوت افزا و سبزه نزاهت پیرا داشت
و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سبز خوشی
نشاط افزا و اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صبح و گیه نشاط در پرداختند و ملک زاده تکلیف
آب و هوای آن گل زمین طرب آفرین بلاغی

باد کرم پویه شد و بارگی که مهربانو را با خود همعنان ساخته
تند و تیزتر از نسیم راند تا آنکه در دریای متلاطم که بی
معبر عبور از آن ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان
پی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو دوید
و بار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا
غم نکرده بکمال سعی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد
آری رنج راحت نتیجه و مطلب شد بزرگ برد
گلگونه تازی چشم ترک چون قطع راه از اندازه
شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس
طی کرد تا بهمانجایی که در مفاصل مهربانو پدید آمد و از
طاقت طاق شد فریاد بر آورد که ای ملک بدین
شتاب کجا میتازی زبانی سالکش بگو که از فرط
مهمانرسانی من بجهت آمده و سمند را چون نطق
زدن صرفه نمیکرد و بسکوت پرداخته اصلا التفات
پاسخ نکرد از معنی حیرت بر دل مهربانو مستولی

ترتیب ساخته اما از انجا که بی نور جمال جهان افروزت
گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بی
فروغ شمع رخت نوری ندارد و تاب تنهایی نیاورد
خود بر جناح استعجال تطلب تو آمده بارکی باد پا
از بهر تو بپهلوی پرده سرا فرستاده هلا برخیز و بآب دیدار
خویش آتش انتظارش را تسکین بخش و نایره
اضطرابش را منطفی کن مهربانوی لب به گوی
خرم نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده بنا
تحاشی برخاست و برچهره ماه وشش برقع فرو هشته
متصدیان در و پرستاران را نیز آزرمش راند
چون شیرین بر آن گلگون نسیم سوار شد و غافل از انکه
روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند
هوشنگ را خسرو پنداشته و اسپ بسوی تاخت
آن بیدل کج نهاد چون دید که فلک بکامش گشته
و از بلندی اقبال همای بدامش افتاده بسان

راحت تو تیای دیدهٔ جان میسازم و فرق تاجوری
چون خاک ره تو زیر پایت می اندازم اگر چه ناتمام
بغلامی تو افتخار میکنم و اگر چه خسرو از آدم و می از قید
تو رهائی نمیخواهم   نقش غم نشست سر نوشتم جز مهر تو
نیست در سرشتم سه تا سر سینه داغ داغم عشقت شگفته
داغ باغم عمر نیست که انتظار بردم صبر و دل و دین بکار زدم
نبرد با ودم بر روی شمشیر از تیر تو کی شود سپر با چنین
حال از من نفرت جستن چرا است و چون من بینوایی
به بندگی قبول ناکردن از چه رواست مهربانو چون
بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی
پیش آمده گفت ای تاج سر از روی دل چنان است
که جبهه ستایش بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک
پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت بر جگر دارم
و آتش مهرت در سینه جوشان چون شاهان جهان
بخواهش من کمر بستند و پدر من نامه نوشتند

شد و هراس در دل پدید آمد نشاید که غولی فریفته در بیابان
مرگ خبر آورده باشد زود برقع برانداخت و بسوی
هوشنگ نگاه کرد تا داند که دلیل همراه کیست و معامله
چیست چون نظرش بر وی افتاد صورت بیگانه در نظر
جلوه کرد و آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه ناشکیبا شد
که مبادا بلبلش وحشت زده بوم گردد و شاخ گلش
مأوای زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از
غایت بیم در رنگ بیجان تصویر خشک شد و از هوشنگ
پرسید که چه پیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو وحشت
رنجی در پیش آمده نزدیک است که طایر روح
از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت
منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد بتمنای
وصالت باخته و در کوی هوایت از سر جان و دل
برخاسته و بندی ترا بر جهانداری گزیده و درخت
وجودت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار

وعزبار ابتکلم انه وصول این موهبت عظمی وعطیه
کبرای طعام های لذیذ ونعمتهای لطیف ارزانی خواهم
ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی ودرین
مهم اعانت نفرمائی و در ینمدت موعود بعدم صحبت
من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم
مائل بگل چیدن شوی و دامان حالم را بلوث
مباشرت بیالائی وازرملذ نقض پیمان که نقص
اصحاب وفا است خللی در اساس کاخ امید پدید
و یکبارگی کشتی مرام تباهی کرده و در رشته مراد
که بهزاران نیاز نیم شبی و دعاهای صبحگهی بدست آمده
باز بگسلد وغنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیدا
که اینمدت قلیل بچشم زدن بسرآید هرگاه اوقات
دراز در کمال نومیدی و یاس بسر میکردیم حالیا
اکنون که شاخ امید گل کرده وگلهای امانی و آمال
بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت

من نامه جات را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم
لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار
لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم
سرمایه پریشانی داشت تا بخت بیدار یاوری
کرد و فلک بکام من گشت که چشم از جمال رخت
نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت
شکر خدا را که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت
خود کامران شدم اما مشکلی دارم از آنجهت دل
بی تاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که
چاره کار متفقران است و جرم جراحت دلپریشانی
از روی سد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مددکار
اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرایم
توانم افکنم از آن باز تا چار ماه در صومعه ریاضت تنها
نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در جلب
و صحان مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین

بمقتضای تمنای نفس تنها در صومعه نشانده و اسباب
ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مسالکین
سرانجام داده و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند
بجهت خدمتش تعین فرموده و جمعی را بکه در صومعه
موکل گردانید تا در امر حراست و محافظت آن
هوشیاری بکار برده که طایری در هوای آن
صومعه نتواند بال گشاده و خود را از این غم از پای
دل گسیخته شده بامنها گردیده و در دولتخانه بزم طرب
ترتیب داده خلایق را نوازشها فرموده تا بسر آمدن
مدت معهود و زمان موعود با ندیمان جهانداران بصید
و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف
مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابرو
اما اه اسمان میگوی بود و از غایت شوق بهیج خبر
مشغول نشده ساعت بساعت چون ستاره
شمار الف میشمرد ... شدن ...

آهو شنگ چون بدین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادمانی بر خود ببالید و بنان
گل از نسیم صبا بشکفت و پیشانی نیاز بر خاک سنت
نهاد و سجده شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانیده گفت
ای جان و دلم فدای سخنان دلاویزت و ملک
و مالم نثار کلمات مهرانگیزت من که شهید تیغ عشق
توام و قربان کیشش و آیین تو از مال چون دریغ
کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر
جان و دلم رواست و روح و روانم بر خاک
راه تو فدا و قربان عاشقان را بر سر خود حکم نیست
آنچه فرمان تو باشد آن کنم ازین جهت اصلا
ملال را بدل راه مده بحکم آنکه وفای عهد بر [illegible]
ارباب مروت بایفای عهد کوشش که هرچه از زر و ثروت
باشد مهیا گردانم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم
القصه مهربانو را بدیار خود برده و از شهر بغا صلیم عمر سنگ

تویش توجه چنانکه از نی نالید و گاهی از نسیم با
هزاران آرزو از آن گلستان روشنی میخواست
و گاهی بدست باد بفراوان عجز و فریاد تیر خود
پیام میداد و لذت خورد از مذاقش افتاده و خلاف
خواب از یادش رفته و از بیخبری هر لحظه بیاد او
می آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست
که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و
دهان نازنینش چه سان لب به تبسم میگشاید و آن
نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن
خال عنبرین بر رخ ماه نوشش بهر که دانه دام
می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان گذری
از من سوخته و در خاک و خون طپیده شمه ای بدو رسانی
که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری
بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی
کسوت خاکستری در بر کرده و تاج شاهی از سر

بلا و محن [illegible] عشق [illegible] شده و [illegible]
[illegible]
و چون [illegible] از [illegible]
[illegible] خود را [illegible]
[illegible] عصمت [illegible]
[illegible] شتن ملک زاده برگشته بخت از کار
برگشته بمنزل آمد به کیفیت حال خسروان مالی آگهی
یافت که غزال مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس
طنازش اسیر شاهبازی گشته ازین مقدمه
آتش غم بسراپایش گرفت و شعله جنون سر
بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک
غلطید و لباس گل جامه بر تن بدرید و از راه بی
خاک ره بر سر می بیخت و از دیده دریای آب
آتشگون ریخت گاه دیوانه وش به نقش
پای آن ماه سیما بید و گاهی بسان مجنون بیاد لیلی

آشیانه وطن و مواطن خویش بخصوص و یگانه برضای حالش
بسوخت خلف وعید و سست بود و دشمن الزعم والمعین حالش
خشم و تنبیه بفنون کلمه مهیمنه و لعنت الذین یقولون چه
منکشف بود بر اهل عالم و فعالی چه بود مهیمنه در اقرار
وجود را بنی صفری با تو مغبت بود در این جهان کون
جمعی را منبع جواب نشاست و طبیعه خوار این آدم
جالب را دین تو نه حقه لیستند کارگاه می افتد
و فراوان خلوت مجلس بیش می آید و در هر گروه
سپه لبود لهواران نوائب بر نبسته و در هر روز
جمع چیزی صد نیرنگ شگفت و از مردانگی مردان
معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده
و مانند کوه پا حال در دامن ثبات کشیده هیچ جنبی
از جای نروند البته که هنگام وصول مصائب
و نزول نوائب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند
و معتمد سپر همت آورده از لجه حدثان بکنار عافیت

رفته و سر به نقش پایت نهاده بس که در یاد
نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان
بحسرت و جویت و بسود دید که پا از رفتار مانده حال
بر کیش رحم آر و یکبار خرامان خرا از گوشه و کنار
پدیدار شو و سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته
سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی
بیش نیست بشتاب و دریاب والا پس ازین
جز توده خاکستری نبینی که آن را هم باد بهر سو برده
و ذره ذره در هر گوشه انداخته [illegible] ای غمخوار من
کجات جویم بیمار غم تو با که گویم فریاد که دورم از تو فریاد
فریادرسی نه جز تو فریاد قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست و بر سر سنگ از پای فتاده ام
چه تدبیر نمای دوست یا دوست من بنده القصه
چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش
مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن

و نکوهش بیهوالیوی تن خود او و بدنبال و اقبال همه

جا مکان مملوکان همیشه بدولت پهلو کنار رعیت و حشم

معظم بمهد بیخبری جا ابعاد عیش و عشرت خفته

و تفقد رعایا نموده آن مواج شناخته بیم از رخ

جمیله و جلال خویش آمده و ملک زاده را

افراز آن آب مواج در کمال اسانی گذرانیدند و از آنجا

سرو شیخونی بخدمت آورده رای سرکرده و بسمل

از طی فراوان مسالک عنا و طریق تعب

سراج بهر صومعه که معبد مهرایزد بود در جمع

که بدان مکان سعادت نشان فائز شدند

موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نواز

و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافتخانه

خاص رهنمون گشتند و آنچنانکه دستور بود

مواجب کل شرب مهیا ساخته بقاعده میزبانان

بتقدیم مراسم غمگساری و مراتب اعزاز

و امان رسند و طلب جو کار و فرصت آن فوت و زیدن

نماید چو کاه از خار بر بیند همان آن باشد که بود و این سخنان

پای بیمارت که تو ماشی پای بجای بینی بتقصیر اندیشه حرف

یاران شوند و بعض انداختن و توجیه کنان شود به تدبیر اندر

بجهم بقصد آب بود منازل و جای تا ...

بالفعل بپرهیز که جادی کم کرد و در بیابانی جوی حیرت

چنان عنوان میشود که چون ... راه زنید بهر کسی

و شیوه ... تنهایی جماعت ... مخفی

کرده رای سر کنند که سراغ منزل مراد توان برد

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم

و بهر رنگ که وقت تقاضا کند خردبان تدبیر

ببام مقصود رسانیم ملک زاده بصوابدید وزیر

احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال

هرچه در ربطه تصرف تمام داشت همراه بر مساکین

و ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری

افاق در آرزوی رخ چون ماهش در گوشه بیتابی
شهابت گشته ملک زاده چون نام جانان
گوشش کرد یکبار از هوش تهی شد و بیسامان
سایه بخاک زمین نقش گشت پیر فرتوت بحیله
آن حرف را از صفحه اعلای نقش نه بندد
فراستی بکار برده فی الفور بنعل واژگونه نشست
یعنی گلاب طلب کرده بر روی ملک زاده زد تا دا
نبد و گفت ایا درین مدینه دانائی باشد که علت
صرع را بیان کند بدین گفتگوی انجمن مهر را سر کرده
پیش زدند و تجاهل باز پرسید که مهر با تو کیست
که درین صومعه تن را بکمر و ریاضات شناخته
در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پرسش و
آن جوان خالی الذهن قصه حالش را از آغاز
تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع آن مقدمه
که خود مخزن ناموسش با آنهمه هرج و مرج

مرعید اشتند جوانان از هر سخن داده بر آن بودند که حکایتی

کز بهشت [illegible] حرارت آفتاب [illegible] و [illegible] گلستان فاضل

[illegible] ملوک عجم و [illegible] جمعی از بزرگان [illegible] سرو [illegible] حکمت

و [illegible] افروز [illegible] گفت [illegible] کمال امر [illegible] نتیجه

جوم شده [illegible] الجمعه [illegible] آسمان [illegible] زیر [illegible] مقصد

مطلع و مشکلات امر ضیافت [illegible] بوسید [illegible] بانی

این نعمتکده کدام یکی از خداوند خیر و سعادت است

وصیت غریب نوازی و مسکن [illegible] ارباب

حقوق [illegible] آمده [illegible] درویشان [illegible] حب

کرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با این همه تحفه

و کرم جوئی هیچ یکی را [illegible] از ملوک و ارباب

دول متصف نیافته ایم جوانی از آن میان نعمت

پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان

است مهربانو که نام صیت نوالش چون آفتاب

جهان [illegible] از قاف تا قاف عالم رفته [illegible]

کمال حضرت قطب معنای آن صورت کشف معانی
اشتغال [illegible] بمطالعه بعضی رسائل که شیخ [illegible] الفقرا
بعضی [illegible] حضرت شیخ [illegible] که [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] و [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] باید [illegible] در سلوک [illegible]
طریقه [illegible] سلوک میدانند اما در خلوت
[illegible] که ملکین و وقار [illegible] مرشد کامل
نسبت [illegible] الشیخ المعتقد [illegible]
سلوک میدارد [illegible] چون [illegible] و ضایع و اصول
[illegible] غریب اطلاع حاصل شد [illegible]
[illegible] که آن مهجور کوی عافیت
خود را رسانیده [illegible] جهت مزید احتیاط [illegible]
از فواله در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که
ملک زاده آن را دیده بود پاره کرده بر روی
خوان انداخت و بدست [illegible] عورت ساده لوح

از دست تطاول بند و نکار مصون و کالای غیبی
عزتش از مذلت هیبت برد رهزن و محروس است
جانی تازه یافت و از سر امید بوی تیه نومیدی
نجات یافته و دست بفتراک امید و سعی بکمان انداز
بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن اند
که لطف الهی بند کار خویش مترو مرحمت
برساند به بعضی متعهدان مهمات مهمانخانه
پس از انقضاء مراتب ضیافت و ادای آداب
میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بعرض
قاعده فهم و واسطه محرمان حریم قدسی بعرض
رسانیدند آن سرو بوستان عصمت نیز بساده وجه
گشاده جبین را تعین فرمود تا در خدمت جوانان
رفته مراد آداب حرکت و سکنات و قاعده قعود
و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت
و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیان و هم بعض

الغرض چون الان عمده و ضبط خدمت شریف مهمات ملک و ملت
فرزند شرف و بهای شجاعی نکو است و قلم خود نامه
کلمه چند مشتمل بر مراتب حال خود و مضامین وقت به الحال
نوشته تمام و چون دوست خاطر شریف بدان نوشته نامه
ارزو فرست به مرتبه ان عمده مخلص رسیده و مفهوم
در خدمت ملک زاده فرمودند که نامه و چون
نامه جانان به دست یافت از دستی شوق مجدد
ارزو رسید بجای و چون نامه ملاحظه بر عزم دیده
نهاده و تو برین بامداد حاصل کرده و خبر از عزیمت بر وی
بمطالعه در آورده و چون این نامه به زمین طلب انداز
که هم مخزن اسرار محبت جهت مراجعت
مهر و نشان نهاده که بود از نصیحت و اطوار شما
تصحیح نوشته از لطف تمام پیش نهاد جواب
نسخه حقیقت و در اثنا فرمان مابین
بمجلس مطالعه را نیز در آن وقت بود و روز کار پیوسته

نزد خواهان فرستاد و ملک زاده جهت … شوق مشغول بودن

شغل بخیال آن روی … بقیه … والله …

با قسمت … اخیمه … الخ … دهان …

بیمعو … فی الحضور … لطف … زاده از …

یاسمین بملاطفت هرچه تمامتر از … شکر …

ملک زاده در آن تعجب کرد و پیش آنکه صورت … العمت

انقطاع … وعده تفویض کرده عذر بخواست …

بر … دیتی … بحکم آنکه … بیند و از

حرمی موی قبول خواهند فرمود این حالیست

که در حین مسعود و ساعت محمود که نظرات فلکی

در کمال سعادت بود ساختم و دعا حاله از …

اجابت بر آمده بران رسیده تبرکانه نگاه دارند و از

درگاه الهی مستدعی مآرب شوند مهربانو آنکه شبی

ملک زاده از غایت شوق گرفته خواست که چون

نگین در خاتم بجای چشم بنشاند از بس که قیمت

و هم عقل دنیوی پای جان در همه جا با اشکال خیال گردان
عمر رفت این بیش نشد ناله افغان و الم از پیش نفس
مکاید نفس جانبی تو اندیشند و در پیش خود جا میداد
بدین حال گذر بود ولی بدو نه او با پیشه‌ام و با همه
به تحقیق و ... حال رسوایی و روز سیاه نمی‌نشیم
لیکن مانا بنجا که پای قضا و قدر در میان است
از عجز و تدبیر ننگ است بودن عقل معامله‌شناس
به تدبیر نظر باید — خون نمیخوریم لیکن چاره نیست
نصیبی ما نخوردن از ازل این حواله بود اکنون دل
خوش وا شد و می‌دیدم منتظر لطف خدا باشیم تا از پرده
غیب منظور چه پیش آید چون رسول نامه دادید به
مهربانی خود و لطف نامه از رفقای خود جوان مکان پیدا
طلب قلبی [illegible] بعضی ما اگرچه در ... صحبت
و حضور شما نبود و ما لیکن دوستان زود ...
آن ... [illegible] ... احسان ...

و در کمین است و فرصت می‌جوید و شعبده‌ها که ممکن و میسر صنعت
چون بخت مدد در حالی که کوتاهی کشید و مددی نمایان
خداوندی آنست که پیش ازین که عهد و پیمان
خواب غفلت بیدار شده شب شنام و فنا شد
پنجه کش آستانه بخت گستران تا مهر خود را بشمع
غیرت منور نمایند و ازین که تا حال کل ناموس
ارض و حال و شیب و فراز نکته سنجی مراتب بلند شکر
تقدیم رسانیده وقعت انکار تجدید شورش نیارید
کتابت آورده مضمون نامه و قهر شما رفته رجوا
بدین دو کلمه التفات نموده اگر چه این ترسانی نیلی
شلیطه شکن یعنی نمیکنید که بر حسب تقدیر مدارا و رحم
خویش فرموده به تجدید مانعی برآورده نمود و بهر
هر کس بعیب خود را منحصر به اندیشه کافی و لازم کیفیت
پیمانست و از توجه والای بر تعین خاقان عالم
چه چیز کرده که تمام عمر تو گذرانی و از این حکم جنون

بمجاز چون آن نامه را متوکل و رخت و بعضی شی ریخت
بکمال وقت مبعد انشاده زبان تیغ و ثنا بیشتر بگشاد و مانند زبان
و لطف گیتی و چه حاجت بامر و نهی محاکمت واقعه
بی کم و زیاد و از لطف و جود اسعاف و انجاح حاجت
خوانو والتماد نمود ما رقم ای ایزد توانا زین که
در بهار کامجال انس تا به مور ملکت پایه قیام و ترزمند
تن در خدمت ثنا کرده به وثیقه قرار رفت و اجازت
داد تا به قصد احتیاج ثنا خوانی از این درخت ببرد و بیشه
سحر ز و الرا کار فرموده تحقیق در کمال بلاغت ترکیب
کردم که جمیله عرش جمیله تو افعاله ثنا شبه و داند
لطف ترتیب حمد و خدمت ذهب نداده آورده
الفاظ در موجود مهر با تو یک دور باقی مانده بود
که لطف زیاده از اضطراب جان بیت بیشتر و
چون غنچه از بلبل بگیرد اشتیاق و از غایت
تحرز نفس و پیش شهر الهدیه

جانم را خم ساخته بمکتب [illegible]

که مخصوص ذات شریف آنحضرت است که بتحقیق [illegible]

خاصیت که چون [illegible] در هوا شناسان بود

[illegible]

بسان کشتی نوح [illegible] طوفان [illegible]

مقصود فائز گردانید [illegible] زاده

با هم که در روز نخست [illegible]

[illegible] میان جان [illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible] طلب [illegible]

اعانت کرده تا [illegible]

الحمد لله [illegible]

[illegible]

هوشش میشد و نشهٔ معشوقی بظهور رسوا شده بهرانه
جای مست انگیز را خطره مهیز و الکرفی المثل انجم قران
مجلس می منوطر از گذار میکرد و از سر خوشی باده طرب
شادی مرگ میشد چون ملک زاده اطلاع یافت
که هوشمندان از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند
غافل منشان مست جام دولت است و نقد آگهی را
بهای و نوش در باخته گوش و هوش بسان
سر مینا به پنبه غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت
دانسته بفضل عنایت سبحانی فرا آمد و لوای توکل که
وسیله افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بر آن
تخت نشست و چار یار را که چار رکن دولتش بودند
و شخص اقبال را که همای اوج سعادت بود بسان
سیمرغ سلیمانی بپرواز آمده در حینی که مشاطگان نوآیین
کار صبا کردار بگل آرایی و سنبل برای زلف و رخسار
مهر طلعتان پرداخته آن ماه آسمان غنج و دلال را مانند

نجار و آوردن عرش تخت برای نشاط فرا ترک
کرسی نها و جبهه نیاز بر خاک مذلت سود و جواهر
گرانمایه بر جانب چینی خدمت سترگ نجار انعام
فرمود فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ
فیروزه رنگ سپهر جلوه فرمود جشن جهان
افروز ترتیب داد هوشنگ بشادمانی وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فیروزین را از زینت قندیل شمس
حیرت می افزود منعقد گردانیده توانیان نامدار و
خواقین کامکار دولت مدار خود را استدعا نموده و سه
اسباب نشاط و هوا و عشرت که شایان جشن
پادشاهان بلند جاه باشد مهیا گردانید عیش عام در داد
کیخسرو و شان جمشید فراز تخت دولت بنشست
از سر گنجینه بر داشت بخشش زر و جواهر جهان را توانگر
ساخت و گردش جام چون نوای چنگ و چغانه
نوازی نمود نشاط انجمن و بساط بزم رنگین و خرم

چون طائر فرخ بال اوج گرا شده کرسی گردار هوای
عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی
بسر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مه پابوس پیسته اساس دهن بخنده طرب
باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگی
مینمود بلند شد و اهل مجلس آن را دیده از عجب غرابت
هم آغوش حیرت گشتند ناگاه آن بیسوز یزدان مجوزه
ناپاک سر را از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان
بزمین رها کرد و در اس در صورت هوشنگ
خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان
فرود آمد و از روی بساط برخاسته بگوشه فرار رفتند هم
متامل گردیدند که این عجب تماشا را چه توان تصور کرد
هوشنگ تیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون
کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای

نازنینان بعادت مهر افشان گرفته و بر مصحف عزت تمکین گردانیده بودند و همان کرم ولتسبیح مروارید بکمر دیگر آویخته و پنجه دست از حنا چون پنجه مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت انبساط پای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فروز آمد پرستاران و خادمان از معاینه این حال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطه ها مستغرق لجه حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده چون باد سبک روح از مسند برخاسته دستان و دمدمه سازکه آتش فتنه از زیرش برخاسته باشتغال آمده بود بیجا یکی تمام بگرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه دم ناله و همنفس فغان شد سود نکرد و تخت چوبین

هوشنگ خون دل جوش زند و در صحن چمن بیرون و کرم و دمن

صفحه والضحی بهر نور و شمس بازار جان جریده بکجایی

قلم بهر بین بوی کاویده بجایی و زهر بن بجوید بکجا بینایی

شمع خم بیش حیران نگار خانه مانی ش ملک زاده کامیابی

و کلمات و فرخی و فیروزی بنیاد خویش فایز گردیده خورشید وار

بنور قدوم خود شمه وقتی را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب

و درا در خور ارادت اخلاص و یکجهتی غلام زیبا بکیلان فرموده

بهر کدام باندازه رتبت او ملکی و ولایتی در وجه قبول مرحمت

فرموده مرخص گردانید داستان فهرودین بهرام چون

در خیابان بلبل در ارم غنچه عشق زهره مانی طوطیان نطق سپرای

بساتین سخن پروانی تازه از این دیرکهن جهنی او رقم اندکه در

ولایت بنگاله [illegible] آبادی هندوستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این حال رقیبان صومعه مضطرب آمدند و بانگ
تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از زرد
ویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان
از هوا بصومعه فرو آمدند و مهربانو را با آن پیرزن و فای
بر تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت
چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که گلدار
اصل آن آگهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست رفته بود
هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و
فرمان داد که بر قند از آن باد گرد از هر چهار طرف
بدوند و به بان و تفنگ تخت را از هوا بزمین فرود آرند
چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست رفته بود
چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بر آن مترتب
نگشت ناچار به جیب تحیر سر فرو برده با تخت
حیرت خار بیدند و بزم سرور بماتم مبدل گشته بجای
نغمه فریاد نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیده

ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از روی عهد
در رشتهٔ محبت بگردان جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل
جوشیده در یغ بر موعظت پذیرا گوش اجابت نخست و ناچار
بار ملامت نشاید خورد اندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته
چشم بند کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز
بروز تا بدار شدن گرفت و زیر نیز از مقدمه که مقدمه بود
و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون
گوهر در صدف حجاب نشانید و از رفتن دبستان که فی الحقیقت
دار الانتعاش رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که همه
در مکتب محبت درس عشق یاد و تکرار مینمود چون اوراق
مضمون عقل فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار
بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون
چنگ در دامن اضطراب زد و از ایهام واصطبار بزمین اضطرار
افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار رقعهٔ شیرین مکتب بنیاد فراق
بدر محبانی نوشته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر خواند بهرام

و تشریف طریق مدارات مسلوک ساختی کسری پسری داشت

بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رویی و در خدمت معلم دانا

کسب فنون شریفه میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود و دختر وزیر

زهره نام با بهرام همدرس و همکتب بود و بمقتضای همجنسی [illegible] مزاج

طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل میشد بنای بازی میکردند

و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس ترک تازی مینمودند

تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت و دوام مجالست منجر بمحبت شد و روابط

بطه وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره گذشت

آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زد و شعشعه از آن بروزنه دل لامع شد

و حجاب حیا از میان نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این سودای نهفته

بجلای آن صیقل عشق و مشک را نتوان نهفتن بر دیباچه احوال این

مرتسم گشت تا قدم بجای [illegible] نهاده بودند بعضی احوال

از خوف ملامت و خطر رقیب [illegible] بود و اگر کسی متعرض احوال ایشان

میشد چون مراتب [illegible] [illegible] کرده بعضی [illegible]

و تکلیف [illegible] از [illegible] [illegible]

که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانان سایه یزدان
که معمار عدالتش جهان خراب را یکبیره تعمیر فرموده و از نسیم
خلقت آن بهار امید گیتی شکفته صعوه در بال عقابش آشیان
میکرد و بره از پنجه گرگ بموی خود در اشانه میکشید شاهزاده رخنه
رسوائی در سور ناموس من اندیشه کرده و در تهتک غیرت
بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق قربت
منتج این ذلت از پرده دری سزاوار این ناسزاست و انصاف
شاهنشاه این بی ستری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت
و قابل این قباحت شناسد آوری پیش که برم و در کار
کرا داور کنم با سیرختهٔ فلکم داوری بسی است
انصاف شاه باد درین قصه داورم پادشاه از استماع
این حکایت دریای غضبش بجوش آمده بی آنکه در تحقیق
این امر خوض نموده قول و نوید را تصدیق کرده صریح
اضراع بهرام حکم نافذ و فرمان بالغ فرمود که قاقم اسانند بهرام
از حکم قضا نفیم مجال عدو انبا فی دل بکر بند نهاده بتبیه

نیز جفائی که از ممر مفارقتش دیده بود باز گفت و همه مرد و به دل از جوش
باطن بیکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از حسرت
چشمه رود اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت حال و شفقتهای
مجالس آنها بسمع وزیر رسانیدند و وزیر از شنیدن تیره شده
از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچید و زهره را از مکتب علیحده داشته
در حجره تنگتر از روزی درویش با هزاران وبال ناکامی
محبوس ساخت و چندین از پرستاران ناآزرم گزنده خوی
موکل گماشت و فرمان داد که ازو بندند اکل و شرب تنگ
عیش گیرند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر رفع
و قارش ننهند و خود در غایت اندوه و ملال بملازمت
سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت ادات بندگی چاره ساز بمهمات
دیوانی پرداخت و در امور و نواحی خوض کرد تا آنکه
چون آثار جلالت و آیات کمالات ملک و رتبت بناصیه فرخ آن نگار
یافت و چیزی از کلفت خاطرش و مشکلات دل باز پرسید و زیرکها
عمده راه شناسی را از ادب پا بیرون ننهاده بسمع غیرت نماشب

هر کجا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز
بنابی آن فلان درخت بوی آنکه با و رایحه تو بمشام جان
رسانده نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز کرداند
توقف اختیار کنم و فردا سر در بیابان نهم و در کوه و دشت
بیاد تو همدم ملکه جانکه از ما باشم اگرچه بفرمان پدر که توامان
قدر است دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت
شده ام اما تو میدانی که از تربتم نیز عشق تو بصورت
مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه
سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگی از مهر تو گزیر
ندارم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیده آداب عشق
از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر از خود انگاشتی
اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگهدار و در دیوانگی
و رسوائی مرا تنها بگذار و اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان
میزند و محبت نیش الماس بلا در جگر میریزد پس شتاب
کن که وقت غنیمت والا ... ما برخیزیم و تو دانی و دل غمخوار ما

اسباب غربت و آوارگی پرداخته قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد
و بآئین آن کشور از دست پدر بیان گرفته سر بصحرا نهاد و آفاقیه
و اوانی شهر از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا اندوهگین شده
بنوا داعش رسیده اشک حسرت از دیده بریختند و دایه
که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کشف ایزدی داده مرخص گرد
و بهرام بهنگام تودیع گفت که ای مادر مهربان محسن اگرچه بدانچه
کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه رقم کشیده بحکم آنکه
خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر تخت روزی قناعت نکرد
بسی خورسندم و هرچه بقیام ارادت از رنج و راحت
نصیبی در دامنم ریخته همه بموقع خود دانسته مستحسن آن دانسته
بموجب این مضمون گر رنج و گر راحت ای حکیم نسبت
مکن بغیر که اینها خدا کند ازهیچکس بهیچ شکایت نیستم اما
لذا لطف تو چنان توقع دارم که ملکی زنده بود و اگر نوای
بپیام ما بدو رسانی که محبت تو مرا بدین روز نشانده اکنون

بیکدم قطع مسافت گیتی مینمود و جهان نوردی
کامروز شان زبرانگیزی بعلامت رسانید که اندرون
واست بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را زان سبیل
یمن خبر داد زهره منتظره مشتی تیز دانش در چنین فرصت
رخت مردانه جهت قامت خود راست کرد و از راه
تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد راه بر داشته
در پرده شب از خانه بر آمده بران ختلی فلک خرام گیتی
نورد چون ماه در دو هفته سوار شده بسوی منزل آن بیدل
که دلش را از زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا
بسوی چمن روان شد بهرام دران شب دیجور تیره تر از کوکب
بختش لب سرو چپیا ایستاده انتظار شمشاد خویش میبرد
بیاوری نسیم صیدا سم سمندش از راه دور و مسافت
بعید اصغا نموده دو اسبه باستقبال شتافت زهره
هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر آمده
آسمان پیما تا بان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورد

نجحت بدت تا بجا میبجز آب در خورها دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده

مراجعت نمود و مطلبی را وسیله خود ساخته بخانه وزیر [illegible]

شتافت و ایشان را کرده بهرام را از حبس خلاص نموده بود و دایه را

در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت

گذارش یافته بهره گفت نه پندارید که ما جانی در قالب

باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه

اختیار اقتدار نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم

فرد قالبم اینجاست جان در کوی دوست خلق پندارند که

جان در قالب است عاقبت جان در سر جانان کنم

و بهر نمط خود را بسوزم و بسازم اما ای دایه از تو چشم یاوری

دارم که اسپی باد پای برق شتاب بجایی هر چند زودتر بیرون

حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت

منتظر نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال جمعی

نموده زود برخاست و اسپی که چون زر ده افتاب [illegible]

تا مغرب جولان بر کره خاک میکند [illegible]

در سیاهی شبی که سبب لطافت آب حیوان در رو کشته بود درد
از ته نشینان چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل
آن ماه پری پیکر پدید آمد ناچار از خانهٔ زین برآمد و بصحن آن سبزه
خرامید و چون گل در می آبی از آن چشمهٔ خوشگوار بخورد
و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن
مکان مینونشان باهم قران کردند و از اهتزاز نسیم و اعتدال
هوا و طراوت گیا آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد
نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش زبان
سبزه نهاد و بهرام او را از خواب نوشین بیدار ساختن و از
استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم
دنباله دوان بر اسب سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پیش
ور رو بشهر بر سر پلی ایستاد تا نشاید که اگر کسی از دنبال کران آید
بدین سمت گذر افتد بغفلت که سرمایهٔ نجات است واسطه
گرفتار نگردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد
سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد اندر وی کار

وازهمانجا ازبس شوق آغوش کشاده بارگی براند
وبهرام رابکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت ورسوایی
کربت چنان نشاط مند ومسرت سنج گشت که گویی
بر ملک سکندر وجام جم کامیاب شده وسکه دولت هفت
اقلیم بنامش زدند القصه ازانجا ازبیم وزیر چون باد شمال
گرم عنان گشته تا سه شبان روز بیک وتیره اسپان گلگون
نژاد را تاختند روز چهارم بیت سحرگاهان که زد چرخ
مکوکب ز زرین کوس کوس رحلت شب برچشمه ساری
رسیدند که درمیان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر درگشت
سپهر میدرخشید وچون آینه دل نیکبختان ازکدورت پاک
وچون تبسم نوشین لبان شیرین وشکرناک فی المثل اگر
خورشید خاوری درو جا گرفتی ازاثر برودتش بلرزه افتادی
ونیشکر ازرشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حسرت
ماندی نظم منور همچو چشم تیزبینان ∴ مصفا چون دل
خلوت گزینان ∴ رسیده عمق آن تا گاو ماهی ∴ نموده همچو عینک

شعبدهٔ تازه برانگیزد و بازی دیگر در کارش کرد و نظاره عجیب

مشعبد زمانه، نقشی عجب از طلسم خانه، تا گاه زغم بهم بر آمد

تاریک شبی ز در در آمد فی عمه که محیط غم گاهی فی شب

که جهان جهان سیاهی رسید سنگ تفرقه از من آن چون

حصار زاحتیه بعثت آن دو بیدل وز جبین می مراد

هر دو بر خاک گاهی و افتادن زهره بدیار غربت

وزیدن او را و زمان فرمان روایی و خوابگی

زرین دست باوری نمودن در حینی که بهرام متوجه شکار

خصم تیره روزگار بود و بی نیخ بیدار شده بهرسو نگاه کرد از شاه نبود

نشانی ندید و از بیم بلا تنهایی زورقچه مراد در گرداب بلا

یافت و با اضطراب تمام بیگانه زرین رسیده پیک نظر بهر

روان کرد از دور سواری دید آن را بهرام تصور کرده از دنبال

باخت چون نزدیک شد از ین که او را تنها گذاشته قدم

براه بیوفایی نهاده خشمناک گشته جبین را پرچین ساخت

وگفت انگاشتم که همدرین روزی بتو گرایی آوردم و از صحبت

برنگ کافور پاره راه بیشه برفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان
وزیر که بجهت تفحص زهره بهرسو تاخته بودند جدا افتاده بدین
طرف واقع شده بود از دور بهرام را بشناخت
وبقصد شیخ محابا است برانگیخت و بانگ برزد
که ای عیار پدر بیزار از آن ماه خبر باز ده و اگرنه حالی بهرت
به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را
ازین سخن نایره غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر
ختلی عقاب آهنگ را بسوی بش سبک ساخته بدان کافر
دررسید و تیغ هندی مغفرشکاف چنان بر سر آن تیره اختر راند
که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن
هستی او را باتش فنا سوخت و اسپش چون خانه زین
بی خانه خدا اضطراب زنید و در رنگ خانه بدوشان بیدکردی
اختیار نمود بهرام چون کار خصم بدسرانجام بانجام رسانید
بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر شعبده از پرده نیلگون
خویش هر ساعت بازی تازه بروی کار آرد و هر لحظه بر تخته زبرجدین

دل پژمرده مانند زلف خود پریشان خاطر گشته براهی
که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون
بگشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف برداشت
و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه دردناک
و درد بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب
فرو شد و شب پرده ظلمانی بر آفاق فرو هشت روزگار
از طره اش تیره تر شد و از سایه خود هراسیدن گرفت
و هر برگ گیاه اژدرهای جانگداز بنظر اش در می آمد
آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی
از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز چار بالش
اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان
و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه شده
بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار هول
انگیز و بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان
بهر طرف افتان و خیزان میرفت و با اینهمه از زخم

من ملول شدی آخر بجو که چون منی را در چنین صحرا دام
بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی
کردن آئین کجاست جوان بیش رو صدای شتم
اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش
بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بحکم مایوسی و سراسیمه
روی باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت
از آن طرف بر چشمه آمده همان هوا غول کردار را که زهره
آن را بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ
برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد
و زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت
بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت
ملاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار شد
و چون خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بجست
و جوئیش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ
سوی صیدِ امید بکمندش نرسید از بینائی دلی که داشت

غبار راه از چهره شست بجهت آنکه بیگانگان را در کوچهٔ
رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد
چون بسواد شهزاده آن مرز بوم که بهمت صیاد دیع
مقید احرام صحرا یعنی نستحیر وحشیان دشت چمانکه
باچندی از خواص معرفت ناگرفت دوچار شد واز کمان
ابرو معنبر نیش تیر جوش بشکاف مژگان بردل خورده
بتیغ عشق بسمل گشت وچون خود صید شد هوای
صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون
از حرکت ساکن و ساکت ماند و ازان بیدل پرسید
که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدان نیت یوسف
کنعان بازیچهٔ زندانی میخواهد و در پیش خال هندو
عزیز مصر خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمتاب
یک تنها بکجا می تازی و بدین حسن و لطافت که بهار
در بهار برابر چهره نگارینت حکم گیاهی خمول دارد از کدام
مرز باد خیز مبیسی زهر از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ

مفارقت مطلوب خون دل از پیاله چشم و بر کاله
جگر براه دیده بیرون تراویده رشته عشق با هزاران نوائب
در گردن جان پیچیده و بآه آتشین جگر گردون مینا فرسا
و آتش خون چون شجره کلیم از سراپایش شعله
میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانگداز بر میداشت و گه به تنهائی
و غربت خود دیده دامن دامن گوهر از دیده می افشاند
نظم از هر مژه اشک آتشینی ... میریخت بهر کجا
زمینی ... میکرد خروش بیخودانه ... میریخت سرشک دانه دانه
هفت شبان روز برین و تیره مسافت بعید و راه
دراز که چون زلفش همه تیره و تنگ و پیچ بود قطع
کرده بهنگام که صبح تابنده از جور ستم لشکر کمر
بجرم ستم در ظلمت زرین پر تیغ جفا بریده نفس
میشد بحوالی شهری که بنا عالی و عمارات رفیع واشت
رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش
از صعود اوج هموم فرو شد بکنار رود بار رفت و الایه

جان او کشته بدین شتاب از دست شرحهائی نتوان یافت

و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون

حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار برهنمونی خرد

مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت مستلقی

ساخته تن بمطاوعت درداد مصرع مرغ زیرک چون

بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده ازین معنی موهبتی بدید

انشراح گشته بدولتخانه مراجعت فرمود باین

شاهان مسافر نواز سبه انجام اسباب ضیافت

مواد مهمانداری پرداخت و از خورشهای درخور و شربتهای

بهنای خوشگوار انچنان که سزاوار اصحاب دولت

و ارباب همه باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز

و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح صحبت

انداخت و پرسید که با این حسن و الاویز که زیب بخش

قامت شاهدان چین و چگل از بس حیرت چون

سروی پا در گل اند چه نامی زهره درین مقام گوشش

بگشاد بمقتضای این منظومه نظم ضمیر دل خویش بنمای زیرا
که هر آنکه خواهی توانی نمود ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بگوشش نشاید نهان باز کرد در شادروان راز بار پش
نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوزش بود باستانی
از بستوانش دست استبداد بدامانش زد زهره چون
خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان
در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتار و شیرین سخنی
سرکرد آخر عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را
در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده
دیگر برفقا نپیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع
مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده
گفت بهر تقدیر چون کلبهٔ احزان این مشتاق را بنور قدوم
میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ما حضر خواهد
زهره چون دانست که دل جوان هاروت وار در چاه
زنخدان او گرفتار شد و طره پر چین مشک آگینش کمند گردن

وتا بزره بر بساط بلوغ قدم ننهاده از ملاذ نزاکت تن
و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه زنان
باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت اطوار
ایشان که طبیعت در قبول فعل مصاحب است کسب آداب
مجاورت و دیگر خصائل اناث کنند پس شاید که
این جوان البته از زمرهٔ مردان خارج نباشد و درین
صورت نقض حال بسبب امتحان ناسوده و برلغ
بسر کوی حقیقت ناپرزنه قدم مبادرت بر بساط مباشرت
نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر آن
حین بر خلاف تصور ظهور پیوندد بر صفحهٔ آرزو نقش
مراد درست نه نشیند هر آئینه خجالت و انفعال بار آرد
و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار
یافته نکته گیران را وسیله سخن گردد علی الخصوص که جوان
غریب از راه سیاحت از راه سیاحت بجا رود
و بصحبتها رسد و بهر شهر و کشور باز شکایت بعو و دوکان حکایت

عود را بپرورده دیگر تاب داوری نگفت این غربت زده
کوی نابخردی را بحکم آنکه مصرع بر عکس نهند نام
زنگی کافور، خردمند میخوانند پس از آنکه بساط
طعام در نوردیدند فرش استراحت بشرف ممهید یافت
خردمند بتکلیف میزبان میل بالش کرد شاهزاده
بحریم حرمت زرشتافته دایه را که محرم حرم سرای
اسرار او بود طلبداشته راز دل بمیان نهاد و از رسید
خردمند و حسن گلو سوزش و مفتون شدن خود
برجمال او حکایت کرد اگرچه در ظاهر بلباس ذکور
آراسته اما حرکات و سکنات منافی اوضاع
و مخالف اطوار مردان است غالبا از زمره اناث است
اگر تو بخرد تجویز کنی امشب بر بستر مباشرت کشیم
و دل تشنه لب خود را از آب زلال وصالش سیراب کنم
گفت ای شاهزاده شهریار رب مردان باشند که
هنوز لاله رخسار شان بسبزه نورس آرایش نیافته

از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی نظم
تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآیی نخست رخنه بیرون شدنش
کن درست شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه
بند گشته بیرون آمد و با خردمند حرف
سمن ساق صندلین ساعد در میان نهاد
و یکی از پرستاران پری چهره که چون غزال مشکین در رنگ
دلبری مجیبت هم چهره ساخته بتعیین خلوت استمزاج
کرد خردمند گفت ای شاهزاده فریدون فر مرا
مطلبی شگرف و مهمی عظیم که در پیش است با وجود
کربت غربت دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم
و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نشوم چون ازین
تدبیر کاری نکشود و رشته مقصود بدست نیامد نقد جان را
از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقت دریافتن
اندیشه کرده بیکی از ملازمان بر سبیل ایما اشاره

بازگفته و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمارگذاران در خدمت
سلطان و ملوک باب و تاب نقل کنند پسندیده
عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بهر تقدیر
که از گروه نسوان باشد بپیرامونش نگردی زیرا که
اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل
نهادن از اطوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است
نفس بزرگان مسافر نجابت پرورند که نام نکو تا
بعالم برند شبه کرد و آن مملکت عنقریب از خاطر
آن گروه گردد غریب شاهزاده گفت ای دایه مهربان
اگرچه در ر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است
اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش شده متاع
صبر و هوشم تاراج نگاهش گشته دایه گفت
اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید
نخست از روی دانش و عقل در جریده حالش تفهم
معنی ماهیت کوشی و پی مغز حقیقت بری آنگاه

خردمند تقریبی در یافت که اراده حیثیت قضا وقت

رفی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده وخود را بر در شاه

کرده گفت مصر بانیها سرشار خدیور روزگار که زیاده از حد

و صلۂ توقع و پایۂ توقع بنده است آنچنان فریفته کطار

دل هنگام تصور رحیای از دوام بندگی این جناب دولت‌مآب

پر و بال را و بال جان می پندارد و اگر علاقه احمال و اثقال

پابنده جان و علاوه حرمان از این سعادت غیر مترقبه

نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح

بندگی ابدی می انداختم شاهزاده از معنی بغایت نشاط آگین

گشته مقرر ساخت که هنگامی که تغیر کردن از بیضه خاور

بر آید شاهزاده باتفاق خردمند عنان بتوجه بنگار شیر معطوف

ساخته هر دو در معرکه تیر افگنی و همت لذات بحسن بندکه

و منصوبه بخیه از روی کار آن غزال عنبر افشان و آنچه

در ظرف او بیت بیرون تراوید و چون قراولان صبح از پیدا دم

کرد آفاق دامن توجیه و غباره انجم در صحرای شه سپهر جهت

فرموده تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت
که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت
لطف و صفا و از اهتزاز نسیم و هبوب باد مشوش
چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف
النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت خسرو در
بغل و شنا توجه کرده آید خالی از عنایات و لطف
نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرام
بدن و انشراح طبع است امّا چون چند شبان روز
علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی
در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا
و مفاصل عرق آلود در صورت بیکبار خود را در آب زدن
از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف
بنده را برکران دارند گنجایش دارد و ازین جهت و
باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف
دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه از حد برد

اینچنین شعر حزین را بر مثال که به حزین کشتند غریو افغان

حاضران برآمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند و

شاهزاده ازین مقدمه سراپا غم و غصه آغشته شد و نزد دایه رفت

و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شریف تو سرمایه

شادمانی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حال را

بر محک شراب بزن که ازین چاشنی عیار رشخود دید آید

که بر رنج است باش و در سنگ محک می است بی آرد

در میان پدید کننده کس و ناکس آئین می است

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن داشته بیرون آمد و به نشستنگاهی

و گشاده پیشانی دست خردمند بوسید و گفت برین کار

دست بسته که از دست تو آمد چاره آنست که فلک پایه تو بود

سزاوار دولت آنست که معنی حلقه چنین کار مشکل برست خاطر عالی

که جمشید از مائده مست باده حیرت گردد ترتیب بزم و تراز انست

جشن فرمودی بعالم آب کیمیا رام که آتش نشاط در جان

خاکیان زند و باد شوق جام جم را با دوران قوت جان

شکار شیر کردن عنان توجه سر داد خردمند از راه خرد

مندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را مطلع

صید فرمان خود کرد تا شیر را امثال روباه کشتند چون کار

شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند بهر

او شیش و وحش ربیع نزد خود نگاهداشت و قراولان را تعلیم

کرد تا از دید شاهزاده شتافته مانند ظلم زدگان بانگ تظلم

بر زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی حجاب بشکارگاه

خیمه‌ی وی برآمد تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بخاک عدم انداخت

چاکری امروز در شکار از آن جوان تجدید میشد ما را [illegible]

مایان که بران کاریم لذا هیچ جای [illegible] نداریم شاهزاده از استماع

حکایات آن غزال شیرگیر بجا از دو کس رفت و از غایت

غیرت بسان آهو از خود رمیده به بیابان ناپدید کنار حیرت

در افتاد و در اثنای این حال غربت [illegible] و بعضی خردمند

در رسید و گوش وهم غیرت شاهزاده انداخت

شاه از معاینه این حال بیقرار گشت آن بختیار عزا [illegible]

نوشتن خویش را لعل زلال مینا ساخت تا آنکه عنبرین جام شراب از
صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شده و نیمه از می رنگینش بجوی این
روزگار ریخته و پیاله جدید ازان که اهل زمان شبنم مانند
بر فرق اصحاب انجمن افتاده بر زمین خواب دست ساقی
بر گردن مینا بسته و متاع هوش از انها مشخانه دماغ
شاهزاده و ندیمان بتاراج بغارت برده و همه از تنگ تا پایی بر روی
بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سرین دیگری را
بالین ساخته و دیگری از لایعقلی سر بر بالین سرین
نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر
بر خرابی احوال آنها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی
چون خود را بسته دید سر بسجده نهاد نشیمن حریفان
خراب از می لعل رنگ ساقی از خواب در بربط و چنگ
روان خم و چنگ افتاده نغمهٔ او توقفی شده بیت
از بط گشته خون خرد مستمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم
انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را

از می معانی کنیم نقل می نوش عاشقانه کنیم چون می را
تلخ و نقل شیرین هست نقل برخوان تنعم و می بر دست
خردمند گفت این خاکسترنشین کوی غربت که گلگون بعلت عجز
بدست [illegible] این سینه پر غصه بر او گشته‌اند نتوان گفت بدان روزانه از مکدر
شدن [illegible] و چرا از آن آفتاب بدین امر تو آمیا و درین نموده و هم سپاس روز و چراغ
روز [illegible] سپید که این صبح سرور افزا در سایه نسیم گاه نور افشانی میکند و
از فروغ مهر جمال منور میسازد و برکنار [illegible] فتح آن بالاست بدیع چشمی الفجار
یا به جلای از لطف نحو آمده بود شهزاده از سخن بالاست طی [illegible]
تا مهر از آن امجد آمد و [illegible] در شناس اسباب بزم زینت سنبلی [illegible]
مهیا ساز [illegible] ساقی سیمکاسه ما بر توقیر خورشید مرکبی مشتری آغاز گوش هزار
بر طاق [illegible] بال آن ماه سیما حیله بالش زرین طارس و [illegible]
گوش [illegible] خمر و در ملک [illegible] تعالی [illegible] از راه هوشیار
گلان [illegible] بروکت [illegible] از دست [illegible] از اصناف میدی فنون [illegible]
[illegible] فهم بالا [illegible] هست از هوش [illegible] بهانه
جرعه [illegible] هر اجرعه بر [illegible] و [illegible] تهی بر بالانه [illegible]

بدرگاه عمر ثانی بیار بیت ناصر لشیب انتعاش نفحه جان بخشیده آید

آن مسیح انفاس که چمن ... گل بنسیم چمن نو دمیده

چو در کنجی بنکهت ... و این جوان بدر رفته خود را بعهد

فرمانده ملک رسالت بعد و بجانه ... کلفه و ... کرده

خود را یک قلم ... کرد امید کلفه ... چون

چشم بر چهره ... کشاد و از نظاره جمال ... دلفروز

گل نظاره چند بیشتر ... بجهه ... کشاد و از نظاره جمال

... از فرط غیرت ... عنان ... از دست داده

بر سید که بدین شکل و شمایل حسن و جمال کیست چون

عارض تو ماه ... خود و ...

... کدام ... کدام ... جمال ...

... آن ... گفت

... از ولایت ...

... و با زر کار ... است چون

... راه یافت و ... تجارت

بعجیب خود انداخته و بکلک لوح جنبش چون نظاره شست
بجهت یاد و کار رشن بشغل چلیپا نقش کرده و دستهای
ساقی و حریفان و ندیمان بر دوش بست و بینی هر کس
بریده بر دست او نهاده خود بمسان شیرین بر گلگون
جهان پیمای سوار شده از انجا مانند صبا شبکیر زده چون در
شهزادگان صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از مستی شب
نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت
و اصحاب مراهش از سحر و باده با فاقت گرائیده بر کام مراد
معکوس خود اگهی یافتند و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند
میدیدند از غایت حیرانی دریا دریا غرق تشویر و خند ان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم
ساختند منادی غیب در ساعت این واقعه عجیب در ساحت
ربع مسکون بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط
خجالت بخلوتی خزید و جامعی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود
تعیین فرمود که این حریف ستمکار را بهر جا که یابند اسیر کرده

القصه خسرو مشهور کاشانه آن کلفروشی ایشان کزیده
بتعیین اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه بلند
که بهرام از سمتی پیدا شود در چاربسوی مصر دوکانی ترتیب داده
روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایه عمر در راه
انتظارش می‌نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی
که لطف عام است با هم تحصیل دل پریشان است مناجات
پرداخته از دست برد دیگر کتازان زمانه در حصول امان
مطلوبین بعد از مسالت مینمود و در کم مایه فرصت
از حسن جهانگیرش سوال بچاربسوی کاشانه آوازه در افتاد
و جهانی سر در سودای او نهاده‌اند و بمرور ایام دختر پادشاه
آن ملک بتو گوهری یکتا تمام کمر شکر خورد پری بود و جمال
جهانی افروزش بماه دو هفته طعنه میزد و بر کیفیت
حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش دماغ
خود مشغول بصلاح حال کرفت و بعد از چند روز
بکمال عشق و عزم خاطر بغرض خود بزد کلفروشی

بتوقع نعم بیحد و خیال از متاع دنیا خویشتن وا رسته متوکلانه
متوجه ولایت شما شدیم با تحمل لیلها تجربه کار و نمود بودیم
بهنگام کوچ و رحیل گاه گاهی تن با خوشی و الفت خوشتن
داده از دیگران بقافله میرسیدیم و قضا را بعد دو سه روزی از راه کوه
بیگانگان لغزا و جاده معقود غلط کردیم و چند انکه در راه
پوییدیم احتیاره به هیچ نبردیم و با حال ما انفعال نمی پیوستیم
و در هیچ خدمت ملت یکی و تنها مستمر از عدم اکرام جدا
شدن رفقا از ره کردیم و در منزل خوب جائی و مقدور
رعایت مرهون احسان نکرده ها بقیه عمر گرو بر جان
زیر بار منت تو خواهد بود این پرانچه مبلغی زر بر
نهاده و کلیم و آن نیز بغیر بغایت محظوظ شد و مانند زر
سرخ شد و دیدن کل بهمه نیز ولکن داده جبین گلفت
اگر عمری ابتدا و لطف یاری و کرم نمی بهر دم و انداده
بخشی چون گل و نوحه چشم گرانی بجمیع بهر واقع
منتظر چشم من لشیانه مهمت کرها و قدر و الفانه تربیت

سوار شده با این شهریاران از گوشه صحرا پیدا شده و مانندی کبک خرامان
چشمان بکمین ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را نشانه
تیر توهم دوید تند بباد بهرام ناوک عقابی پر بپای گور بر سر
دوخت و به پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه
همتا نیابیستاد و کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی
جوان کمان ابرو صید پرتاب فراز میدان حیرت شدند
صید بیان دستی او شدند شهنشاه نیز از چابکدستی او
او چیار گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و باوجود شکوه سلطانی
و فر جهانبانی در پیش گوی که جمالش خود را بفروتنترین مرتبه
فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالینش از سر خون
غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت نموده و التجانه
رونق افزای چار بالش خلوت شده و از محرمان و ندیمان
کیفیت حال آن محجبه را که از زبان ملازمان زمین بوس و آداب
ادب تقدیم رسانیده شاهد حقیقت را بجلوه گاه تبیین آورده
سلطان از غلبهٔ استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده با حضار

وسیله ساخته بعنوانی که بوی بمشام صبا رسد چمن را
گلشن جمالش گل نظاره بپیچید چون گره غنچه
که بی الهی صیاد بدام افتد دل را بسته بزنجیر طره خم
اندر خم او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و بتو [illegible]
در جلوه گاه جمالش دیده را از دور مست تماشا میساخت
روزی پادشاه عنان خنگ سبک گام آهنین سم بعزم صید افکنی
بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو تفنگ که رنگ بخدنگ
بزمین می انداخت و خاک سیه گاه بخون بجامه
صاحبی در رنگ بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون
میکرد و گلی بناخن پلنگ دو رنگ و تازی باد آهنگ
از ناف غزال شوخ و شنگ [illegible] ریز [illegible]
میکشاد و بپنجه عقاب باز قوی چنگ بر جیاد [illegible]
ربوده [illegible] و باز زنگیلی [illegible] تاج
و سایه [illegible] اوج هوا [illegible]
بتاراج میداد [illegible] این حال [illegible]

بهنگام تماشا نظاره برچیدن مژگان کلید در دیده پادشا
چون پروانهٔ دختر نگاه گرد شمع حیا در شبستان جانش
مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی خورده فی الحال
خردمند را وداع کرد و مدبران ملک و مقصدیان دولت را
طلبداشته آنچه دیده بود بی واسطهٔ حجاب در میان نهاد
مستشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده
بعرض شهریار رسانیدند آنچه بصلاح قرین و بصواب
اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش در کانون دل
گوهرکان خلافت شعله زن است دودی بر نخاسته عذرش
سودائی که در سر و بوستان خدا پرست پیچیده است تیغ
سر برکشیده سمن را بی رود در کنار جویبار و اصلت باد فنا
زیرا که عشق بار تحمل برنمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد و
جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل است
میتوان بود که گوهر عقل از کان نجابت طبیعتش بهر تقدیر دو
حسن
چنین با خبر گفتها اعتراف هر چند ازین مرهم علاج تر دو عز

فرمان داد خردمند مقتضای غربت را از دائره امتثال بیرون
صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار طاعت خواهش نهاده
وقبای شهریاری بر قامت سرو رفتار راست کرده متوجه مجلس سعادت
حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته
خلوتکده خسرو را بنور جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت
پادشاه را از غلبات مستی شوق سخن در ضمیر صورت
انخلال یافت و زبان در کام لال ماند اصلا میل بنطق
مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین
بیت اکتفا نمود * آنکه بوی منتظر در راه او اینک رسید
مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد * در اثنای این حال یکبارگی
که پروانه وار گرد شمع رخش گشتن آمده بود از
آگاه گشته سر از غرفه بر آورد ملکزاده چون مستی عشق پادشاه
ندید نظر بر چهره این ماه منظر دوخته و زبان بتکلم این
ابیات بر سبیل خیر رخصت بگشاد قطعه وله ای نکهت تو رنگ و گل
حسن تو بسیار گلچین بهار تو زد دامان گل که دارد او بدین صباحت

استفسار کرد و خردمند بسیار تامل کرد و انوری نغز
مر معلم را بنیاد باشد شنیع نیز و لغزت پیدا است که
دیر یا بر کامل بعد و جلال برگزیده حکماء و رکاکت الهی بر مجیبین
مصاحبت شرف یابی با تفوق صواب کرامت اینکه تو خود دریابی
خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بی شبهه
لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه موجب
نه بنده دلیلی با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول اینهمه
اقبال را فتن از زمین رواست که این خاک نشین
کوی عزلت دامن ترک و مطلب بزرگ پیشین نهاد
همت است که باعث انفکاک از خانمان و پدر و فرزندان
با والدین و حرمان و سر در نهادن بکوه و بیابان غم
از آن نیست و مشکلتر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ
یکی از دوستان بندگان عرصه گیتی پرده این کار و شاهد این خزانه
بیرون نتوان آورد چون مدت ناکامی با مشغول و کوفته
بود هیچ اضطرار از حد اعتدال گذشت و چشم با زمان

سرانجام که بود در پیش خردکار فرما جمعی مستحسن خواهد بود
پادشاه صواب دید وزیر ابهمل استحسان فروزاورده
فرمان داد که تا خردمند را بر فروز بختی و بیدار اختری او
آگاهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن ستاره
طالعش باوج شرف بغایت نزدیک بود تهیهٔ اسباب
دولت کوشد و خود را آماده این سعادت سترگ گرداند
خردمند بس استماع پیغام دست رد بر سینه مبارکی نهاده
بانستبداد والحاح ازین امر استعفا نمود پادشاه از معنی
استغراب وزیر دیگری را گماشت تا وزیر بداند که وجه استعفا
و منافرت او را ازچنین دولت خیمهٔ صده چیست
آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته بنفس
ادباری انداز دیا امر دیگر که سرحجاب نادانسته باشد
واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده
در ساعت نزد خردمند شتافته با جمعی تنفر و توحش آن چنین
دولت خداداوکه درحوصله توقع سلاطین عالی همت ور میگنجد

و داغ طعن بر دل دانای خردمند نهند و این امر مخفی ندانسته زان
پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطر کوشید پرستاران دانشور و هنگامه
قاعده گسته بآیین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوی را از زین تهنیت بستند و گوهر ابایا قوت
در خانه مراد و وصال ساخته سمن را با صنوبر بر قاعده تزویج پیوند
امتزاج بخشیدند خردمند جوان بخت بر تخت دولت با پریپیکر سیمتن
گشته جلوه دلربای دریافت از نیرنگ سازی چرخ و شعبده بازی
سپهر بلجه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله این
چه نیرنگ است که صناع قدرت در کارخانه ارادت ریخته
واین چه نقش است که رسام قضا در کارخانه مشیت بسته
یعنی زهره را ماه داماد سپهری پیکر عروس القصه پریپیکر از غایت
نشاط بسان گل بشگفت و از تمکین صحبت خردمند باده
کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود
و مدت معهود و برافتادن رازش بعرصه بروز و شهود و بتاراج
رفتن گنج عصمتش چون بید از باد لرزیده آتش انتظار در او

بحقوق و خانشان سلطنت نوعی که بایست رعایت نمیکرد و از اندازه
بی‌حد جسارت و تمکین چو خصمی پهلوی نشوق کلیه بر آمده انتظار
و به کمال حسنت و رای بلند با خود عهد به سبب معنی با جمیع جهان
نموده که تا هنگام برخیزد متعالیه امید از افتتاح ابواب
مقصود سایه طریق کامرانی و در جهانی مسرت و شادمانی
بجهد صمد و جهد داشته از مستلذات جسمانی احتیاط
تجویز نکند و از شهوات نفسانی مجتنب بوده همینا باین
بخود راه نمی‌داد بنجی وانا سخنان و انشاء طراز
خردمند را شناسا شده از پادشاه آمد و کیفیت را
معروض داشت پادشاه عنقریب همین قلبیه فرمان داد که
بالفعل بجهت اطفای نایره اضطراب بیکر حلم و صلابت
به آیین شایسته که منزل دولت و شکوه سلطنت باشد
بانصرام رسانیده تا تعرض مستقبل خردمند را
مطلق العنان داشته هیچ چیز به بار تکلف نگشته بود
تا شکفتن غنچه بی‌نیکی شیوه ابنای روزگار

ایشان مفوض فرمود حق تعالی کرمها کام امروزی آن بود تا زمان

آن منافذ گشت همچون قدر خود جاه بالا بر لطف ذات کیوان یافت

بنده شکسته بعجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده در مقام جانب درگاه

علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جلیل دار

گستاخانه خطبه صفات تو برتر از منبر عقول و اوهام است و تیغ تو گویا

که نمد شایسته او و زیب شاهی سزاوار کلاه و دیهیم نیست

و این قبا که بر قامت آن آواره دشت بلا است میآید اگر پیش از این

مستوجب کرامت بودم که آن همای اوج سعادت ظل اقبال

بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برسید اکنون که حقیقت

راه مطلب در قبضه اقتدار من سپرده یقین میدانم که امانت آن دست

همای کرامت است بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سلسله شاهی

مشت رمه این مرز و بوم که اهم ودایع الهی تواند بود زود

رسانی و من سرگردان بادیه حرمان را نیز بطفیل بنده جای

مقبولان درگاه خود دیگری مقصود فایز گردان الهی بی پای اقبالش

این تخت را جمیع بندگی بنهاده و بی فرق دولتش این تاج بلندی

اضطرابرا افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانه سپند برنار حسرت

سوختن آغاز نهاد و لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و بخشائش

بکاشتن باغ جنت و منتقل شدن فرمان روائی آن مرزبوم

بزهره و فایز گشتن او بکام یعنی وصال بهرام شمهٔ عنبربار

کلک بدیع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط افزای

دماغ سخن پرورانست چنان جولان میکند که پس از آنکه زهره

عطارد تدبیر که هنوز بجز دمند موسوم است از بوالعجبهای روزگار

نادرکار او رنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دارائی بر تارک حال

کج نهاده و پرتو پیکر از فریب فلک کندم نما جو فروش ساحل

سراب بر اثر فی لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده

سیراب ساخت شش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات

پادشاه سپری شد و کاسه عمرش لبریز بادهٔ زندگانی آمد ناچار

نقد جان از کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه

جهان جاودان گشت و خلقی از و نماند از انجاکه داماد نیز هم

فرزندی دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطه حیرت اولوالالبابست

از غایت شوق بیدرنگ شتافت کبک و گفت ای مرغ همایون

فال و ای طایر با خجسته حال که طوطیان زمانه پیش تو قند شکن

شمایلی نمیه انجمن بودن روزگار روشن تو طایر سطوع شکل پیشانی

بکرم ما من از نیاز کشف فرخنده تو فال میزنم و از مقال خجسته

بشیره وصال جانان میخواهم اگرچه امروز تیره روزگار از مطلع

غیب طالع گشته حالیا شب هجران مرا بنور وصال جانان

منور ساخته رشک روز عید نوروز گردانید برین شجره طوبی

پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و در آن کاشانه

دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تمنا و آرزو قرار تمام

زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیکبار کاه بهرام ملبس خاک

کسالیران و کسوف دریوزه گران بر سبیل تماشا بیان درخت

بیشه سر زد و در آمد اما غافل از آنکه ماهیش شاه این کشور است

و تاج سرش صاحب تاج این مرز و بوم و چون نزدیکتر آمد

و بدیدش با وشاه بنامان نشان بر تخت طلوع بر قمر مسعود و از نور عارض

خورشید فرخ مستوجه جمال بالا منور ساخته بهرام ز رخ چیرت

نهال و چون مدتی برین بهار آمد و تیر دعای عظیم غنچه بعد الشفقت گردید گشت
بهدف اجابت رسید و اشتهار حاجت بعرض پوشش رسید
و نسیم قبول بر طره و معاملتش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امید با
روی شکفتن آورد چندی بر قاعده دوام با نظام فرموده
باتفاق شهریاران عدالت کیش بر وفق رعایت خلایق می‌گذرانید
تا گرفت کسوی درختی که مدار کل زمین علاقه بود بسان مقبلان
ظل رافت بر خلق گسترده و با وجود رفعت شان بنواز بزرگان
بفرمان ایت مصحح تواضع زکردن فرازان نخوست بجانب نهاد
همه سر فرود آورده بیت ستاره در مقام استقامت افکنده
بزمین ظل کرامت نگاه کرده انفاقها زاغی مطبوع مشکین بال
چون نیکبختان محرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از
فرخ فالی طوطیان دلگفتار مبارکباد دیده داد و عنان دل را
در راه نغمه نشاط دلیل گشته صالح مرغی چون ناقه خلد سروش
همچون صلی شده سیه پوشش چون زلف بتان ساده رو بلند
با دل چو جگر گرفته بود بر شاخ نشسته بانک شادی میکرد

بجمعی که همه مشتاقند علی الرغم سپهر روزگار بی رحمت اغیار و همنان
هم نشستند و از رنج ایام مفارقت عقدها گشودند و به هنگام مهمانی
و داستانها گفتند و حکایتها شنیدند تا چه خوشی
و خرم بود روزگاری که یاری بمحبوب خود ز وصل یاری برافروزد چراغ
آشنائی و صفائی یابد از داغ جدائی زهره باندازه طاقت بسپرد
مراتب شکر و سپاس بیکران ایزد چاره بخش موجب ساخته بمشکو
خسروی بفرصت میهمانی و دستی ز رخت از بیری بیکر
طلبید باشته بر خود و راحت کرد و نعمت عیش را بر عاشقان
نثار نماده بر کسی نیست الحمد که از آلوده سینه
ساخت و همه بر لبی روی والای کشیده بنیاد شادی و دلبری
و پای محبوبی را بر طاق آسمان گذرشت و بسا طاوس
طنازانه با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه بیرون خرامید پیکر
چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دیدار او
دو چشم رفت و چون بیننده گان همه هوش از ذوق شادمان
همه در گرداب حیرت افتادند و بی کنار حقیقت نبردند

از جا ربوده و با دل گفت صورت این شهریار آیا بچهره خود
بدان غایت مطابق است که پنداری هم آن نیست و این مضمون را
بزبان راند مصرع ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری
بی اختیار از رکاب دوان دلش بدان شوق سر زد و اما حکم
شهریاری مانع شد که بواسطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده
غریب از میان براندازد و زهره نیز به نخستین نگاه او را
بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل
رخسارش پژمرده و خمول گشته بود لکن بمجرد دوچار شدن
دلها باهم تاختند و در کشور باطن جوش مهر و شناسائی انداختند
آخر زهره قدم بر بساط طلا طغرا پیشتر نهاد و پرسید که ای مسکین
از کدام ملک میرسی که شهریار را بسزاوار مهمانی و چنانکه
که از دیدنت شورشی در سرم پدید آمد بهرام چون آواز آشنا شنید
بجای پاسخ از دیده گهرها ریزید زهره بی اختیار از تخت فرود آمده
بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بیکدیگر بهای های گریستند
و از شوق باطن که هر دو شاهد آرزو بپایه همکلامی تماشا کرده بودند و از آنجا

نظاره جمالش نصیبی دیگر نداشت و در گلشن وصالش سوای
از رنگ و بوی ثمره مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم
بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد و فلک را بکام خود دوانید
دل بر هم بستری او نهاد و از نخل رطب کام در کام تمنا
خود یافته از حلاوت حیات چاشنی گرفت و زهره بدولت
وصالش فایز گشته بقیه عمر او عیش و کامرانی از روزگار
زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب
بر گنج مقصود دست یافت و از نابه منوالی فراز سریر فرمانروایی
فایز گشته از نعم و اقبال و کامیابی و آمال تمتع کافی و بهره وافی
برداشت داستان حسن تحریر بسر رود ... او سرمایه
عمر عزیز را بسودای که بهره مسود کردن الماس جگر با تیغ عشق ... چار
شدن با مهر آن دهر ... لجه زخار نوایب روزگار و غرق
بواسطه حسن گوهر آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاک خرمیه
جنت علم فرو است و نسیم گلکشتی غنچه عشق خرد و نو
بهر طرف ... عقل ... رسم اهل عشق را زنده

که ماهیت پادشاه بیکبارگاه چه قسم تغیر یافت و قلع
دل ما دین را بجنت جنون مبدل ساخته از ساحل جوئیت
بطرف او نشیب چون بود آن افتاد و زهره دست پری بکار
بار رفته گفت که باعث فلنمیر حیرت و استغراب چیست
من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسی که سزاوار خدمتگاری
و شایسته دادوی است در خلوت بر چار بالش شاهی
تمکین دارد و من و تو هر دو بحر و سنجی اینجا و یاهم بادبار
الکه از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی نزدیک
در پیش دارم آن مطلب همین که امروز بحصول پیوست
و از آتش انتظار دیده من و دل سوخته رهایی یافت غرض
پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود آگاهی بخشید
و ماجرای احوال از بدایت مکتب تا نهایت مسند دارائی
خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از ضروریات کماهی
و از انجا که بهرام او را گوهر شناس مطابق بدین آیین
ازدواج کشید پس مدتی که در خدمت از صحبت زهره بهره از

این مقالات و مغایره ممارات شب نشینی نغمه وانسی که روز گفتنی

نمود جویید و اهل حال از غبار تعلقات خجسته و اشعه بزم حبیب

بستان یکا چرخ میزد و بیرامون مرکز ارضی دایره کردار

بی سر و پا منکشف از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از دایره محیط

از خط استوا جاده انحراف گزیده بکوهستانی درافتاد و چندانکه بود

هیچ رهرو راه نجات نیافت نیز آنکه دران بیرون هرکس خیزد که مجمع

ریگ تفته بیابان الهیه مزبور راه چون عنقا و کیمیا بی نام و نشان بود

تا آنکه رو به سمت الجواب رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش

مهر که سرگرم بی مهری بود ریگ تفته آنجا چون کوره آهنگران مشتعله

شد و اثر حرارت در مزاج متمکن پیدا آمد و از استیلاء عطش

با وجود آزادی رو به بستان سوسن زبان برآورده از مهر بی آبی دل

بهلاکت نهاد و با آنکه از مبالغ عیاری در نهادش غش نصیبی نبود

از بی تابی و التهاب آفتاب غش کرده مانند برگ کاه دران

کوهسار تنگ آتش بیرون افتاد و در اثنا چنین حال منکر آهوی

مشکین موی که بهترین آهو چشمان بسر بدیدار آمد

و بهر سو شورابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی گرم

نظم هند است و هزار عالم عشق هند است و جهان جان عجم

عشق را خاکش همه ذره ذره مهر است هر ذره چراغ نه سپهر است بود

پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی و تائیدات احدیت از

در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین

پیروان زمرهٔ سعادت گوش و فتیه بیداد کیش گشت و حلقهٔ

متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقهٔ زبان

خلوت دل حلقه او تر زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس

متبرکه ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از تمتعات فلسفی

و متلذذات حسیاتی که واسطهٔ انقطاع رشته امل و آمال جهان جاودانی

برخاسته بتصفیه دل و تزکیه نفس مشغول شده و علاقهٔ حب جاه دنیا و تعلق

اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته و از سر

قدم همت در راه تجرید نهاده و باین مجردان تنها نشین و لشکر بیگذران

وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم اکدان با غربت قلندر گرفته

اوقات بقلعه ده از باب سلوک بسر برد و بخلاف [illegible] گرم در کاملان

بالای آسمان سر بر کوه و پشت کماشته افتان و خیزان کام میزد و جهان

دلربای فرهنگ را اقتباس و بروز و سیب ... از ... ناپدید بود

در خرقی چند انوار صافت بعید پدا گشت جوان جنون کرده فغانها

قلم را جل لگد خورده رابدان مقام میمون فرجام سپرده شد حسبت

آنقلابی باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا بر خاف نوخیز نغمه

قامت شاهدان جسمی بالا دو آغوش هوا الشمع چون موسم

شباب مسرت افزای شوق انگیز در خاک طربناک شن سبزه نوبر

بستان خط عارض لبهران دمیده و غنچه لب لعل شیرین چون

طفلکان از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده و جمع ...

شقایق بکرد طره زنگاری بر رخ شبنم ... تا غنچه اندر حرم

شکسته و ... الان ... خوشان خلد بر جا بر بالش ... طفل نهال

نشسته و در وسط خیابان چمن لاله چون ... بیضا ... تازه

بهری بلبل الحان ... آینه دل قمریان ... صفا از ...

تماشا بلند ... عندلیبان ...

گلهای ... بالای نار ... خوش ...

و بستان پاک منقش از آهوی ... خوش کرد
جزء گلزار منقش ... باغ و بستان
لاله عذار ... چشم دلبران مردم
فریبی ... دور کردی
... از دل خاک ...
حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان ختا
و ختن از آغوش ... جهان در رسید و از پیش ... گذشته
یا آنکه شاهدان ... ناز در صحن چمن خرامیده
گردند قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت
رفتار به ... چشم می نگریست ... گفت
... آهو ... در حالت ...
... در آغوش ...
... که ...
مستور بود ... شد ...
رفته بود ...

وجز آن چهره مهوشی که پیکری که گردش چو رخوش بیمار آهوی نقطه کلک

در کسوت خال مشکسای تر و لیلی غالیه بوی مرغ [illegible] بسته ماند و زلف [illegible]

چهره آینه فریب صورت عشق محاق افتاده [illegible] طره [illegible] عقیق [illegible] چشمه

جلوه آورده قامت سروی [illegible] چون [illegible] گرفته [illegible]

نیم [illegible] چشم [illegible] دل هوشمند [illegible] بوده [illegible] چون [illegible]

سپند بر آتش رخسارش سوخته و مهی چون پروانه [illegible] شمع

[illegible] زلف [illegible] آهوی [illegible] [illegible] عنبرین [illegible]

و پیراهن [illegible] [illegible] [illegible] سلطان

[illegible] آفاق [illegible] عشق کردن [illegible] [illegible]

صلاح [illegible] آتش [illegible] [illegible]

[illegible] بسته [illegible] آهو [illegible] [illegible]

[illegible] آن آهوی مشکین [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] باغ [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

کشید مشاطه در شاخ شاخ به تنگ آغوشی هم گشت شکوفه در خنده [illegible]

ز غنچه زرنگاری بفرق فرش نامزون و در چمن [illegible] بسم الله و ریحان

هم آغوش نسرین از سبزه تر چه با بنفشه [illegible] خطابه خالص [illegible]

تعلیم کشیده جویای جدول تسنیم حسن انتماشای آن بیننده

رضوان فریب [illegible] گل شکفته و ازان شهر که [illegible] و لطافت

گرد از تسنیم و کوثر میبرد آن [illegible] خود و آب رفته بجوی حیات خود

باز آورد و در ادای چمن [illegible] غنچه صد بلبل [illegible] سنج زبان را

بر شاخسار شکر ترنم گردانید و از انجا باراده آنکه در [illegible] سایه

سیر [illegible] سرو [illegible] استراحت نهد قدمی چند فرا پیش

نهفت خانه [illegible] بطرز نو آیین ترتیب یافته [illegible] در آمد

و [illegible] آن [illegible] که باد [illegible] باغ ابر [illegible]

در انجا توقف اختیار کرده [illegible] جای [illegible] و خلیل [illegible]

چند لکه باقی رفت [illegible] صید [illegible] و از ان [illegible] نخاست و از خانه

[illegible] بدید [illegible] از انجا [illegible] [illegible] گاهی چند [illegible]

[illegible] در [illegible] چمن [illegible] بهشت [illegible] خلد [illegible]

عاقبت با خبر گردد و بتکلف عشق جانسوز در جان [illegible] که گرد و چندان

با طبل [illegible] آرزو [illegible] علم ارباب البستان و [illegible] بلبل زبان را

بدین ترانه [illegible] تا [illegible] زده عشق و لسان [illegible]

مطالعه صفحه عالم [illegible] آن [illegible] چون

مشکین با چنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش [illegible] حیران

بر مثال آهوی رمیده و ماه گرد از سحاب نقاب [illegible] جان

جهان را تاریک دیده خون [illegible] با [illegible] بر

[illegible] این منظومه پیرایه فصاحت [illegible]

[illegible] از جان [illegible] آتش [illegible]

بجان [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible] چون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وغزال چشم [illegible] بیمار ساخت و سرو از قامت فرو نشست [illegible] در دست

گلبرگ رخ و [illegible] بند [illegible] [illegible] خال چهره [illegible] نیل است

یا خود [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible] غبار [illegible] حیلی [illegible]

ساخت و مشابه ابرو [illegible] [illegible] و [illegible] نقطه دهان

چون دو چشمک آب رفته ز زانو زور رواز تن تا بحقیقت [illegible] ابرو [illegible]

بهم فتاده و دهان شیرین را انگشت بر نهاده و همچون [illegible] و خال [illegible]

بود و حسن خال با الذقن نزدیک شد از آن دو همنشین تا [illegible]

مصاحب غیر لفظ استغراب [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible]

همچون وجوه تا مبالغت و غافل از آن بود که [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] عنا [illegible] [illegible]

[illegible] آن جاه [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] نگاه چون [illegible]

تا زان [illegible] [illegible] [illegible] خواب آورده [illegible]

بحکم لمح البصر و بطرفة العین [illegible] و [illegible] [illegible] عشق [illegible]

چون [illegible] صنعت [illegible] الصراط المستقیم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جمال [illegible] [illegible]

بدو جهانرا بکل از دست [illegible] ازلی [illegible] جام [illegible] بخشش کردی [illegible] عشق

حقیقت موجود من [illegible] بجهت [illegible] کردن [illegible] [illegible]

و دوش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جهان [illegible] در میدان وصل [illegible] طلب [illegible]

که وجود خورشید را با وجود [illegible] نظر [illegible] بر جمال [illegible]

بلند همتان طالب [illegible] کامی [illegible] عزیزان [illegible] جلا و

کلستان

حیات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] رسید بوده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible]

عشق که بر جان [illegible] چون آغاز [illegible] [illegible] [illegible]

جزاک الله فی الدارین خیرا [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] صلی الله علیه و سلم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] عشق [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از دست داده‌ای حسن انشا بتماشای این نغمهٔ شکسته‌ای تا زودتر بپای او شتا

کرد و گفت هلا ای ملک مهربان مرحبا این نغمه چه صوفیانه گمان بلا و کرب

بر پهلوی دل خورده‌ام خدا را بیکبار چهره آرد و دربار جان چاک کار درد و ریخته

یک بیت بسیار دیر و بدان ترکیب که گفتی و که این قصیده زخم خورده دل ملک تهم

دیگر بخواند و چنین بر خاک افتاده چون غریق بسمل گمان را سینه چرده کفت ای فلان

واز دست سودای اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این نگار عیار گشته

و کار عقلت بصر عشق او شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهدکن که خود را

ازین ورطه نا امیدانه بیرون آری و راه نجات افکنی هنوز که نهال عشق در زمین دل

ریشه ندوانیده و برگ بسیاری که ازین سودا جز آنکه هر ثمری بود نمیخیزد

غیر از آنکه خاک نومیدی بر سر ریزد چنین بنا نهاد انتخابی که ملتفت به زمین

غم نشسته و بر سر نیت زهر بار غصه بسیار آورده ملکی چون تو ملک زاده صدف

از روی والا است منزه و مبراست شهبا در این جهت تحصیل سعادت و شاد

و تکمیل مرتبت سعادت فرما مانند سرو از پا نشسته و دیگر دار راه دیده در جواب

ملکزاده این سخنان دختر پیر ز فرزانه دوست داشتم و یقین بسلامتی عقل و دین است کرم

این خانه بسیار ساخته چون سوسن بسته و علم در عشق او از او بر افراشته

انداخته مجنون‌وار از آن دردی که وصال لیلی به غیرتی میپوشید مهجور کشیده
و تسبیح و تهلیل قائم و ذبیح بلند ابتهام از ریاضت بسیار چون
رشته به جای نبک شده و به سان چهره نقش مخفی با خاک در سیب کرده در وی
صاحب مقام چون از شیر و باخته به نزل آمده آنجا به محمی که آلوده
و جان بیا نام شوق قلیل و بال پیکری جون شعله بخاک نهفته
و از تن لاغر جون در غصه بهمه در سر دامنه نشسته و مانند فرشته
از طلب آب و طعام کذشته و بسان بلبل تصویر از قید دانه و دام
آسوده فی الحال فی نقشه حال نماز او شده و شهید طرز او با
گشت آن آن سیه چرده پرسید که این مست جام وحدت از کی
باز جون مسیح کلبه احزان ما را رشک خانه خورشید ساخته و در بیداری
از کم و کیف غم بر وی بیجا پر کمی رو انمود مرد عیار و جود اد راک شعاع
صحبت الخانی یکی گو صد ضبط کسی کشاده و حرف نخست الزوفا
فرسیب نکرده گفت حاشا لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
ای درویش فعل این جوان خدا پرست ما فرشته‌ایست که این جوان
آفرینش این سیر مشتی را بر روی زمین فرستاده و اگر گرد جهان برآید

دامان [illegible] که وقت [illegible] کشتی [illegible] بجانب [illegible] وقت آورده و [illegible]

دل چه [illegible] محبت [illegible] دردان جانب [illegible] اکنون [illegible] انم که [illegible] روز [illegible]

[illegible] لیکن [illegible] بعد [illegible] آن [illegible] که [illegible]

برآستان [illegible] و [illegible] میزند در [illegible] من [illegible]

که از کوی جانان نخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بادو برد

اکنون که شدم ز عشق بیدل بی صبر بجا ماند و نی دل لا آن صبر که بود [illegible]

بر آفت [illegible] این سعادت [illegible] از کجاست [illegible] موی [illegible]

ای وای ز بخت [illegible] ای وای [illegible] صبر [illegible] خدا [illegible]

که شعله [illegible] قدم آورده ای [illegible] بمقام مقصود [illegible]

سیه [illegible] در روش [illegible] که [illegible] دل [illegible]

از این نیست [illegible] هر چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه کنی [illegible]

همین بر سجاده طاعت [illegible] محبت صنم [illegible]

[illegible] حال [illegible] بدین عنوان [illegible]

[illegible] رقت [illegible] وصیت [illegible] مطلب [illegible]

[illegible]

در گلشن دهر که نغمه لعبت عنبرین نسیم قبول در اهتزاز و غنچه دلگشای
با شگفتگی طبع مستعد و ریحان فیض امید از صوب بهجت افزای انبساط در خاطر
بالیدن آغاز نهاد بحسب سپهر پای طرب بنای رنگ گلستان بر ابرو
دمیدن معطر آئین بهجت اثر الغامی [illegible] پرداخت و سواد کوی
نهال سایه گستر طالع منیر و غنچه ساعت خوش و بالا سپهر [illegible] بخشید
تعین بر او مسرا [illegible] جمعیت عاشق شوریده دل از وصل
مطلوب گل کل بهجت دمیدن انبساط در صحن چمن بمالی
برقص کشا و سرو چمن در انجمن گلشن با یاران سر از [illegible] ترانه طرب داد
فاخته لعبت ناله کوکو [illegible] بلبل گلو فریاد بر لب آورد و نغمه چنگ خوش
بتقاضای نوا [illegible] چمن [illegible] و نخل [illegible] چمن از [illegible]
مینا [illegible] و بر [illegible] از [illegible]
بقاعده پرستاران مروحه جنبان چون غلغله ترانه سنجان چمن
بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بر بالین استراحت گذاشتند
و نرگس که دیده بان چمن است علم زمرد گون بپاسبانی مستان گلشن بر
افراشت جمله از غیرت [illegible] عندلیب چون گل و بلبل

چنین هست با وجود الضعف ... آن مطلوب ... که ... ایشان همای
اوج سعادت سلطانم ... مدح ... را قرة العین ... در سلک
ازدواج این خورشید ... صبح ... که اختر ... بلند است
و بنده با کمال ... للکی ... در ... تمناست که ... و این ...
هوست که ... این ... نهایت ... بالفعل و این ... که ...
بشکفد درویش گفت تا ... چاره ... و چندین دولت ...
که بخواب نتوان دید ... گفت مقتضی لیس ...
الانسان الا ما سعی با ... طلاقت ... این ...
و در ... پرواز ... الرفیق من ...
والمعذور خواهم بود سخن کوتاه ... درویش ...
این مهم ... نزد آن مجنون ... که در طلب معشوق
جوش و نال ... وصال جانان تازه
بقالب ... آورد و ... استماع امید ... رفت
که غنچه را ...
حسرت ... آمد تا درویش ...

[illegible] بجهت آن که حق تعالی [illegible] اکلیل

[illegible] و تو از نور حضور [illegible]

[illegible] حالات [illegible]

خاص و عام [illegible] بود که جوهر [illegible]

[illegible]

قضا را از اوان استقبال [illegible] شباب [illegible] ایام [illegible]

[illegible]

و آن [illegible]

[illegible] ایستاده [illegible]

حال [illegible]

در [illegible] خلوت [illegible] نظر [illegible] جامه [illegible]

بسیار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهم در ساخته از آن زمین تو بهم لذت سناخته بر نشاط افزوده عیش

دراز ساخت و مسکن امنیت عز حضرین کل آغوش که رفته آ

طرب بجا می انداخت تا آنکه منقار بلبل بر رنگ سمن و غنچه و دامن

سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی بشفقت آن عالی حضرت

شکافته و بنا ماه زهره ی زیب شگفته شوق باغ نظاره حسن بستکه را جا

جست از آن کنج که درج گوهر حسنت بنهاد و پیش آن همه گل اندام

مقفل حقه از یاقوت ساخت کشاده شد قفل درد که بهم

حسن بی قرین آئین با عشق گل بشگفت یار آب و رنگ بهجت انگیز گل مراد

با آن کام دل ناکام دل بر رو بر از آن بشوق وطن مالوف از روی

رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی خویش معطوف ساخت

وپای عزم بر کاب تجدد و ترکیب کوهسار بان ره دوره نورد گر

وما نند ماه منازل پیما گشت بتر شدن پشت

[illegible] فته جان سکان و

به هر اب و در ... بکشت ... بشب همچون حسن

از خدمت دور ولیس خوش شده چشم عنبا ماه در قطع منازل

نهادند [illegible] در فرقت [illegible] بفتنه کشتند [illegible] بر قبضه [illegible] اختند

رو با خبر یاد نمودند [illegible] حال [illegible] بر [illegible] آمده در [illegible]

خواری کشیدند [illegible] قرار و دل باختن با حریف [illegible] خود کرده

آب غیرت [illegible] خون گرم [illegible] بنیاد [illegible] بر باد [illegible]

[illegible] مجنون ساختند [illegible] که از زنان و مردخیابان [illegible] زار و از [illegible]

خوی بدین خواری و مذلت [illegible] گرفتاری [illegible] اختیار و اشک حسرت

بر [illegible] حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزیدی

و همگنان با [illegible] بر زبان آوردند و [illegible] الدین [illegible] خندید و از

[illegible] حضرت [illegible] بعضی [illegible] آه [illegible] ورد [illegible] نهادند

مفارقت [illegible] آه [illegible] از سینه [illegible] بر آورده از دیده

خون [illegible] رنگ [illegible] گرفت [illegible] کار

خود [illegible] و بجهت [illegible] احتمال [illegible] و [illegible] از [illegible] چون

[illegible] در طلب [illegible] رفت و [illegible] گرد آفاق [illegible]

جو [illegible] آن [illegible] تماشای [illegible] حالت [illegible] و دل

[illegible] آمده [illegible] عزم [illegible]

از نشاط هر ملک آمیزش چون غنچه بنفشه چمن شکوفه تر و تنعم بدانجا خطا

بر حال خرم و مملکت چمن خوب شجره حسن آیین گلهٔ شکفته خرد و فیض ابر بهار زرد

تا از وجهت نسیم بیعت سلطنت آل و رعیت سپهر کوکب سعادت ساز و جمیع

غنا دل کرد و تماشای گلهای آن ملک در و طراز نو و آیین نقش کسوت آمال و نور را

زار شد افزودند و انجوم مشتریان بر خرمن گل خجالت رسید تا آنکه

منتهیان اخبار زد و وزرا اخبار نمودند و بفرمان حضرت ابد ملک

کمر و ارادت انجمن چو هر مه از آن سو حاضر آوردند در حینی آنکه از ما

که نسبت خود با رزمندان در سپاه حقیقت کوه بلند و آفتاب انصاف

دشمنی که انتقام ... تصنیع تیغ و ... آیین او محفوظ ... و وفا دیده شیفته

بر جمال کوه صلابت دیده و هم از منتها ... مقتضیات ... خویش

کمر المنان و دوران ... در جلال ... حسن ... مقیم

ساخته ... کسوت ... کون ... در کمر ... زبان ... القتیل

عنایات ... کرد ... آن ... تحریر ... مستی

چندگه ... ملک ... در شان ... کاش

و ... چند ... کار ... منیر و

انجم و هلال کرسی را همه در جوب نخوت عشق عاشق با هم در صحبت و لاجرم صبح
تا آنگه سپیده دم نفس سحر صبح صحرا در نشیب افق آن که خیمه زد زود
موکب صبح با زرین کمر به خورشید حیدروار کوه بر زد جهان آن [illegible]
[illegible] روان سپهر به هنگام سحر روی نمود آنگاه که رو ماند مردم غافل که بردم
با رکاب سپرده یکبار از جای خود جست و از هم یک سو آن [illegible]
سر صبح آن نفس سحر دمید کرفت و چون صبح صحرا آمد و [illegible]
روان از تن [illegible] [illegible] و با خود گفت این چه [illegible]
و از درون [illegible] از کام نهنگ جسته [illegible] نهنگ و از [illegible] بر آمد
بس [illegible] در [illegible] شاه باز اجل و شاهین تیر [illegible] که [illegible]
جان [illegible] صبح [illegible] بر آید [illegible] نفس [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بجای [illegible] [illegible] [illegible]
شوره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دران صحرای [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

انداخت و در ظل بال [illegible] نشست [illegible] پادشاه [illegible] چون چشمهٔ

حیوان در [illegible] ظلمت [illegible] ابر [illegible] حجاب [illegible] شد [illegible] باران

غبار از روی زمین [illegible] بنشست و بیابان [illegible] سبزه و [illegible] و [illegible] دیده

دیگر ولایت [illegible] نسیم [illegible] چون منتظران [illegible] اضطرار ایستاده

بود آن را حسن قرار [illegible] العود [illegible] بشر و تحمید [illegible] عنایت

از درون سحاب [illegible] ارض فرو آمده [illegible] و [illegible] شمیمه

در گلشن [illegible] والصبح [illegible] [illegible] جهان [illegible] صحرا

[illegible] باد [illegible] و [illegible] نظر [illegible] اشتیاق [illegible]

نهال همت [illegible] که [illegible] الشمس [illegible]

لاله و گل [illegible] گردون [illegible] و [illegible] [illegible] رفت

چون [illegible] از راه [illegible] دیده [illegible] و [illegible] چشمه

نور [illegible] گل [illegible] لاجرم [illegible]

بیاورده [illegible] آب [illegible] در [illegible] نفست [illegible] بیچاره [illegible]

سکون [illegible] که [illegible] زبان [illegible] خجلان [illegible] باز داشت

تا گوهر [illegible] جمال [illegible] جمال [illegible] باد [illegible]

کوه ممکن را بسان ... بر کنند و در آن وقت بخار بر آید کوهر خود را ... [illegible]

کشتی آفرید ... ضمیر ... کمال ... گفت ... مستعد اند ... شکل را ... کان ... [illegible]

دانایان از اینجا که کان ... جوهر انوار زبان که مهر تف ... رو با ... عجب ... کان ... [illegible]

جو لیده ... نامحرمان ... چون کوهر منظر ... آن [illegible]

زنگ ... الآن ... مناجات ... جوان جماره [illegible]

تازه زنگ بر روی ... گشت و آن ... چون غول کوهر ابا ... [illegible]

بالا آمد ... ناظر دیده بود و چون [illegible]

کار بدین ... غبار ... زمینا ... سوار زدوآن [illegible]

آن کر ... شجاعت ... با خلق ... معنا [illegible]

... جمع ... در راه ماند و بدین آشنا و زبان [illegible]

... بر سر آن ... محرم ... دیده واز راه ... [illegible]

بگوی حالت ... بیت ... مخواهست ... [illegible]

آورد ... چون ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible] جوانی [illegible] صاحب [illegible] ماست

آتش [illegible] بیدارت [illegible] گلستان [illegible] چون [illegible]

[illegible] از [illegible] کرده خیال [illegible] آن [illegible] تماشای [illegible] سودای

قرار [illegible] دیده [illegible] چشم [illegible] همه [illegible] صحرای [illegible] گرد [illegible] دلم

[illegible] رسیده انجا [illegible] سواد [illegible] چون [illegible] گرده

[illegible] گردیده [illegible] میان [illegible] ماهی [illegible] چون [illegible] دیدکه

[illegible] که [illegible] کدام [illegible] گلشنی [illegible] آسمان [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] ماهی فرد ندارد [illegible] آسمان زمین [illegible] چون [illegible]

[illegible] قدرت [illegible] چون [illegible] سرو [illegible] چون

[illegible] بصحرای [illegible] باغ چمن [illegible] چون [illegible] اگر ماهی

[illegible] گذشته [illegible] را [illegible]

[illegible] آمده [illegible] و شعله

[illegible] الاعمال [illegible] احوال [illegible] گشت [illegible] کار

[illegible] جهان [illegible] آمد [illegible]

[illegible] خدمت [illegible]

این شمر کوتاه بود تا جادر این وقت پنهان شخصی که فرزند کام
شب جانی خود را از این بام فلک فرسا فرو زآورده از اینجا بگریزم
و بجای چند نشتابان گشتم تا خود را بحد مملکت امیر که از غایت
امن و آرام هر گوشه از آن نمونه خلد برین است برسانم ازا
این زن در مدت عمر کاهی بچنین حرکتی گرفتار نشده بود
تاب تردد نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست چون
ترک نسب محال است خود را در بادیه عدم انداخت و جنازه
روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این نامه
بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از نهاد لوح صالح نیکوکار
گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی براه بسواری شتر مدد نماید و از این
نجات دهد شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم کریمی بکار برد
و فی الحال زن را بر آن شتر سوار کرد و هم در آن زمان جنازه
بستیه دل ساخته ناقه مروت را پی زده و از راه حق هزار فرسخ
دور شده جنازه بهشابه و تند بر اندامی تاب هم بایستی تحمل ورده
در حالت بیکسی افتادم حالیا عدل آن است که توفیق داد انصاف

قسم و فنامه خود برای بیجا و زمانه آرا و دیگر داخل شد قضارا
سیر آن شهر مینو و بیان [illegible] گلگون [illegible] تاخته بود
سوار را از دور دید که [illegible] استعجال [illegible] شوق [illegible]
سوال کرد که کیستی [illegible] منتظر بود [illegible] و [illegible] حال نمود
و بر کیفیت آگهی خواست [illegible] سوار گفت بحکم [illegible] حال [illegible]
میر در پژوهش [illegible] که وزیر با آن جوان [illegible] تازه رسید و [illegible]
استغاثه [illegible] و [illegible] است که [illegible] زانجا که [illegible] حال [illegible]
ناقصه از طراز وفا [illegible] با جوان [illegible] محبت و [illegible]
مهر درست کرده هنگام [illegible] از [illegible] فروز آمده [illegible] این [illegible]
اختر راه قرار [illegible] بر [illegible] فرمود [illegible]
باب [illegible] در [illegible] جوان [illegible] که در دست [illegible] وزیر [illegible]
بانگ تظلم زد و گفت [illegible] این [illegible] موقوف عرض آورد
بلکه [illegible] وزیر [illegible] که [illegible]
مضمون [illegible] این [illegible] است [illegible] جواب [illegible]
و بتجدید و عنف [illegible] خود در [illegible] که [illegible] ملک از دل

چون بانی عشق بنا نوازش همه کس گردانید و گوهر گرانبهای جهان

دلبری بود که کان شاهانه و در دست هوا و هر ایه زینت جمال افروز

در جرگه خواص منزلت بخشید و صفت لعل و نشان خود

را که در جهار جهت عالم بستی نوبت حسن میزد همه صفت

گردانیده و تا در فرود ترین مرتبه بایستادند و آن مدعیان

کذاب را که در بادیه ضلالت تکاپو داشتند مرة بعد اخری

[illegible] ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت

بیان کرد که سلک لآلی ایشان را از این دندان

پرستاری میکردند با ستاره دست همتا کنند آنها چون حیران

بحال خطه و چهره گوهر آشنا بودند فی الحال بگرداب غلط

در افتادند و به ساحل مقصود نبردند و هر کدام از ... بی

بسری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از آن

حوری روها از کوی مطلب بیرون رفتند و برغم فاسد خود اثبات

مدعا کرده متعهد حکم گشتند و هر یکی از آن طرح تیر از نهایت

جهل خط بر دیگران فرو دیده و دندان طمع بدرون نهند

همانست که تو فرمائی امید باستماع تقاریر متضاده این مدعیان
کذب نمائی متامل شده فرمود تا گوهرها چون درج در صدف
هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن مهر شید است گنج نهاد را
در محفل مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت
فرموده صدر خلوت را بشرف تمکین خویش و کشف نهانخانه
خورشید ساخت خورشید گوهر از خاک بوس حضور پرنور سر نو آب تازه
یافته پوشش و کردن شاهد ماجرای خود در ابدی رجای آبار بیان پیرایه زینت
صدق و سداد و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نواخانه
و امتداد انتداد اشتلم و جفای وزیر لیک سار زشت سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان ابنای طین
بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر
هما سا که خاک نشین کوی یاس و حیرت شده مالیده از جفای زمان
مژده امان بخشید چون گوهر یکتای بحر اخضر برج مغرب فرو رفته و انجمن
گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خرم دلفروز
بشمع و چراغ رشک فزای چرخ هفتم ساخت و بدستیاری

بدخونریز افتاده بود از همت بلند بر آید اورا کرد بنای نخبه مقصور درا شته
بس بعهد و زمان از ان سنگ ستم امنجنیق مبنای حصن خوشدلی
بر سر چندین شاه و درویش باریده دلهارا چون آبگینه
خورد بشکسته های حسن سنگین دیگر بار سنگ بلا آمد و خانه دل
از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشته کاکل سنبل
خراب و برآکنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا آنکه
حینی که حسن کوهر را یمین معدلت ملک ایرملک نظیر بدست
آورده از جنگ آقا تیمارهای باقی شاه انجم بمطموره تحت
الارض شتافته بود عیاران شهر بقانون شبروی بهر طرف
تاخته زمانه از کلاله لیلای نیل مجنون اسا در سر سودای سواد گرفته
و ساحت زمین از سیه گری شب دوجی چون دل لاله و ناف
آهو ظلمت اگین گشته حسن کوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر
افشانش نافه تبت و تاتار خون میشد و از رشک رخ مهر لایش
خاطر سرو و گل بستان دل صنوبر و جعد شمشاد تار تار میگشت در کلبه
تنگ و تاریک چون کوه بصدف تنهانشانده از بهر آنکه

کردند چون حقیقت حال بر امیر المعروف کشف گردید
شد مقتضای عدالت که لازمهٔ جهانبانی است از آن
منحرفان روان مسلک ضلالت که جز ابتغای عرض و عزت
دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف
تنبیه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر بخت برگشته اعمال
ضلال بود بسلاسل و اغلال مقید ساخته محبوس از پس بند
بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن بازداشت و زیدهم
الدولتیت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار
خویش طلب داشته بپایگاه امیه حاضر ساخت امیر بنهایت
از رسیدن حسن سر خوش بوده طرفت گفته که همراه بدولت تسلیم
و تعدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص کرد و نیز
بیاشفتن کردون دوران بحسین بار جوی و تحسین ز ...
نه جام مراد درش ... از راه فتنه و شر و آشوب شدن ... دم حمد
از آنجا که چرخ بکرد فتنه فروش فلک کرد غبت ... ما نعم
چشم چون عزیز نکهان ودیعه شقاوت جای آن ...

بر پشت خپیر ساخته نزد شحنه بردند چون بانمقدمه انتظار اشتغال
بقال سابق بشخص کوتوال شده بود و باده محرکه لبالب
لب بساز پرسش وجست وجو نپرداخته و بشاهد مصادق
حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان مشیت حسن
پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خورد و خسته
یوسف اسا بی شایبه جرم بزندان در فرستاد و در بیکانه چون دل
زندان تنگ بود و روز مظلوم تاریک مجاور مجاوران از لسان
اصحاب جهنم بر پا و کردن مارهای آهنین پیچیده و ساکنان چون دل
شمع غیر سوختن و سر تیغ بریدن چشم بسی از بیمار دیده
نظر سیاه و تنگ چون قاروره و قید متاع ساکنان غل و
زنجیر با دربسته بقفل نا امیدی نهی غره صبح شب عیدی موکل
سخت کوی چند بر روی مجاور تلخ روی چند در روی مقید ساخت حسن
از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و وقوع این سانحه ایام اندوز
در ورطه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از
فلک میزانی این چه شاهین بلا بپرواز آمده که صعوه جانم گرفتار پنجه

چراغی برافروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضارا تندباد بلا
از مهب تقدیر برخاست و چراغ بخشش را دیک نفس خاموش
ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی افتاد که روز
متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل آراسته بجهت نقد بسیار
زندانه ربوده بود و آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقدم دزد
در بندان بود که امشب اسیر بشکند در چنین هنگام فتنه لزم بود
حسن برگشته بخت وارد شده روغن بخواست از آنجا که قضا
کار بخت مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن شاهین میزان از بله
راستی رو تافته بود و از روزگار شیوه قلابی آشکار گردانید
آن اسیر پنجه شاهباز تقدیر طاقت غبن نیاورده بر شوریده هم
و کیف در افتاده غافلانه دست بسوی شاهین بازبر زده خواست
که قساوت قلب آن نخوت میزان بنابع سوی سیت پیدا گرداند
اتفاقات قدر طنیا لنمکن از سوی آستین حسن چراغ
خاموش شد و بقال او را مان عیار قرار گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و سیاست

پای بساطی کنج کلبهٔ محنت گرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ شمع در سراپای
خویش زبانه چون شمع در پیراهن شوق سوختن گرفت
و از آنکه در آن دیار غریب بود واحدی بحالش هیچ التفات و مددی
از زندانی خود خبری نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان
از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جوی
نهاده بگرد تفحص بر آمد اتفاقاً روزی بسمت زندان گذار کرد مسکین را
از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در حجره که بدبختان
سیه‌اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ این حال منکر اشک از دیده روان
کرده فراپیش رفته پرسید که ای پرویزن فلک غبار فتنه بر سرت چرا بیخت
و با وجود بیگناهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و بهر سببی
سابقه بجرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشاند مسکین چون چشم
بر حال کوهسار کرد از دیدن قصه و صعوبت زندان سیل اشک
خون از دیده گشاده بحکایت سیاهی کوکب و ماجرای خویش پرداخت و بار
کلفت سوء کلان و نواخانه ضعیف حال بمسمع کوتوال ساخته بنا
با احضار کوتوال دلیله برین امر آگهی جست و تامی در استمالت

هلاک انگیز او میشد و از مهب قضای دیگر این چه باد فتنه وزید که چراغ
عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی
مرادی نصیب است و کوکب طالعم از اوج مهی بی بهره خوان سالار
دهر روزی مرا جز خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امید
جز آب دیده می نریخته خاطرم چون از بی مهری فلک مینای
چون شیشه ساخت تو بسته بغبار غم مرا است و بهره از لم چون جام
و صراحی همه اخگر است و خون جگر قطعه آسمان در کشتی عمرم
کند دایم دو کار وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگر بخندم و
پس از عمر بسی گویند چند بگریم و آن بهر روز بسی گویند خون
گریی القصه حسن یعقوبی که فرید بران منصور باشد دران مقام
منحوس محبوس بود ناچار شده تن بدایره قضا در داد و از جفای
مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت گاهی نالید و گوهر دران
کلبه تنگ که تا ریکتر از زندان بود شب را در تعب انتظار حسن بر از
زلف دوتا سحر ستاره گردان همی بانجم داشت و رشته طاقت پاره کرده
از مسالک اضطرار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب

در دامن انقیاد کشیده و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه مقصود را
در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داده و انعقاد بزم مراد خلوتکدهٔ تنگ
اندودهٔ شب معین ساخته مذاق تمنایش را نوش امید حلاوت
گردانیده و از انجاد غایت یاس و حیرت کلبهٔ احزان خود حقیقت
نموده مترصد آن نشست که چون شب با آن تن در آید از مشیمهٔ تقدیر
چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در گوشهٔ مغرب نهفته
منتشر مرواريد بر زبر جدين بساط سپهر پاشید و با عرصه را جای دیده در
دعوای برگ عیش کامرانی زد عاشقانه کام جوی چون دور فرشتاباد
دست سعی بفتراک همت زده و از هر سو راه امید سر گرفته اتکة
شکیبه منزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال کوهر صرر لحظه
مانند رشتهٔ بیخودی پیچیده و تمنای وصالش هر لحظه باضطراب فرو
میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرایش دل
وحصول مراد خاطر از ستر کاه سر بر خاست و بر در زینت وجود آرای
زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ مخمل کلکه ششیعی در بر کرد و محاسن سپید چون عاج
بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانید و عصا

گرد ازانجا که حسن غماز گوهر آن عقد نظام موشیان از جلوه زینت

برده بود ازان پاکدامن بترصد تردامنی گشته خلاص جیب موقوف

بر روای حاجت خویش داشت گوهر از تنبیه کوتوال غم اندیش

مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب قاضی رد قضا

دل قاضی نیز مقید سلسله جعد عنبرین گوهر گشت و دین را چون فرزانه

خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوایی گردن

جان بست و درین قضیه با کوتوال مصاحب گردیده نجات بیچاره حسن را

بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایه ازان است منوط ساخت

گوهر از روی داد چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته

در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی

نهاد و بر تحفه اشاره کرد وانگهی شب هنگام کاشانه خود بدو نشان داد

و تمهید بساط کامرانی و نزهت خانه بنت عیش گردانیده ازانجا نزد کوتوال آمد

و تجدید ابواب محبت و الفت مفتوح داشته بمرتبه یکی را وسیله تعارف

ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون قبول نیافت ناچار

از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار بدایره تسلیم انداخته با شتافت

کما ینبغی عطای آن برکت و موجب بزرگی الهی است و بجا آوردن چنانچه

حضرت شیخ سعدی شیرازی که زبان [illegible] شیخ بیان فرموده

نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و موقع بکار برد تا نتیجهٔ

لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که جان

صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت که بصحبت این

نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از راه فیض نباشد و از اثر

نتیجه چشم بروزگار خجسته آثار عاید گردد و [illegible] از استماع این

مقدمات ارشاد شما گردن بزیر بار منت کرده خود را در خدمت

قاضی سراپا تسلیم نموده و نعمت صحیح ای که دیوان قضا قائم (؟)

بدیوان شما منت زیاده برین نعمت در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر

ازین دولت در مخیله توسع که می در آید که چون تو کرم [illegible] و مادر (؟) حقیقت

و یگانه جهان بمعرفت [illegible] صحبت مثل من بینوا نزول فرموده

آبنوس بدست کرده بجمال جو فروشان حکم نما قدم توجه به
خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده
بارز وسعی بجا دچون بر در کلبه کو صبر فایز شد بآواز گلوا کاه ساخته
منتظر لبیک شد کو صبر باطوار و الوان شناسان اهلیت مراتب احترام
و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذر خواهی است
و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان
روشناس جهان بکلبه احزان من جمعاسم بی سر و سامان نزول
فرموده بچندین مرتبه قاصر است ببعضی لطفی نموده و ندارم زبان شکر
این عذر خواهی الله لطف تو تسلیم قاضی از کرم جو شیهمان نازنین
چون ریش قاضی بزمستان عزیز انگاشته نزدیک بان شد گرسنه
از آغوش پیراهن برده از غایت خرسندی در راه تواضعات
آنرو مندانه سر کرده گفت این هدیه مصحف رخسارت که سوره نور در آن
مسطور است نقد جان از آن بدان اسعدک الله که ذات با نشان
که انسان عین کاینات است جوهر است شریف که موجد کونین یکسر
آن بید قدرت کامله خویش پرداخته و در صرف ذات و نعمت

بلی بر صحبت جهان پرور که محمود هزاران جشن جمشیدی بود سر بلا
در این خزینه شراد من مسکین نموده بر خدام حضرت راه مسئلت مسدود مینماید
غایتها درین کلبه ویران خمی هست چون همت حضرت بلند و چون حوصله
شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت در آن خم
نشسته تجدید احیای مراسم افلاطونی نماید که به آئینه این معنی
بصواب اقرب است قاضی بفرمان اذا جاء القضاء
عمی البصر فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین
حکمت علی آنجناب دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن
گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرا داشته
سر خم قایم بست و پس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته
در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را بدرون بار
داد گفت ای سرو بوستان رعنائی دیر است که تا و
عفت در چکود ادرم صیداد اما ای محجوبانه توام همانا غزاله چشم
خود بر تربیت بهجت شاهد کنعان آهو میگیرد و خط عنبرین که از سواد
قضا بر صفحه عارض ملکوتی کشیده بر نامه عمر خط خط میکشد

که میرزا امان معقا دقت در ضمن آن مستوی است ممتاز کرد و الحمد ... را

که پاره لحم در پیش فضیحت بسیاری آنکه از عهده ... تیغی نتوان

بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آمد آنچه که تا ازین

بتقاضای وقت و مصلحت کار در زبان رانده از تیر ریش میگذشت

و بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قائم اللیل خود را

در محراب بلورین سجود آوردن و از قیام و قعود فایز

ساختن تمنا کرده در مقام استخاره آمد در چنین هنگام طرب آمود

که اقضی القضات به چار بالش سعادت حسن تمکن داشته

مراتب دیانت و قوام عرش شرع را متانت می بخشید

کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد استماع

این نغمهٔ کج آهنگ لاحول بر خواند و از غایت هراس از فراز مسند

محتشمی فرود آمده رنگ برید و شکست و ندانست که چون کند و چه نماید

که از چنین هنگامه محشر آئین رستگاری یافته سالماً بکنج عافیت رسد

کوسه چون دید که مآل کار چنانچه میبایست صورت نیافته از راه

ادب فرا پیش آمده هیهات الکون فلک عذر ...

غالب بهم داده امید کم کرده گفت خدایا لطف تو بجهان چه کار و هجران
کمد وانی بدل العسران کن خود درازتر و بظفر باتصال نجات افتخم
گوهر گفت ای جان و دلم فدای سر موی تو کاشانه سحر
جوانی نیست حالیا مصلحت کار آنست که درین ورطه تا دستور عاجل
اجابت نیت فراگرفته متوجه آن نشود و بدین وسیلت
از بند رستن ایمن باشی از انجا که درین دار منقلب هر گاه کار از ضیق
بگردد عسر چون زند بجوانی در شده جیب امل از جمله مغتنمات بیمرد
گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال سر جوان بربست و سر
بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی بتقدیم رسانیده گزارد
چون عشق کرده ماه بجایگاه تحت الارض مستغرق و افلا
طلوع مهر از چشم مشرق بر آمد گوهر چشم و جوان بر پشت حال برده آن
بپایگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا بعرض
داشت شهریار بدستور شهریاران معدلت شعار آن خیر الدنیا و الآخره
را در محل بیاد داشت رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر
آفرینها فرمود و جوان را از بکل زندان و وبال حبس نجات داد

من که در کسوت مسکینی چون پرگار گرد عالم برآمده ام برین مرکز
خاکی در دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده ام چشم بد دور که
خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت
وصال تو فایز ساخته و چشم گمان فال خود بوسم که چهره تابا
دیده کو توان ازین نعمات جادو آمیز خود بالیده یکبار اشک
عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و در جا بدلش محبولی گنج
نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد
و بوسه بر لب جام زد کو هوشیار مغز ایمنی را از جمله متغنمات
انگاشته بجر دار کاسه بازان کیسه را بصحت بر انتزاع نقد حوش
گماشت و بدو پیاپی جام دمادم انخراب بادهٔ غفلت را
از نشاء عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر و ایمنی او
بر خاک عدم نشسته یکبار از زیر و کنصار برخاست و هفت ای
بجبه چه نشسته بلا برخیزد چاره کار خود مند نیست لیکن اینک دستی
بازیخواهد آن مصیبت زده عقل را که درین وقت ما از نشاء
شراب مست بحالی جد ازین سخن لرزه بر اندام افتاد

به تمنای یان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی نیز
بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد گذرانده و جهد
روزی مرا از خون جگر حواله کرده از مایده نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه
خون دل است و اخضر من نور آگین قمر بهره من جز داغ قالب خشت است
همه شیوه گل از دو رنگی ایام بلبلیک منش هوش را از بان پراکنده
و من زبان گریه تیز مید و زم و از نیرنگ چرخ جفاکار وجه قوت چون زنبور
انگبین شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم با آتش مجمع سوز
در زیر این زنگاری مایه بان زنگار تنگ عیشی را از من در بحر
نیابی و بر روی این صندلین نطع ساده کار دلفگارتر از من در جهان
نبینی جانان نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و از این قالب گچینه
که پدر میراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آینه بخت
چون اختری تیره زیر سینه و از من بوداع خورسند گرد تا با آزمودن بخت
سیر بکشور دیگر کنم و ازین مقام را بمعموره دیگر کشانم باشد که
بیابانی بعزم مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته آید
و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت ما آزموده ایم درین شهر

برادر را حالت بعد از خسرو تا بعزّ اقبال بمنزل مقصود پیوسته

و بوطن مألوف باز گشته و دوستان خویش [illegible]

گرفتن و هوای تاجر و خبر بازگشت یافته و انعطاف کنند با یاری بنشیند ان

بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ

بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشا جوانی خسته فالی غصه

و هیکل هوای آزار و اجر و فنا در شکسته و باستعداد سفر ملک بقا کمر جان

تنگنای زندگانی ناپایدار و جام گوارای مائدهٔ حیات مستعار را از

گریز نیست رخت وجود بربارگی عدم بست چنین که اسباب و

و اثاثه نعم بر روی زمین بگذاشته لحظه قالبی بود که در غایت اندراس

از بسیاری استعجال استعمال در اجزای آن شکل انفصال راه یافته و پیوند حیات

از انتظام افتاده و پیری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه

برگ و دلکش چو میوه و سنبل پیرامون لاله نورسش پیچیده اما

گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی بی

نصیب در اندک زمانی آثار شغلی بر وی پدید آمد و بر روی فرش

روزگار تیره آورد و زمان معیشت بر وی تنگ ساخت و صبح ردار

از اهل این محفل سعادت عظمی توان گرفت و از آیات آسمان گونی و نمای
ملون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نقاش این
خمخانهٔ صفا این اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر زنده‌ها
بساطین سخن و بلبلان حدایق معانی که از لجهٔ ذخار طبع سحر پیوند
بسیاری غواص گوهر مالامال شاهوار سخن بکف آورده جبههٔ بینا
اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام نثار نمایند و از کارگاه فیروزین
فکر باغ گلهای معانی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوانی
آب و تاب جزالت و متانت به مشام طبع دیده‌وران باغت ابیات
وضع دیده‌وران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی
فایز اند معطر گردانند و اقسام معانی لطیف تر از نسیم و شیرین تر از جان
چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر از حیوان درآ
ورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران معمور فضل و صاحبان صاحب افسر
در جریدهٔ لیل و نهار ثبت کرده‌اند چون سخن خود بهر سواد کرده‌اند
در بیاض دیده جا یابند و بهر نکو که رسند مانند معنی در دل نشینند
در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصرعی که واقع شوند در رنگ کلام

بجهت خویش بیرون کشیده باید بدین ورطه رحمت خویش
مادری آید و تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد
و لآلی آبدار نصایح بشفقت زبان نغمه بسلک بیان درکشید که
جان مادر از شجره هنر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده
دارد ثمره راحت مرکسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن
املی که کوتاه کون خار تعب پیرامونش راه گرفته غنچه مراد بیرون
کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد از جمله
یکی مکنت و ثروت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع دیگر
دست دهد و اعونه و ادوات سرور کرده آید تا در صیانت نفس
و حراست حال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج بتحمل منت
نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و
مجالس سلاطین تقرب میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه
اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهر است که بدان
سبب بر جایگاه عزت و منار در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت
مربع توان نشست و در صدر نظر نشینان انجمن دولت و بزم

صور دانش و سامان کار از ملاحظه جز که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق رسیده

اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب بیان از روی شاهد

حقیقت جهان کشیده اند که سفر مفاتیح ابواب دولت و مکنت

و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام موجود و گوهر مرام

در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهان تاب است

تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته کمر بند فرق رتبت ارکان گیتی

محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از مکمن

صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر گوشی

خواقین کیهان پژوه نرسیده آبرو نتوانست حاصل کرد و صبا با وجود

ناتوانی تن بیامن سفر بمصاحبت مغنیان چمن اختصاص

یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته

قطعه سفر مربی مرد است و آستان خطر سفر خزانهٔ مال است

و اوستاد هنر بشهر خویش درون بی خطر بود مردم بکان

خویش درون بی قدر بود گوهر درخت اگر متحرک بودی ز جای

بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر بحکم مالک فلک

خود عزیز کرده‌اند زیرا که از ایشان اصلاً نصیبی نیست و صرف جمال صورت
از کمال معنی بهره‌ئی ترسم که اندر طرف زنبندی و در غربت بستر
بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ وجه صورت پسندند و ارباب
هنر از صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند مجردان
طریقت نیم جو نخرند قبای اطلس کسی که از سر عاریت
تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت
بر خود گمان رفع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که خط طفل
با اینهمه صورت حسن چون از معنی بی‌نصیب است قدری ندارد
و کدو با وجود سبزرنگی چون از مغز بی‌بهره است قیمتی نیارزد و از
گل کاغذین با همه شکفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر
تصویر با چندین زیب ظاهر صحبت را نشاید که بی‌بهره و سمات
مولع بود و صد از در غرر موعظت را در گوش جان داده و گفت گوهر
نصایح که والده ماجده در سلک لطف کشیده بمقابله زیب بر او آراست
که زر در جیب دل نگذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام
که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پدر را

دلها را مشغول کند طره تابدار بستن باستعمال منهی و کرشمه را در شیوه
ستمگری و آئین ترکتازی و شوری بفرمود قضا را جوان غریب
غافل از نیرنگهای تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد بر آمده ناگاه
گرفت نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت
و در دم تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان را بخنجر
گذار آید در میدانش سر بیزد و بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید
بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان گشای
بخون چنین صید لاغر و شکار محقر خنجر فرو بردن از نجابت جهان
جلال انگاشته رایگان در گذشت آری مصرع شاهان کم التفات
بحال گدا کنند القصه آن نازنین خونین نگاه بسبک ابنای ایام فرو
آمده بجلوه‌گاه خویش خرامید و عشق دماغ دل جوان را بناخن
جنون بخارید و شورش عجیب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه
سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نائره بلا در کالبد هستیش جا گرفته
از همه سوختن سر کرد لیکن از مهر عدم مناسبت فی الفور اظهار مدعا

در نظام باید کرد که این کجا است آرامم و آن کجا سفر و در خصوص
خردمند نه پسندد که از سعادت سفر باز آمده ما کیان کم دار
در خانه کژدم و مار در کردیار کین بجا کردم و گریه و از نظر بردر
سوراخ موش دوزم القصه مرحمت از خدمت ما در خصوص
بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه
دیار خراسان گشته پس از چند ماه در ولایت مازندران سویت
و بمحلت مازکان نزول کرده در مسجد بجا اقامت بکشتر
از حکم زر تهی دستی و صغیر و عدم استعداد چشم توقع
بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانک در بوره کر در داده بو سلت
بینوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر ساختن ناچار جمعی
که قدم در راه خیر میزدند تعهد بیمار او کرده همت بر امکان رسانیدند
تا آنکه مبتدی از روزگار شب بدین دستور بسر میبرد روزی خبر از باب
که گروه ارباب دول و گروه اصحاب بخت بود بر پشت بام
برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم
جادو خیال را در مرغزار دل بتهمت خصیب میداد و معلم [illegible] کار دل

بزم سعادت بر آنکه گرانی حرمان نشسته دست از دامن وصل کشیده

سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده و حرمت حلال بخود حرام کرده بودند

چون زمانی چند بر آن بگذشت بتدریج آتش قهر فرو نشست و سرشک آلنده

سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و در سودای عمل قبیح استعمال

جهل در پیش نظر جلوه کرد مفارقت جانان ذریعهٔ ندامت آمده

و چشم که خو کردهٔ نظارهٔ جمال یار بود از غم عدم حصول آرزوی

جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر

پیرایهٔ شفق بست ناچار چون خامکار زبان بپوزش و اعتذار

گشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم

در خدمت نازنین استغفای تقصیر کرده عیب یار جانی معفو گردانیدند

و بدستور قدیم در حرم وصال حریم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت

دستوری بازخواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک‌نشین

کوی ندامت دید بمقتضای محبت خود بدین طریقه چنین امر عهد داشته

از سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده

التماس شوهر را محل اجابت معزز آورد لیکن از آنجا که پاسبان عشق

بدون جادهٔ صواب بیرون راه مصلحت دوانیده شعلهٔ مهر آسمان
سوز در باطن نهفت و بنسیم دست نفرناک صبر زده بلبل زبان را
بدین ترانه مترنم ساخته که این چه استغناست یارب وین چه ناز
حکمت که این همه زخم نهانست و مجال آه نیست بس از تمادی ایام
و امتداد اوقات چون هنگام قرین شد که ستارهٔ طالع عشق از نحوست
حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب
باز کرده چهرهٔ شاهد دولت را مشاهده کند نیز آن سرو تمثال با آنکه
بلبل شیفته غنچه وار الفی بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت
بشری از طرفین گفتگوی که در آئین خرد نامقبول و در قوانین محبت
نازیبا بود بمیان آمد و از هر طرف دریای غضب که منبعث از جهل و تندی
بود متلاطم گشته سر بسیلاب آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش
فتنه را بمنتهای کام خویش که چون ناکامی آن دو مشتاق بسلوک ناگزیر
بود برافروخت و شوهر یکبار عنان تعقل که هادی راه صوابست
از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان
رانده خود را از حریم محرمیت آن ماه سیما اخراج ساخت و بگرد از محرم

ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بهیئت کارآگهی
داده بد جان از مدت دراز تشنه لب سوی آب و تمنای وصال این تن
بود و از استماع چنین نغمه مراد پنداشتی که سروش بگوش او رسانیده بجهه
نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بجلوتکده مغرب شتافت
و خاتون [illegible] انجمن انجم اعنی ماه بدر منیر بالای سریر جلوس فرمود جوان را
کمر بسته خسرو [illegible] پهلو زده از کارخانه کیتی توقیع جامه [illegible]
و حصیر مسجد را نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشتی و خشت [illegible]
تر از نازبالش قیصر و فغفوری پنداشتی بحمام برده [illegible] کار
علیحده [illegible] و تجملی ملوکانه متحلی کرده [illegible] بانواع [illegible] معطر
گردانیدند و آب [illegible] و خیال [illegible] نظاره
همه تن چشم گشته [illegible]
بیک بساط [illegible] جلوس گردانیده شرف [illegible] بخشیدند چون از نشاط
و نشاط باده و جام [illegible] آغاز نهاده گاه از غایت استغراب حصول
این دولت غیر مترقب در عالم رؤیا تصور میکرد و گاهی [illegible] مشاهده حقیقی
صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از [illegible] چون [illegible]

پرده ما بعضی در میان فرو هشته بود بعد از این تعالی الله
بود بعد چند فعل تو السنت قابل نشد و کار از اندازه اصلاح تجاوز کرده
بدان رسید که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ
حَتّٰى تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیله لا فی طرفین کرد
و بر سبیل تجدید واسطه اتصالی و تقرب و نشاط و وصال آمد لا بحکم
اساس کار روزنامه هم بدین زنان قرار یافت که مردی اجنبی که بنام را
نا آشنا را فراچنگ آورند تا بمدد کاری و وسیطی خویش این عقد
نعوذ بالله مروحیت دشمنی بهوا دوست را مرهون منت
سازد اما باید که لا اله وار بیای بشه غیرت خورسند بوده چون بار برزخ
طرح اقامت آید نبندازد و بهنگام دیدار صبح نفس تمام
قدم سلوک مباینت و جدائی و دوری نهاده از این مقام چون
اثر تا بیرونی جهه فیلقی بزان عشق آنی قدم و نجف آورده
پی الله کو بانک پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق
بلی مجاز بیش کسی دو جبر جدیدی در نزد وی ش میرودی که استحقاق این معامله
داشته باشد سعی بکار برند قابل تر از جوان غریب و جوان اقتند

و لله الحمد [illegible] بعضهم [illegible] آمد [illegible]
[illegible] صادق [illegible] آنکه [illegible] عذر [illegible]
جمیلش [illegible] محبوب [illegible] عشق [illegible]
تمام [illegible] باده [illegible] محبوبانه [illegible]
[illegible] عزالدوله [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] مطلق [illegible] جهانگیر [illegible]
انوار جمال [illegible] جهان [illegible] گردانیده اند [illegible]
اسباب محبت [illegible] کار [illegible]
آنکه [illegible] زنان [illegible] شناخته
لاجرم [illegible] چون
[illegible] و از دایره [illegible] اعتقاد [illegible]
[illegible] شده [illegible] و از این [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] طالب صادق [illegible]

باز میداشت و با خود میگفت صبح این شب غم به بیداری یاری

یا بخواب بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفس ما را از آغوش وصال گرد

نفس بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج

بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاطی اندوخت

چون آن هنگام قرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرای

بیرون کشند زمانی متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی

که حصولش در خواب متصور نبود بیداری در طالع اقبال انگیخته در کمال

یسر و میسر گشته و فلک جفاکیش بی تهمت جور از ما زیر ستیزه و بدخو

و غدار برخاسته در صدد اعانت و امداد ما باشد بقول دشمنان در بستن ابواب

دولت کشتی مهر چاره بیوا داد بار بر جای گذاشت با هزاران ندامت نشستن

از آئین خرد خارج است فرود آمدن در دست بصدق و الا فتاده بهر سبب

بفوتی که خصم را نتوان کرد تا مصلحت آنست که یکبار ز هزیمت

بخت گرد چاره برآیم و بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدور باشد

با همت در میدان سعی پا نهم که ادا نمائیم اگر از تقدیر زینت بخشش این

تدبیر شود و آب باغی عنایت از بالا گشت امید شادابی پذیرد فولاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

عالم [illegible] صحیح است [illegible] رفیق [illegible]

بود نیز فی الحال [illegible] آمده [illegible]

[illegible] افتتاح [illegible]

[illegible]

سر رشته [illegible] محکم است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محرومی متعلقان [illegible] تحقیق کرده علی‌الخصوص [illegible] و مقابل [illegible]

و همین خواهش [illegible] نفس [illegible] [illegible]

تا عدد [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]

و کتابی که [illegible] از وصل [illegible] امر [illegible]

واقف بوده هر کلمه [illegible] [illegible] و الا [illegible]

که علی [illegible] و [illegible] [illegible] است و [illegible]

که ما فوق آن [illegible] و [illegible] باشد ظاهر است که [illegible]

و ضابطه امر دیگر که از [illegible] [illegible] [illegible]

با وجود این حال [illegible] [illegible] و از [illegible]

مبنی [illegible] [illegible] [illegible]

الا انصاف باشد [illegible] [illegible] [illegible]

نیز [illegible] از آن [illegible] [illegible]

و از بیست جوان اگر چه [illegible] [illegible]

[illegible] که در اصل فطرت [illegible] [illegible]

[illegible] فی‌الجمله [illegible] رضا [illegible] [illegible]

ملتفت از شکر و شکایت گردیم چه مناسبت که در جهت تو اهمیت کرده
تا ما برین مصاحب و مصادف و بلغو جلبی نیغ است و فلک عجب جلادت انگیز
صاف ما را نادرد مبدل ساخت و مینای ناموس ما بر سنگ بی اعتنائی زد
اگر این معاملت همین نمط سمت استمرار پذیرد دیگر در من چه یارا زند که
دم زنم و با این جنون اهل روزگار هم چهره شدن بغایت دشوار خواهد بود
بتکلیف حوصله که در سلک نقش کوه نشکند هم پیرا چون شاید و شخصی
که گوهر شخص سلک نجابت در رشته نظم کشد با گوی لالا کجا هم طویله آید اگرچه
این غبار ملال انگیخته آن جوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم که نبی کرده و بفریفته
بر فرق سر و کلاه گلشن نشست زیرا که در گلشن انداخت کل درست زده بوم کرده
خار بیرامن یاسمن و نرگس و بنفشه چمن بپیرایه نفرین و نکوهش نیامد
اکنون صواب دید خرد آنست مکتوبی بهر صوب که درست فهمد زنگ اندوه از روی
آینه حال خویش باید زدود چون برای آنها برین قرار یافت تنی چند
که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان
رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند
که رام ساخته و آواره گوی مقصود که داشتند با حیله فایده هزار هنر بخیت

تصحیح نسخ خود و مکتوم ... از آنجا نهادن و بلدیکه
بموجب بیان ابن بختیشوع که بتصحیح نسخ شفا ... از خبر ... قرار
نقل ... و تحقیق ... و الفصول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض
اصلا در بنای این امکان تحمل نباشد و در آن کار انصاف ... مقرون
غریب طرازی کالبوکی براستن حال خود نه بندید و خود را از آن ...
رسوایی منزه داشته مرا از تشنیع تصدیع رهایی بخشید عزیزان چون این نغمه
تا در گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند جامد تصویر
و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاه صدرالدین ... بر آمد
بعرصه اعلان جلوه گرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن
اهل هر برزن ... همه برده بعضی بعضی ... و ... بطریق تا
... را خصوصیت ... و جمعی از اقارب و خویشان ...
این سانحه غیرت افزا گرد ملال ... بواسطه ...
این نامه ... افلاطون ... را
که اینچنین ... وقع و وقار ... عیار ...
... و ... آنجا ... شنا ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و کیفیت [illegible]

[illegible]

در [illegible]

و [illegible]

[illegible]

خاکسار [illegible]

اگرچه معرف حال خود بودن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاجرم ابواب تعلیه و ترویج بر رو مفتوح داشتند و سخن از نسبت وداد

بر زبان نیامد معنی آنهم در مرآت مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد

در نظر شان جلوه ندادند چون قطعا بر این التفات نفرمود و گوهر مراد

از کف رها نکرد و بعث به خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از این کرام

سراسیمه تیه غربت بیمساعدت بخت فیروز مطالعه محبت مانده در شرف

مواصلت این دولت بوده مدت درازگیسوی وصل در وصول جان طره

عنبرین خاتون عصمت قباب داشته و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت

عظمی و دولت کبری نعل در آتش می‌بود و اکنون که بتائیدات آسمانی

بچنین دولت غیر مترقب که هیچ در حوصله توقع و مکیال [illegible] نمی‌گنجید

دست یافته باشد [illegible] از دست زوال اقبال فرو هشتن و ضرب بخت بر

هم و نکبت زدن خوش نفرمایند که خرد چون فرماید خدا را از سلوک داعیه

محال در گذرید و از این اراده ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاو و کاو

بمیدان مجادله نشتابید و اگر بیش از این بگفتار [illegible] [illegible] این [illegible] نمایند

و از این غیر معقول دانسته در باب مبایعت و یگانگی تعهد بندهم در آئین [illegible] زینا

نبود که این سامان و مروت و ثبات را عیب آینده نمی‌بیند و جا از انقلابیگی

که چون این تحفه فریده تمام و تنگ فرصت تا غربا را بسبب فسخ عهد و عیب
ابدا این مکر این قاعده در شهر شماتت اعزه و پیش اقران استماع این
مقدمات هم از شدت قهر و خشونت یکبارگی اجتناب نمود و مبلغی بر سر
بسر لطف و مهربانی افزود جوانرا استمالتی ساخته گفت اگر شاهد مقال تحریر
صدق آرایشی پیدا کند و سنجش کفالت بسر جان ساطع و نور
گیرد هر آینه شمع امید حبالت وصلت دانسته جز بیکبارگی نسیم و تا
ممکن جمعه عقده در باب غربت بدل جهد کنیم جوان که همت سزاوار مزید
رسالتشه مهوشت چنانست که مدت یکماه مهلت داد و دست
طرح جهت از دامان حال من کوتاه سازند اگر در عرض مدت معهوده
پرده از چهره این شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالم بطغرای صدق
و صلاح موقع و مزین آید عنان تحلی مراد بقبضهٔ اختیار من شد
و گر از معامله بر خلاف دعوی صورتی جلوه نمود مرا التزام وفا اقتل نما
احوال جمال بعد مثل نخواهد بود هر زمان بمنزله بر ضرورا [illegible] المسلم
با تقسیم ایام معهود و بیش از نوبت تحمل نشسته مترصد گشتند تا از تتق
خفا بلمعهٔ ظهور چه رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان

هر گاه که زمانیست که دوائی دارد و جودی [illegible] نشانده و هر [illegible]

و تا [illegible] محیط [illegible] مروت [illegible]

[illegible] خیال [illegible] عالم رفته [illegible]

وضع [illegible] [illegible] تقاضای [illegible]

من و [illegible] فتحان [illegible] سعادت [illegible]

که اکنون متنکار آن بحر انفعال نتیجه دیگری نمی‌بخشد از آن بزرگ [illegible]

و معنی برنجیدیم و بضاعتی [illegible] فرو چیده اسباب معیشت [illegible]

بقاعده ارباب تجارت سفر به وطن کردیم و بعلت عدم تجارب

در اندک زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده از این [illegible] عزاز

ندامت پیدا کردیم و بفرمان مشیت [illegible] سرنوشت ازل

از دولت خدایی بگدایی افتاده شهر بشهر سرگشته گشتیم و [illegible]

که غربت پیشگان خالی از اختلال امر [illegible] باز دیده و بدین حال مرا در دیار غربت

رها کرده اکنون چند سالیست که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش

کردند دیگر از سر جفا برخیزند و [illegible] سرگشتگان راه بلاکشی اند

لطف بودن و افتادگان خاک غربت [illegible]

ولی بحیث عنایت خلایق ملک و اختلاف وضع و ضعف و [illegible] بسی
اخفا و تغیر شان فرمانده صبر جای شهر سیر فرموده بدین [illegible] جوانی [illegible]
جانسوز جوان بگوش رسید چون بعنایت اثری کرده بود سلطان عالم
المتبار [illegible] دست داد حلوه [illegible] و غریب [illegible] [illegible] بن [illegible]
مرغ و ما جری در کرد [illegible] سیب [illegible] سلطان گفت [illegible]
دوست قلبی [illegible] و بداغ [illegible] مبتلا در آتش محبت
بر سینه [illegible] سوز [illegible] مبتلع گشته [illegible] آلوده تو با [illegible]
[illegible] بجمع [illegible] حاضر [illegible] آورده [illegible] کرم [illegible]
[illegible] اسم [illegible] توجه فرموده [illegible] بود [illegible]
و سلطان را با خدام [illegible] جواد [illegible] منظر [illegible]
[illegible] خسروانی [illegible] از معاینه [illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هنرمند نظر بر مال و منال و اسباب دولت پدر نگماشت جز قالب فرسوده
و خشت ریزه خام چند از آن ظروف و کلبه در غایت تنگی که چون گور ملحود
همه تن معدن نور و هیچ چیز دیگر بیش در حسب تصور جمعیت نکرد و ناچار از بیم انقطاع
رشته امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده نام
حصول این دولت وصال اقبال لقای تا درست ماه و از جمله مواهب الهی
دانست و باندازه توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را
نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون نیمه از ایام موعود بسر آمد
از هول تقرب هنگام مفارقت بحر دار راه پا بهرجا از محاق غم
کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند بجهه
اندوه هجران بحال مستوفی گشت اضطراب این حال یکباره بتموج
استقامت تحقیقش بی استقلال در اقبال و فروغ صبحی از بنا گام
سکرات نیستی آورد و غلبه سیستیهم بی نفس نغمه جانگاه
و ناله جگرخراش بهم آمیخت غزلهای و ترانه و دوبیتهای غم آلود
برقتی که در دل خارا اثر میداد بتقاضای فرو ماندگان سینه چاک میخواند
خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده آن شهر را بایکی از خدام لازم آگاه

کیفیت احوال ... [illegible] ... معروض ... [illegible]

... [illegible] ... در بهشت ... [illegible]

... [illegible] ... مخلع و برادر ... [illegible]

... [illegible] ... حجاب ... [illegible]

... [illegible] ... بر سر کوی ... [illegible]

... [illegible] ... کجاست ... [illegible]

... [illegible] ... بر دند که غیر از آن جوان ... [illegible]

در دیگر خود صادق بود و فی الحال بمنزل شیرین مضمون نکته جز جوان

تاجر بزند و جهان را بر این مقدمه ملکی داوند غلام چون تا جوان

و چار شد ادا برآورد اب تقدیم رسانید نقد و جنس و اشرف باشد

کرد و از زبان پدر تبلیغ پیام نمود که ای عزیز من در غم مفارقت

فراقت چون پیر کنعان چشمم سپید شد خدایا از کوی رحمی رحیم

و پس از آنکه خاک شوم بدیدار خود بر آتش تمنایم بریز

... [illegible] ... جمالت از این خرابه بستان ... [illegible]

... [illegible] ... بساط وجود در نوردیم ... [illegible]

در آب خود غوطه خورده گفت ای فرزند تا آیینۀ عشق تو گفت درونه

سمند صفت که در آتش فسون سوخته اند با جمیع خاطران آرمیده

درون چه آمیزش که درین محل بتکلیف نغمه در میان آورده ارتکاب

مصاحبت مغنیان نموده که بر غیر بی‌شمار نعم و بر خود بی‌شمار الم کرده

نفس و اسپی بی‌شمار نموده بکیم [illegible] ساده لوحی آن را نغمه تصور

کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه چنین تو دل [illegible] نغمه این

وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته

اکنون جرم ما را بدین عاطفت بخشش فرمایید و با جرای خود

بخشش موجب انجمیه سوز و که از حیث جماعت این ناله و نغمه

از چه راه است چون از بدایت حال تا بغایت نهایت کار قصه

خود را باز خواندند و آنگه ناله را با آمیزش داده صوتی برکشید

و در خدمت سلطان قدم [illegible] از [illegible] بطلوع [illegible] لنعود

[illegible] خاطر [illegible] حال [illegible] اطلاع [illegible]

با ما و با خسته [illegible] نغمه [illegible]

[illegible] چنان [illegible] تا [illegible] ماند الفاظ و معنی

ابنای روزگار مبارکباد در کارش کشیدند و بر خود و فقیر نهاده
محتشمانه بلشارت رجب ابیع و حرکت بر شمس ایت توضیع مودی
میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر
جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و بیشتر ایمن از قبل
ورود داد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان
ادب بجا آورده زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت
اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم. سلطان
در خور شان خویش بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات
و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف
خسروانه گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیمن مکرمت پادشاه
در وقتی اندک بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر برد داستان
فریفته شدن فرخ فال بعد فرمان بر قاو و نا سازند نکته سنج
جهانی و دوست یافتن بر معشوقه بدستیاری سیمرغ باده نوشانه
مصطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بسامع بیان میرسانند
که در کشور سرلند شهیست بیدار بود فریدون فر یا ملکی جهانستان

آنچه تو و من نهاده‌ایم مقدم [illegible] تعالی [illegible] بجز فضل [illegible]

جوان [illegible] بغایت [illegible] تعلق [illegible] بمیدم [illegible]

زند [illegible] نکرده [illegible] خود الکنون [illegible] آنچه [illegible]

خراج ممالک چگونه [illegible] فرستاده [illegible] منع [illegible] بسبب [illegible]

این هدایا [illegible] عظمی [illegible] پیشکش [illegible]

امیدوار است بمنزل رسید و بخدمت خواجه تاجر فرستاد و [illegible]

واجب منت که لطف و احسان وسیله سرانجام مهام بیچارگان است

بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود و روز دیگر

کریم دیدار بجناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام از اکابر

زاده‌های شیراز که با پدر خشم گرفته درین شهر رسیده دختر تاجر خواسته

از جمله شما [illegible] سلطان بارگاه خویش طلب فرستاده است

جوان فی الحال برخاست و متوجه سلطان شد و خواجه تاجر نیز از نشاط

سر خویش آورده بدنبال او افتاد و در اثنای راه از خویشان و آشنایان

هر که دو چار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه از تبسم [illegible] لب [illegible] آمد

و کیفیت حال [illegible] تبسم میداد و چون مردم بنا بر رسم و عادت

باید که اهل نجوم بنوعی که جهانیان [illegible] در خلوت [illegible]

تحقیق عمر این شهریار سعادت [illegible] که مراد [illegible] [illegible]

با ضبط زایچه سعادت طالع [illegible] پادشاهی [illegible] و للّه الحمد

بسر خود ساده [illegible] گشته مطابق [illegible]

[illegible] بعمل در آورد و قضا [illegible]

سعادت بود و نطفه در رحم مادر قرار گرفت چون [illegible]

قواعد [illegible] در کردن [illegible] آمده و جمع [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] بظهور رسید [illegible]

بسیار شناسان [illegible] [illegible] در حفظ سر رشته

ساعت [illegible] ضبط مراتب [illegible] طالع

و وقت [illegible] از نظر [illegible] [illegible] ستاره شناسان [illegible]

[illegible]

طالع [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

بشراب کامیابی نوید مشام روزگارش از نطق طبیب آسمانی معطر اقبال
با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه برویش ابواب دولت
گشاده نظم او سرور خیل و خیل رایان ملک بوده که او کلاه
پیشانی بخت تابان فرمانده خیل کامیابان چون درخشان
دو تیغ شهی که کاشانه امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که
حیات شیب بنامش تازه کرده و نام آبا و اجدادش آوازه
گیر نبود و پیوسته خود را در گرد ملال میداشت و همواره مجوای
تمنا بوده در خدمت درویشان صبح نفس التجا برده و اوقات
شبانه بمناجات میسپرد از آنجا که عنایت خدا بی کام و امید
نشست پس از مدت دراز که دماغش چون سودا انجا اقبال
بود تیر دعا بهدف اجابت در آمده و پیری از زمرهٔ تنهایان
شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت
و مسطوره باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف ربانی
تابان و منور بود از گوشه غیب بیرون آمد و سیبی که کمال طیب
لطافت بدست سلطان داده و گفت این ثمره را دو حصه نموده است

بجهت ادراک کیفیت مژده بخش کرده ظاهر شد که صندوق مرقعات

خاصه خسروانه است مشتمل بر تصویرهای غریبه و زرنگار و مقطعات عالی

بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز ملیحه لطیف الحسن خواست

که از سر این داعیه بگذرد از آنجا که حداثت سن مقتضی انفصام خواهش آن

منتهی می باشد ازین اراده دست باز نداشته مراتب استبداد را بدرجه کمال

فائز ساخت تا آنکه کنیز با مصلحت نشانی از سر طوفان بلا برگرفت

یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را در پیش آن مستعد آ

فات عمر گذاشت از ورق چند قضا را در مرتبه نخست چشم بر شبیه

دختر افغان دوشیزه کلاه مرصع کج نهاد و گیسوی مجعد معنبر از کمر

گذشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آیین پندار و غرور از چشم

نیم مستش هویدا بهر نگاه قرابه مهر شکن در دل بند بند و طره مسلسل آن

کمند گردن جان کشتگی خسرو بعزا بنشین عشق کشور و جعدش بخود

جنون پرور ضد معاهده ناشناختن گستاخ و غمشاسکی بنهیت سر کرد تا حقیقت

واقعه مسامع جاه و جلال خسروی رسانید پادشاه از همین سخت

اشتعال گشته تردید آمد و باعث تغییر حال استفسار نمود شاهزاده

بهمراتب انجم برج لااقل و ملتفت و بسیار از منت الماس ...
فن شعر نقش ... بپایه ... تمام ... عشق ... بر شمار الحمد ...
احکام مطالع ... آثار انجم ... و مکنون نظرات ... مناسب
بهم ... جان ... کسب ... و
... [illegible] ... و
شاهزاده ... [illegible] ...
و نقش ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
که ... [illegible] ...
... شاهزاده ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حال رسید شهر [illegible]

دانست رخصت اقامت [illegible] و در غربت طرح وطن [illegible]

رهائی داد فرخ فال [illegible] آن شهر را [illegible]

[illegible]

[illegible] فرخ فال [illegible]

[illegible]

[illegible] فرخ فال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرخنده [illegible]

اصلا نطق آن شاه نشد و اشک آتشین از دیده خون پالا روان کرد
و مجنون وار از روی توحش بصحرا آمد پادشاه چون نیکتر بوی نگریست بی هوش بود
پادشاه این کنیز بحکم ضرورت و غیرت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جانب معشوقه حمل
نمود پادشاه این مقدمه را با وزرای صائب رای و حکیمان والا خرد
درمیان نهاده و چاره کار پسر طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار
در میدان معالجه گلگون سعی تاختند ره بجائی نبردند و ره نوردان بادیه عقل
مدبران کامل تدبیر دین را از غایت عجز چون خر در وحل ماندند
پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر یافتن صورت نبندد
دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون
از محوطه حراست موکلان بدر افتاد عشق جانسوز عالم گشت که زمام اختیار
در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد
پی آنکه بسنائی ورائی معشوق شود درین سفر نصیر نام داد و جعفر نام پسر وزیر که از ایام
رضاعت تا هنگام بلوغ انیس و ندیم بود بخجسته مصاحبت فرخ فال بود
چون برآوردن کام او وقوف یافت عنایت طریقه وفا که درین زمانه کم
گرفته بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متابعت و سبیل مصاحبت

گردانید فقیه نیکوکار برده با کمال حزن گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول موصول

و بمقتضای اخلاص و درستی بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای

ما بوده بی چشم زخم فتوحات غیبی کامیاب خواهد بود و آن سنگدلان صورت

انگاشته در عقیدت افزوده در مرتبهٔ اخلاص خود بیشتر از فوق تصور مجدداً

مراتب سجود بیهوده ساختند فرخ فال چون دانست کما فی نفسش معلوم گشته

بار دیگر گفت که ازینجا بسعادت ما چنان حکم نفاذ میرسد که شما همه بیرون

که شما همه بیرون رفته یکی را که بفزون عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند

تا سر و خنجر از فراز و دست بخدمت بسته بر پای باشد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ امتثال

سپرده یکی را بجهت سرانجام مهم سر و خنجر بدرون فرستادند فرخ فال از پس

بجلدی برق بر جسته تیغ خارا شکاف بر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون

ساعتی چند بیش بگذشت دزدان دیگر بوقوع خشکی زیاده بر قیاس گمان با

طمع ابو یزید نظر برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بتقدیر

وقوع او را ه خلاف ممنوع گردانند و همتانی چنین پهلو و دزدان قشنه

خاندان غیر از چشمهٔ فولاد نوش کرده مهمان هر بیت تن جرای

مرده بید بجای خاک عدم غنوده و همچنین تا آخر آن گمان چون

اشکبوس که در تحقیق احوال او بود تا اکنون جواب نیافت حیرت زده شده [illegible]

مرد مجهول الحال [illegible] فرخ فال در این هنگام آن [illegible]

[illegible]

یکبار جمعی از دزدان بیابان [illegible] در آن [illegible]

گفتند که ما شنیده ایم که دختر [illegible] این شهر [illegible] شمع شبستان [illegible]

[illegible] را با خود ببرد و اگر [illegible] توجه حاجت روا

بدست آریم سر آن دختر در این شهرستان [illegible] این را گفتند و از انجا بر آمده راه

مقصود سر کردند فرخ فال از شنیدن این سخن بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر

پادشاه که در حصن حصین شهر [illegible] باشد [illegible]

از شهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

و [illegible] فرخ فال [illegible]

یکبار [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بزم بهار رنگین شدند شاهزاده چون از خود رفته بود چو لخت جگر چکیده را
که سرخوش بادهٔ راحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت
آن سرو قد شیرین دهان بمجرد معاینهٔ این حال لرزه بر اندام گرفت
و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بینائی بیگانهٔ هوش دید
بدلجوئی و دل تسکین پرداخته بکیفیت واقعه اطلاع داد و گفت ای
خواهر عزیز من غم مخور و در چاره‌سازی اندوه سراسیمه مشو که هر آینه بغمخواری تو قیام
و سلامت یار بی‌ملکی نور رسانم این را گفت و کوه‌کن آسا خسرو شیرین لبان
با تخت بر سر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطان آورد و از دستار خود کمندی
تافته سر بسته پایهٔ تخت قائم بست و تخت بکمر دار غازیان و دار باز بخلوت
خاص رسانند و ختم مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانید و مو بمو بسته
زنجیر احسان گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت بی‌آید و نخل
هنگام مروت این بذل کرم و احسان که از تو بحق من بوجود آمده
پیداست که اگر از بند و ابجا و آخر مثل من صد جو در حق هیچ کس
بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم
مگر بقیهٔ عمر و زندگانی در پرستاری تو بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ناچار از حجب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نموده
پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمده بمقتضای قهر
ملکی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر گفت ما او را
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده تنش
بر تیغ حواله باید کرد آن بیچاره تن بتقدیر تسلیم کرده باستقبال اجل قدم
توجه پیر دختر ازین واقعه مضطرب گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه
آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت نباید بی آنکه
در معامله خونریز تو در حقیقت آن پرده خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بی شایبه جرم بتخریب بنیان هستی کسی فرمان دادن شیوه
ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی
خلایق مامور اند ارتکاب این امر محض خلافست و پر نازیبا و بقتل
این جوان که مستحق هزاران رعایتست و حقی عظیم برین دولت دارد از
ثابت کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است
اگر بیندیشی از آن وقت که در پیش داور عادل این ماجرا رفع شود
چون تو سلطانی بگدائی در موقف مساوات حاضر آید بهنگام بازپرس

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعهد جواب نتوانند نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متعجب شده گفت
که در قتل این جوان بکار برده منتظر فرمان محجوب باشند و وزیر روشن
توجه فرموده دختر چون فرمان یافت صورت واقعه را بی کم و کاست
بر دیباچه اعلان نگاشت و حکمت مصداق این حال روشن شده
طراز است که در کلیسای بیت تن افتاده چون مراتب تحقیق بتقدیم
رسید قول دختر تصدیق یافت و دامن حال از لوث غبار عصیان مبرا
آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ
فال را بعنوان تعظیم بنزد خود خوانده و عذر تقصیر خواسته به صدر عزت
بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر
بحسب غفلت نپندارند و نادیدانی لازمهٔ طبیعت انسانی و سرشت بشریست
بوقوع آمده خاطر عزیز را از نیاز و این دختر را که گوهر خلافت
و جهانبانیست پرستاری خویش نواز فرخ فال گفت اعلیحضرت والا جاه
هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح حسیم چنین نقشی بسته باشند
از ملازمان جناب عالی درین باب زیاده بر شکایت نبوده و همواره نیابند
و آنکه این آواره کوی غربت را می خواهند بخادمی یکاو عزیز گردانند و عنایتی

امید قبترک ضربده در محلی خجسته اقامت شد از آنجمله یمن و رفعت و قیمی نعمت

ایزدی که متکفل مهام متفقرانست شاهد گشته تا انجام این مهم

منزلک موقوف بسعی داعی باز کلات باشد که مبادی مکلیه مفتاح مشکل

کشائی بدست آید فرخ فال نیز که در جهان نو وزیر پایش نماز زانوسوده

بود بنابر کار مصلحت دید جعفر نهاده در شهر او چین بار طرح اقامت انداخت

و از همه نوروی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نسبت بیت

فضل الهی کیکبد کار خویش منزده دولت برساند بروشن مکرون

جعفر منکا منته بیر بوانمود ن خرد و سنایش او مقبوله شدن بعضی از فرخ

بلکو نام و نشان بیگانه جهان بردن و در آوردن فرخ فال در چهره

او بسمت او بمین یا وزیر بیخ نعوا ز جعفر منا تمره التقید چیاین جعفر

بدر گلش دل نشو نما یافته و دکلی و هار پرورده آب هوای حقیقت بود

بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال طریقه جانفشانی و مرید آنسته

که در حوصلکان به بشریت نگنجد و کوششی که نیروی پذیران بحیطه تصور در نیاید

بجا آورد از بین نمط نظهور رسانید ازان که ظله عقل والا و دانش رسا

که مجموعه آن صفات انیست بمصالح تدبیر احتیاط کرده در موضع محل

[illegible]

[illegible]

و سود و بهبود دین و بهار داشت که نتیجه بود و دکان تجارت چندی کالای غیره

هفت کشور را متاع بی‌رونق و دست‌مایه ساخته و شبیه را که باعث تخریب بنیان

عافیت فرخ‌فال بود بی‌رونق و دیوار نصب کرده و نظر صادر و وارد

هر دیار جلوه عرض می‌داد و خبر از اصلش مع محبت و از نام و نشانش

باز پرسید علم بر حقیقتش مبتنی است تا آنکه سنین سال مدید از کمال فراخی

ترصدة فیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی بهر ضعف قلم در هوای

امید راه یافته میسر گردید و شد که اعیان عالم را بکام سیاحت پیموده

و خطهٔ خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون

کماهی آگاه و از حقایق نوادر هفت کشور کما ینبغی دانا و بینا گردیده

روز و روزگار بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه را بر سبیل تجربه کشیده

بمجرد ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جوهر می‌پرورد و سررشته مراد بدو

تفویض نمود و عقدهٔ انتظار گشته جانش بریح ابتهاج گفت

نفی است و در کمال حدت طبع و دریای فهم چون سر و سعید و او دگر نما

و تحصیل از صحبت که فور است نمود و بیگانه جهان ... که ...

فرمانده‌ی ولایت ... بیش ...

[illegible]

[illegible]

... [illegible] ...

ایام ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که اقبال ... [illegible]

[illegible]

اگر ... [illegible] ... از عجائب ... [illegible]

صبح از دوست ... [illegible]

جمعی مقتضای مصلحت خود و دوست ... [illegible]

ودکان از نسبت و لطافت ... [illegible] ... و درراه نغمه فراوان ... [illegible]

[illegible]

یگانه جهان [illegible]

که جمعی از زبان [illegible]

[illegible] فی الحال [illegible]

از ایران [illegible]

[illegible]

بیمن بن [illegible]

از الاده نا [illegible] فال [illegible]

بهارست [illegible]

و او را از خواب [illegible]

و فواکه [illegible]

که از نود [illegible]

بهمه [illegible]

باده بیان اطلاع [illegible]

انجامه فرح فال [illegible]

کرد و [illegible] عشق [illegible]

نه بیند [illegible] بیان [illegible]

سخن [illegible]

که از شب [illegible]

نوفل [illegible]

[illegible]

و [illegible] بیگانه جهان [illegible]

و طبع بکر دار ابر نیسانی بر بیهوده آرا فتد و بید بیار روا از هر گوشه انجمنی آورد

[illegible]

و نخست بتوانی تو الان شیرین سخن بذاله بسنجی و بدیهه رسانی

[illegible]

زمره نامه نگاشته شد تا آنکه تشکر فراوان امر کیفیت را معروض معرض بار بساط بمعاش

و نیز در جادو و نوا همچو اند و این خواهر یعنی جعفر با امید مسرت است

[illegible]

عرض آورم ارباب انجمن از نظمی بغایت مسرت آگین بنده باین

[illegible]

که از بهای گوهر بیان یافت اصحاب مجلس گلگون چون غنچه از نسیم صبا خندان آمدند

بزرگ نواختن ایزد را ... جملهٔ عالمیان نعمت ...

نزدیک ... بزرگ ... قرب ... کلمات ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انست که [illegible]

[illegible]

آفتاب [illegible]

امیر [illegible]

[illegible]

والطاف [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
اشتباه [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیوسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر و حکم نیست نخست ذات همایون مارا که از جلباب عدم بصفت تکوین
جلوه افروز وجود کردانید ترکیب عنصری رابکر جاریت مرتب ساخته
در عرصه شهود بپرواز آمد بود و بقاعده مستمره این کارخانه بدیع که نظام سلسله
کونی تناسل و توالد منوط و مربوطات مادرا از ازدواج کزیرنیست بجفتی
کزیدیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمه تقدیر بوجود آمد ناچار نظم آشیانه اتفاق
افتاد قضارا در نیم شبی که ظلمت از تتق سحاب بتضعیف انجامید بود آتش
در این دشت افتاده آشیانه را چون نکین در حلقه میان کرفت در وقتی
که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آنکه دست داد چون فرزندان
هنوز بحد پرواز نرسید بودند بدون معاضدت و معاونت
غیر نجات آنها از چنان مهلکه هم سوزیکه خوع علاقه جکر و پیوند خون
که از لازمه طبع در تست محرک سلسله مهر شد نا کزیر با ستخلاص آنها همت
گماشته خود را با زیر آشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مره بعد اخرا
مباشر آن شدن از معدوم فرصت صورت نه بست بالضرور با شوهر
استکافت کردم و بالحاح و ضراعت استمداد نمودم اصلا فایده

گردانید صنوبر چون وقت انشا یافت گفت ای تاج فرق سروری و مهتر

جان و دلم چون سپند بلاگردان سر تا گیسوی مشکبار تو باد دیر است که اندیشه

این معنی در خاطر فاتر تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک

از زامر مصاحبت مردان اخص بی نعمتها است و حکیم جهان آفرین بمقتضای

حکمت بالغه بر طبق هن لباس لکم و انتم لباس لهن

اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده

چرا درت خاطر بانوی جهان باید این شیوه مزرعه باطل و مرز خاطر بذر خصومت رجال

از هر چه کاشته بیگانه جهان چو اگر چه بی‌نیاز از شرکت سریر و رزم انداختن

و بقای بانی جاوید ممکن از زبان سخن بهیچ وجه دل رخصت نمیداد

سوابق حقوق بر گذاشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب ستور در حجله

ذات منزوی بود بجلوه گاه بیان آورده شود بحمد قدر این است و الا کار از و حیله

حال تو افزون است و انگه غیر او رنها تخاله محرمیت بانو رسیده که هر اینه

موجب منزل محرمان از وزوه اعتبار است بلکه هم آنست که جای در معرض تلف نبود

منتج تعیین که از پرده بیرون افتد راز بانا بدانکه قادر علی الاطلاق

که کار صنوبر در قدرت انسان است با نقضای مر نوشت کند جرعه

[illegible]

فرخ فال بصلحت دید جعفرقلی نقیبانه و ولد [illegible] برخود راست کرده

بر رقع پررو فروخت وقتی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورد

[illegible]

[illegible]

علوی مجاور استاد امینت معزز کرده پایه عزت و افتخار افزود و فتبار

ک الله احسن الخالقین چون نزد شاطرات ازان

[illegible]

بعقوق که از اعمال معاصی و ثنا شایسته جرایم آن عهد بران تواند بود

یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل ما صل ساخته بند و هیچ جنبه

حیات در همه را بخاک فنا عیناً ازد صنوبر بملثوم پایمال و رنگ جهانبانی

مستعد گشته گفت آمده که جهت کشور اگرچه بجهت آن فرمان قدر قدرت

قضا توان بجز بیزسیت ما و بجهت انقیاد گزیز بیت تحصیل وقوف بر کمیت

و کیفیت و مکنون خاطر آنها و موجب ازدیاد خاصه و از نکات نکوی

همگنانی جنیدی سابقه معاملت شرط عقل است زیرا که با وجود اتمام مراسم

احتیاط و انضمام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه

جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخلت را بر وارد و صادر

مسدود آرند و قطع نظر از بن چوبستان که بهیه امون معموره قلمرو

سلطانی واقع است حصنی است بیکبار که مترددین از مردم جانب جاده

راه در بیشه ها الفت داده جز آنکه از استیلا عطش در تمنای آب سراب لمعان

سراب نا یافته از ظلمات بیابان هستی بر مهلکه فنا شتابند چاره نیست آنکه کاهی

رسیدن گروه مردان بپای تخت جرو و نا گرفت و نزول بیابان خارج

خداوندگاری بهمون حکمت و تدبیر نخواهد بود که نه جا صواب دید مرزا

سعادت حقیقی [illegible]
واصحاب [illegible]
نسیم صبا [illegible]
که گشته [illegible]
[illegible]
ناظر [illegible]
[illegible]
باشد [illegible]
[illegible]
تسبیح [illegible]
از الحاق [illegible]
[illegible]
کاه [illegible]
گروانند [illegible]
[illegible]
بالجمله [illegible]
[illegible]
مردان [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
بانوان [illegible]
[illegible]

باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمایید فرخ

فال گفت ما را در صدق انعقاد مهر حجتی قاطع و برهانی ساطع است

اما بوسیله پیغام راست نیاید اگر شما را امین کشف این راز سر کرده باشید طریقه

تجرد و خرسندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بی وساطت غیر بمقتضای

پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب باشد گوهر این سر از مخزن ضمیر اشارت

پذیر نماید و بعد از استنباط مقصود ازاله شبهه نمایند یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمیع

از روسا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح

خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگری را مجال ماندن

و شدن آن خلوتگاه را از پژوهای حجتی بدیع مرتب گشت فرخ فال با قتضای

مصلحت مهر خویش بهنگام مطلب طرازی از سخن آن را در میان مناسبت [illegible]

جو آلیسیده بجمال فراست و متانت را تکلم سر کرده ماجرای احوال یگانه جهان

کما هو از زبان صنوبر اصغا کرده بعد از کم و کاست منسوب بخود ساخته بعرض

تبیان آمد و جمهور [illegible] اجلال ماده نسبت یگانه جهان فرخ فال را بیمان

رسیده و کرده از هم انحراف از مرکز سداد و اظهار عقیده آن [illegible]

از [illegible] مجموع [illegible] و گفت ای انصاف دشمن [illegible] عالی

مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت نزد قوش‌ایلچی فرستادند فرخ فال او را بار نداده گفت این جوان سکندر شکوه ولیعهد والی هرات است و پیوسته تخم عداوت در مزرعه خاطر افشاند و هر جا که زید تیغ بیدریغ میکند از دیدار نظرش بر صورت بشوخی نیفتد و برقع برروی هشته دارد و سپاهش غیر از تیغ نباشد و هر بار که بقصد ما رو نهد کار سیم‌غان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که کافر خیرات این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین مهم روی آورده اکنون حالت منتظره در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیم‌غان است در خدمت اعلیحضرت سلطان قهار کرامی مجال که زینت دارا و مردم مکرر کردنش شنیده تمنا به تیغ میخاریده باشد و تیزرو هندی را از جوهر بر کیفیت اطلاع یافته بازنا یافته مراجعت نمود و یگانه جهان را بر چگونگی حوال آگاهی داد یگانه جهان از معنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ‌فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفه زنان تنفر تمام است و از جهت آنکه رویه آنها نبیند برروی برقع فروهشته آید و خیر است اگر او از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده و استغراب در دو جانب

جمال او شده و بی تامل دل را چون نگین در حلقه طره تابدارش نشانده بگیسو

حیا دیده بر بست بادو چه از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست تاج

فرمان روائی و قبای جهانبانی بقوم فلان بند قبال ارزانی داشته بشنو عروس

عصمت اندوز بهروج نمر این نسبت فرخ فال نمایان تدبیر صائب جعفر

پس از زمان اندک چاشنی تا که از هزاران محن ذوق اقسام زنج شربت مراد نوش

کرد و معشوقه مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والا خدیو

کامگار سند عز از و [illegible] نو بر ساخت و

بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام دولت و متعهد

تدابیر امور سلطنت گشت داستان عزیز زرگر و هود اعالم

[illegible]

و از اعاجیب [illegible] حال [illegible]

انیس و انس [illegible] مشاطگان عرایس آثار و نگارندگان صور اخبار

زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازه صدق آراسته در مجال استحسان

چنان جلوه بیان ساخته اند که در بلده اوجین شیخ زرگری بود عزیز نام که در آن

وقت فلان مال بحیوة تنعم و بهیه حالات مسرت بیش با ذره معمول از مملکت دنیا

و داناے رازست اینهمه در پیدا کند به انصب زبان را تاختن و بر خلاف راه
صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمه من فرود آوردن نه این
نیکبختان است بالا آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش
سوزان گذاشتی و از عبارت حقیقت و حقیقت بندیشده راه فرار پیش گرفتی
فرخ فال گفت اکنون با توجیه گویم و چون ابر بی شکایت باشم که فطرت
زنان در اصل از جبلت آیت متوقع است از تو توان بود و الا با وجود آنکه
از انقسیم سوء وفا و حالیا از اظهار اینچنین حجابها چه گنجایش داشته باشد چون
در تمهید قواعد مناظرهای از طرفین مراتب اجتهاد و تقدیم رسید و مکالمه
مکابره آمیز و سر هنگامه محاصره صنوبر از راه دولت کمالی سینه جنبان
مصالحه گشته به جهت اطفای نایره خصومت برخاست متوجه انتظام امور نواحی و صلا
پرداخته هر دو عزیز را از شورشکده خصومت بر آورده به لوازم معاشقت
رهنمون شد و برقعها که زیعها بیچ ولایش مرتفع ساخته
بی واسطه نقاب از رشته جمال ملیکه ... جهان چون
بی حجابانه جمال جهان آرای فرخ فال که در نسوت جهانبانی فروزنده شده
و حرمت از ... عذار چون خورشید جهانتاب فروغ ...

سرخوش نشاء بیغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامه خورمی گرم داشت
غریبی بسر وقت او رسید بگوشه بساط جا کرد و مجرد قعود نگاه حیرت آلود
بر اصحاب انجمن کرده از حرکت دیده او آب بر دامن رخسار ریخت
و یکبار از دم سرد آتش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آگین تیره ملال
گرفت و غو نوا از نهاد همکلبان برآمد عزیز عنان تمالک از دست داده در صدد تفحص
سوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و
برنخواست این معنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطه اضطراب انداخت و در
طلب امن جوان زده با شکستگی ضمیر سلک مورث انجمیه تعبیر و تنبیه
مراتب الحاح و استبداد قصیر مرتب فائز گردانید چون غریب این تفاقیه
خاطر عزیز را در باب اکتشاف این امر در شرط از حد حساب متجاوز یافت
ناچار بپاسخ بکشاد و گفت اگرچه سوال تو متاعیست که در قلم بیان نیابد
و جوهریست که از معدن تکلم بجرد و دانم که سوال علت عسر مخفی کند
اما چون اضطرار تو درین باب از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه از
باز گویم و رمزی ادا کنم چاره ندانم بدانکه دستگاه ملکت و سرمایه ثروت من
بدان غایت بود که مهندس خورده شناس عقل از ادراک و احصای آن عاجز

تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیب کامل برداشته شبستان امیدش
بشمع کامیابی منور و شام روزگارش بتجلیهٔ کامرانی معطر بدامان
خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غبار از کدورت روزگار نرسیده و آئینه
ضمیرش مانند مرآت ماه زنگ از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در
سپهر آرامی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه برده
بر چندین نطع زمین نعمتی نبود که بر بساط تمنایش در وجود نباشد و
زبرجدین لوح سپهر نقشی از لطافت که بمرادش در بسته نشنیده و از
اوقات را در گرد باد و نوشت داشتی و همه برجا پرش عزت باشاده
کامیر آغوش گنج دریا چین طبعش در جای باغ خاطر بنفشه رخان دو زیب
میلی دو غنچه و دل شادان از اهتزاز نسیم کامیابی بر بهشت چمن خلد خنده میزد
نظم بود رسیده و تا وقت خواب مغنی و سی قو دره دو تار
حسابی بخرجات مرفق الشان ایان بدین لیسی زندگانی بداشت روزی
بساط انبساط آراسته و مجلس عشرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
در جام آبگون بورین رحیق مروق شفق رنگ بدور تکامی می نمود
و ساغر مستی که بسپهر زرین قدح مهر برابر باد کام مراد خویش دانسته

عظام و اشتداد اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آوازی مانند زمزمه
بنای وزیدن نسیم از راه دور اصغا شد چون سعی نظر باطراف گماشتم دیدم که از فاصله
بعید شخصی چنانکه گام می‌نهد و بجناح استعجال می‌آید چون بتصور فرمودم نیز نوع
انسان را از وحشت مرگ خویش از جمله محالات بود گمان بردم دیویست قصد
کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی‌الحال بکنج غاری فرو رفتم و در میان
غار چون مرغ اجل رسیده که شاهین تیز چنگال در عقب داشته باشد متواری گشتم و
بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص اجرای مراتب تفحص و ابراز لوازم
تجسس آمده نهیب بانگ برزد که چه کسی و درین وحشت آباد تنها چه میکنی
همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و در صحرا [illegible]
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از بیم حلقوم در گلو گره بست و دندان زیر و بالا
با هم پیوست و خون قلب بجای [illegible] از جنبش و حرکت معزول شدم از سکوت من
غضب و [illegible] گشت و آثار قهر [illegible] پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده
گفت بحقیقت [illegible] و [illegible] بصمصام خون آشام سر از تن تو جدا
از بیم جان [illegible] گفتم ای جوانمرد غضب میار و [illegible]
آدمی [illegible] از جایگاه خویش جدا افتاده درین صحرا

و قصور پذیره میگشت و قیمتی بتواتر اسباب تجارت متضاعف و الا بدولت حشم منافع

و بهبودی بود و توجه بسوی ولایت شوخ آوردم و ببادیه یزد گام سعی سپردم با فوجی

از اعیان بازرگان قافله سالار آمر المصر روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان

گردیدند قضا را در چهار منزلی تیر قوج از رجال و اثقال جدا افتاده بجایی واقع شدم

که بوی عمارت بمشام توقع فایز نمیشد و لیکن صحیح حصول بنظر می آمد سلسله امید

بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بسر اسبکی و اضطرار بسو بشتافتم و از اول

بامداد تا آخر شام بهر طرف پیه زدم و بجایی نبردم و نفس متنفس و اثر انگیز

گران صدا بگوش نخورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته

دل از ترسناکی مانند صد برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور

سواد لیالی بود و صحرا بمثال بحر متلاطم بحشیش و خیل جلوه گر و بند انسی بر جوش حاجی

فلک را خواهد بود و تمایل اشجار که از تلطمات نسایم در جمیع سجده بر زمین

میخوردند و از اشتداد هبوب ریاح بر روی خاک تحریک می یافت لنفیر ما ریگهای

سحر فرعون است که عالمی را خواهد فرو برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم

و سر بجیب قضا در آورده منتظر صدای اجل بپای چوبی نشستم و از طلب یانی هم و

خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که از انحلال مفاصل و انفصال

موسوم و معروف گشته و من با بر والی آن معموره فرشتگان فردوس
امتیاز دادم که بحسن قصور و گلشن و منازل دلنشین وارد و مکانها شرف مند
چه مانند باغ بهشت مدور نوازد و بساتینش بسان فردوس جنان بهجت افزا
و همچو روضه رضوان عجب بازی نامه اهل بهشت طلب و بکی دلربا و دهیم هامی روان
شوقا از آن کروانی بلیه بیابانگاه بنجات یافته بدان مصر مینو طراز رسیدم و بر جانب
تنعم بیابانی من که در سید الدیگر شیوه مهرها افزود و مشاهده کردم مرا اوقات
و خدا اعلی و ثنا خواندم و بسان سایه در بنیاد نشستم و تماشا که بر فرود
شهر از آن همچون پیر انشا نگاه کردم چون از جا برخاسته و دیدم که خلایق
آن بر آن غریب سخن با هم بکار رسانیده بود که بیابانگاه دو کرده نیمه
پس شنیدم با هم هیچ از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روز
بازار آن کاغذ فرو نشسته تا تماشای ماجرای غریب سرها کوشش کردند تا
تحاشی از جا برجسته اند خروش بر آمد چون خروش تر سناکی رسیدند و چون
عجب و عجبت نمایند که هست از میان بدر جست خبر چون خود را جمع کرد
از رفتن بیابان و نارسیدن قطعه بیابان پریشان شد بر بنده
اضطرار زدند و از اینجا حتی یافت چند آنکه مردم را طلب بسی شوریدند

جانکه از کشته ام حالیا جاده کام خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم
خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسی ام رحم فرما و چون جوانمردان بنامردی
دستم گیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر بدیار خود رسم
بیت مردمی کن بخواز برای خدای سر راه گم کرده را بنمای غلام جوان که کیفیت
حال کثیر الاختلال من دلگیر یافته سحاب سخنش بگوهر گرم بود و با بشارت
دعوی عاطفتش بحرکت آمده گفت دل را از انتقام هول کرد دار که حالیا
از مطلع آفتاب بیرون رفته و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی
درین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایه
غمگساری و ساکنان نشیمن چون سکنه فردوس آماده بذله سنجی و دلداری
در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آیینه
محض صفا از زنگ های تو از قصور نگارینش نمونه کارگاه فروردین
از سواد بهارینش نسخه نظم بهشتی غنچه و بیشه پیرامنش گلگون
بسته بر دامنش گرانیده و بوستانهای میوه خوشه خوشه از غایت آلودگی
همه مالامال ریحان او سبز شاخ همیشه در دو تازه و غنچه فراخ نشتغ بلکه
آغشته اند تو گویی مگر زعفران کشته اند ...

جز خدابینی و خدادانی کام ناکام به بی‌نوایی و مسکینی بساخت
و تنها به راه طلب کام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه به شهر و گاه
بصحرا دوید و مجنون کردار اطراف کوه و دشت می‌نوردید با این همه دردش
بسود و سودی نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فایده بر آن مترتب
نشد گاهی با خانمان آتش‌پاش در خرمن امید خود میزد و گاهی به درد فراق تا
دل را دانه دانه از غصه‌های دیده بجای پیوده و جهان به بخت کریت غربت آن متن را
چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و با دهان تشنه راه جیحون برگرفت
بصحرای ناتوانی درافتد روزی هزاران آه جانگاه و نعره‌های دلسوز
در بیابان فرقت میرفت هرچند لله بسعی کام میزد مانند سرسیمگان وادی امید را
بسمت مقصود نبرد تا کار به جایی رسید که ناگه شعلهٔ مهر از مطلع حسن شیرین تافت
و بلوره اکبر از ناصیهٔ حالش درخشید و چاره شد و باعث تسلی و همراهی
هیچکس به پیش عجز با جان خود را بحسن و زینت تقریر داده در باب
چاره کار خود داران جواب خضر منش استفسار نمود همت جواب گفت
ای با خرد و عقل و آگاهی افسانه و داستان این چه حیف است که بجهود و دانسته
که بعضی استماع کنان میل بغفلت میرود و جواب آنکه خوبی هر آینه سخن برود

اثری از آن نافه قند و نشان شیرین عشقانه بنگیخت چون منزلے
عزیزان در اکثر بقعه‌ها چراغ و نکهت انجمن بیش از حد قیاس مستحب و زبون بیقرار
دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادی بدرید و گرد سلسله فتنه
گردید و بهیه سفر ولایت قنوج معتقد شد هرچند با اولیا و احبا در اندرز آمد
از سماجت شکر و قند بچهره قبول آب نیامد و همه را بیکبار نقد وداع
بر کف نهاده با معدودے از خدام و تیمار و غلام همراز با بضاعتی مزجات
برداشته قدم در بادیه تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی
منازل نموده در کم مایه فرصتے با قصبای قنوج رسید و بکوی تفحص احوال
لعبت بازی بر آمد اصلا نشانی از آن نیافت و روز بروز نایره طلب در کوره
باطن مشتعل‌تر شد و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر زیر
تیره نشاند تا آنکه متاع عیشش همه صرف این راه شد و خادمانش
دل از رفاقتے گرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از مسند دولت
خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید ناگزیر طریق
چاره‌گری نیافت و نه یارا آنکه رو بدیار خویش آرد و از شرم و پشیمانی از
فسانه خویش آزرده مند و مال و خانه خویش را هیچ بود و منزویانه

در کوی ناکامی عزیز غم خاکی نومیدی مزاغه پیر آیا بی کرده آن نفس شناس

کار چون از شدت اغما طلب از حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق

تحمل نافیت شربت گوارا عاطفت شکایت ش کرده مروحه جنبانی نمایند

و لطف آبی سبیل معتصم بعروه وثقی اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باشن

که از انجا کار بیجا در کرده وقت است شاید که در زمان معهود معشوقه مراد

از پرده غیب رخ نماید لحیتی بدین بال مبین شتابت تا راه مقصود منمون شوم

عزیز با سعی راز زنعه ابتسام غنچه امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم

سپرده سلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نوردند

جوان اسب از طی بیدای مسافت بیابانی در ختی رسیده دمی استراحت

ورزیده و سمیر معین عزیز فرمود لطف الهی در راه طلب سیاحی فرا نهاده

زاد و راحله دل تنگ مباش تا تابی در مفاصل و توانایی در قوی است

بدین راه که بمقصود منتهی است بشتاب تا جاده مقصود از دست ندهی و غلط نکنی

و بحفظ این صحت و سلامت ضرر بیش و شمشیر علاج با تسلیم خار که در دل کار

جستجو انجام نموده و تسلیم نمود لطف جدی که از خرابه ...

کلیه با مفاصل و اعضا ... طبیعت ...

باقتضای لوازم ثبات پرداخته آید و آوازه دولت محبت گیتی
و هرزه باد بمشت پیمودن نه کار عاقل است این عقده که در پیش آمد
ما لاینحل است الا بتاب و براه مصلحت بیشی کبیر عزیز گفت ای جوانمرد تو اکنون
که از خانمان جدا افتاده‌ام و براه یار رفتن پوییده‌ام همت بکجا تجویز فرماید
که بکوی مطلب یار رفته تا زار میانه راه برگردم خدا را همتی بر گمار و تا یار آدمی
باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز اگر همه عمر در مراتب خوض
تقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه بمعنی نباشد
شهر لعبت بازی که بر سطح زمین خطه خاک اصل الصورت نمایان ندارد بدیده شناسا
من چگونه شناسم منحصر گردد و درین دشت مغز نزدیک [illegible] ادبار و دنیا
از نیاورده شناسد سخن کج خود را بمنزل نجات افکنیم عزیز گفت
ای جوان نصیحت گوش کن که جواهر الماس [illegible] خاکسار ان تو
مطلب سنگی بار دربی نیل معشوق همه عمر بر بستر جلاد خار [illegible] پهلو زنم
مراجعت من از این بحر آدمی خوار امکان [illegible] دمی دست از طلب ندارم
تا کام من برآید خدا را در کام [illegible] توجه فرماید [illegible]
که [illegible] ناصیه مهر [illegible]

[illegible] امر تلقی بود و هم بسیار از افغانان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] عزیز [illegible] افغان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
از طرفین [illegible] خلقی تمام در [illegible] [illegible] آمده و [illegible]
از طرفی از سپاه جوان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
روز دیگر آمده بود [illegible] افتاده و کشاده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بر زمین می افشاند عزیز [illegible] صاحب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] معرفت [illegible]
شد که کشاده [illegible] [illegible]
مبرهن گردانند کشاده [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بارام کرده اند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود
بدارسی و چون از آن مکان بحرکت عدالت بدستور بار دو منزل در هم
این را بگفت و از پیش نظر غایب و ناپدید گشت عزیز آن عمل را
بموجبی که از پیشگاه صدارت جوان منشور گشته بود و قدم به سلوک ترده
سپرده حتی الامکان هر ادراز مراتب یعنی نورد لوازم اجتهاد و تقدیم رسانید
و از صعوبت نشیب و فراز و کزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بما
انفراح و تنشط متحمل زحمت مشقت گشت تا آنکه مغیر جهان گرد کیهان نورد
آفتاب قطع منازل گیتی کرده بافق مغرب منزل گزید عزیز نیز
از جاربکی نزد فرو آمده در سحر از خیمه اقامت اندازی و متقاضی
بحال شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد مجرد این عمل شهر عظیم که باب
تمثال از سیر سواد منظر ببین که وهم بمجرد بیماند در عرصه آن دشت
مروج جواب بدیده کرده بد بگر بیمو صنعتی که محل تعجب اولی الالباب غریب بود
منزل و فرقت و مکانی از بهر منبت اختیار کرده خرما ...
طعام و شراب بعد از احتیاج بکار برد ...
...

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عزیز [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کلکون در خدمت
دست تعیین نماید از [illegible] خان بر می آید حاضر ساخته [illegible] بطریق معین
بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته [illegible] [illegible]
بتقدیم میرساند و بتوجه [illegible] خان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] وظیفه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دهقان کهن صحرای جولانی تیر بیابان منظر این چمن خیال و عدم والد نشیمنه
باطل است بهره وری از ره آنکه سیمی و فهم چنین عزیمت جمال گیرد زیرا که
این اراده از غیرت بود از نقص سیمین سیر چون تولد و از پرتو مکان
خارج است الا اختر صنعت فضل ساعد بیاید چنین بین فرصت شنیده
بر جاده محبت یمن ساز گشته شده از روزگار خارج عرش و سیمیت الطاف پذیرا
بفضل عاطفتش بر آمده و از ریح بکار بیجا صرف آنهاست و اتفاقا در این مرز و بوم
هر روز بیش از سبقت صبح متصل منتشر شود و از مهر رخشانی در صوامع
بسته تدریج بر دو حتی که بر دیار گشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ
و برگ محیط میشد و اشعات نور بیگدار شجره طور از آن درخشان لمعان
میگشت و متی چون تبسم صبح بتابش خورشید جهانتاب و اوقات
صبا نماید از مساق سیر روی صحرا به لغا و در زر رنگ با آفرینش
شده و زر رنگ ساقیان لعل گون شراب الهی تا آن دست می نهاد
و دست زمان از نظر نهان گشته تا غرفی با زبده دهقان صید را نامگذ
شهد او قمع [illegible] فرصت [illegible] نمایند ادوار جان سیل متضمنا
[illegible] و کیومرث بهمن تابان الغیب [illegible] از سلطنت انار [illegible] فطر

بمعنی تازه نهاد تا آنکه ضیا بران مجال مطلع گشته بر سبیل عزت در رسید و

عزیز را از آن دام رها آورده بعد خواتر سینی دیگر برگردن بسته و انکال برپا

بجهد و گمان گمان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس فرسنگ طی کرد

بجائی قصر که بلطف و زیبائی روکش قصور جنت و بهانه ساخت و خسروی

با حسن و جمال او غرق اندازه مجال نطق و بیان یا و تراخد بشرح و تقریر از عرفه

سر برآورده در برج عزیز نگاه کرد فرمود که صید لاغر عزیز بغایت لاغر است

چندان در محل توقف بدار زند که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید ضیاء

الغور بعد از مراعات شرائط مطلق العنان ساخت آن جفنه سیلاب الم

هموم سرکه مانده بود مند بورشیده بود تا به وهم توان حرکت و جود

نیافته تا صبحی بسایه قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک گرد غربت افتاد

و از نارسائی فطرت بمسالک صواب سهو قدم میرود بسبب اغماض عین عقد

بیداری بحجن و از آن نوم تسلیم نموده چون ملک زیلین خواب بدل افتاده خود را

در بیداری یافت شاید اسب اجل از نیم جان چون به رو خود رسید و لختی بسر

نوباوه بهجت بسیجین بر بود و غنیمت حظ جهان نهفته سرا ب را جشنی بعثت

نصیب بود و جوهر سیمرغ یافت تا آنکه نهاد مرات تحرک کلیه الطف و از هر بیاد

بدیدهٔ عزیز لیبرشناس اصول کرفت و بمراسم نواصع عز بر و
قرین شد و از انجا مایین قریم البسته موهلات کی بیسی بر منی
و با بسیکی بر سر لشکر عزور آمده در همین محل عزیز منقار شش جا شد
چون کرد کاران فوازه کنید فره غلطید و بجای شیبی بر آن
استنباط خلقت میکرد و در افتاده و در بیا نشست و چندانکه از بهر نجات
مناهج سعی بکار نمود و اصمی که در امید نیز ناچار است معد سعی اعلیم تقا
بر در وه بر وفق منتظر از رضا تقا کار و زینهار سخن در آمد و بلند آوازه
در می شد علی مهر از ان نمو کرد و عزیز سر باحق کار و شتی و تقدیر فراح
و بیابت خشم مرکب بر وجه نیکو کرد و مستغنی محسوس شد و موسع ملحوظ
گشت العزم همت جو مبیح نفیس نگاشته کالجدید جهد انقدر کاو
بسواد توانند گشت قرار گرفته و بعد صعوبات ان نکبات حو
سوز عبور نمود و در حفظ مراتب حزم بهر چه خود را فرو نهشت قضا را ز بد
دامی در غایت استحکام ببچید و از انجا فرو هشته راست بدرون دام
کرد شش یعنی معقد کرد و چندانکه بجو نجات انداخت منعدم بود و بیا
نعود سعی و دام از فرط اشکال ممتنع بود از غم در گلوی جستن آب الهی

آن خانه فردوس نمونه که آئینه مانند بهار باغ روضهٔ خلد برین [illegible] میان زمین روان

و [illegible] انهار طلا زرین کلاه [illegible] تفریح و [illegible] خوانین و جویبار

هر جویبار و درختان به زیب و فروزه بر خرف سرو و چنار الوان گل‌ها [illegible] شمایل

زمین کشته و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخوار بر آئینه منبت

و سیداجیل آمده از منقار فرو برده از فیض هوا در تربیت نامیه شیر در جوف کاکل

می بخیم اندر چو شیر [illegible] و درختان به باغ بستان از شاخ و شمایل بالیده

هم آغوش یعنی حَبًّا مُتَراکِبًا در صورت گشت راز

پیدا و صورت قِنْوانٌ دانِیَةٌ در شمایل اشجار [illegible]

[illegible] خاکستر [illegible] و خوش عنبر سرشت میوه‌های شیرین و میوه‌های [illegible]

چون [illegible] به هفت بستر [illegible] که برگ میوه‌ها بر شاخ میوه‌دار [illegible]

از بر و میوه‌ها گردد با خاک [illegible] عنب [illegible]

آمیزه در [illegible] خلق [illegible]

و [illegible] انگور [illegible]

چشم نیلوفر از شکنجه خواب [illegible] جاودان [illegible]

از [illegible]

در دامن تشنه پا سکون آورده از ترشح تکاپوی برآسود بحکم آنکه مهر غنا از ضعف
بهر جا که نشستیم وطن شد در آن سرزمین اسیر مهجور طرح اقامت انداخته
منتظر صد کرشمه اجل گشت و از چاره و یار و عناصر رخت هستی بیرون بردن
وسیله نجات از قید هموم می‌انگاشت در اثنای این حال پیر شکر مولد
از بیرون ده سفر قرشش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی
از عمر و زندگانی باز پرسید و چون بر کیفیت حالش وقوف یافت
مانند خضر و مسیح بشارت آب آن تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید فائز ساخت
و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چاره جوی سرابی بمنبع مقصود رهنمون آمد
غرض از آن پیر فرخ مقال دعا کرده براهی که آن سالک مسالک صداقت
در نموده بود قدم نهاد و بوجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند
استعداد تردد در بادیه رفعت نداشت سرعت از نسیم وام گرفته بوی
گلشن امید شمال الصبا بیک تک ره و بلائی که گل صبح از بلا سحر تبسم داشت
بلکه برب شهر رسید که دید فتاشای از ترشح سراب جوی خضر تشنه
از تشنگی بجست بهار بر هیاطل افشای ... جست عمر مایه
... بیان سوا سینه ... مشغول وجود ...

و عماراتش نقش چین بانگارستان فردوس برین مبتهج و هر قصر و منظرش گویی بازار ارم

بطرز تازه آئین یافته و قصر جاتش بر قصور ارم ذات العماد نازها کرده غلغله

گرد گلهایش غیرت خاک عنبر بود و هر ذره از ریگ زمینش گوهر بود چمنش از عود و عنبر

بنیاد نهاده و ... صندل آب حور سرشتش آورده جبرئیل از بهشتش

از رضوان دارم دلها و شام خوانده ... چرخ مینا فام عزیزان نشان

چنین مکانی بدیعه غرفه لجه جبهه ... گرد و الوان فرو نهاده با جوی خلط مخلوط

بلکه بدین لطف و نزهت باغ بهشت نابار و روضه ارم ریش از او

تر و خاکستان ... و خانهایش از آلایش مسافر دست بنی آدم معرا او

مبارک ... غفر الله گناها و جور اند سلسله مناسبت به مقیدان ...

گسسته از مصاحبت مترددین ... فارغ نشسته ...

... ساکنانش ... و بجا ... اگر ... حقیقت ...

... حسب ... جلال و بزرگی ... با سایر حسن ...

... چون ... کل ... ابر ... نور ...

... و ... تر و ...

انتخاب عرق ... عارض ... از ...

شوشه زر نهاده و بر کف دست برگ نرگس گوهر آمود از شاخ زرین
بتوتیا سودن مستعمل از تماشای منازل آمیز برو نقش کشاده عطر نسیم
منازل بیدار از درخت عود نشانده کاه بکاه بخور کاه منازل افشان از رونق
سمن از چمن برای اطمی بشکفته و سرخ و سفید عرض از هر شاخ چنین حال
از هوس رفت و تماشای چون پیکر تصویر خامه صانع وی بهر طرف
خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید
مصراع درگاه مکلل بجواهر قیمتی و خاک و سنگش همه منبات از فرو عقیق
تیغ کوهی دامن دامن نسرین ریخته اند و چمن چمن نسرین و نسترن
افشانده چون از در در آمد رسته بازار دید بهر طرف طاقهای معرق
مانند ابروی مهوشان بقوس ترتیب یافته و هزاران نقش نگار
تصاویر نقش فریب بنده از تماشا مسرت یافته شده از روی
بهر فرق صورت گرفته از منتهای الالباب [illegible] بیرون کان
از لوح خنیاسات و [illegible] چون نوای نغمه نشاط بخش و ملاحی
غمها کوچه [illegible] چون نشاء باده طرب انگیز و خانهای [illegible] مانند
[illegible] آمیز [illegible] بیرون از حد بیش [illegible]

و نغمه لب چون نوعروس اجنه غلغله مبارکباد بگنبد نیلوفری رسانیده
عزیزان رمز آشنا این جان سان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاط نطق بی
نصیب ماندند لمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت
آیا من مستم و این صحبت خواب است یا حسب الحال این هنگامه دولت عالم [illegible]
جلوه افروز اقبال است که چشم تماشا از گلشن بهار آن چراغ است و اگر این
سرمایه سعادت [illegible] جهان [illegible] آینه پذیرای نقش دولت بی نظام اجه
روا است دستور دانا برون نهی [illegible] چرخ و در هیئت دلیل فراست سر [illegible]
لوح جانش [illegible] آیه [illegible] غنچه چنین میخواند و چون به جوان سر و
رای با مهر جلب بوسیده بعرض رسانید که این مهر جهانیست [illegible]
متنعم [illegible] بهشت جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم و [illegible]
چون هزار و صنوبر جنت و [illegible] بر افراشته و در زیر آن [illegible]
[illegible] وفاخته نغمات [illegible] میزد [illegible] غلغل [illegible] نغمه
بار [illegible] است و لعبتان [illegible] عشق [illegible] نقش و نگار
[illegible] چشم [illegible] لعبت [illegible] [illegible]
محمود [illegible] آمده فرمان [illegible] این لعبت [illegible] فرو

قمریان بر برگ سمن گوی ترانه دانه میغلطید در رسیدند و از هر طرف
عزیز را آستین گرفته بمیان نسیم ره نورد گشته عزیز را از وقوع
این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیچارگی قمریان گوی دروغ
و ابهتان در باب خلاص خود التماس نمود و اصلا محل قبول مقرون نشد تا لله
آن دو نود لیس صبا بشتاب او را بارگاهی خاصه آوردند که گوشه ای ماتش
پایه رواق فیروزه مینو و سمه ایکه آسمان شش چون ایوان ایر و مینمود و اعیان
مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گرد و منگاه اجتماع داشتند
عزیز را از رفعت آن بارگاه هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت
و شکوه آن محفل سپهر مثال و انجمن انجم طراز بدان غایت در وی کار کرد
که وجود خود را نقش تخته عدم دانست دیدند آصف سیمایی که در پیش پایه
سریر سلیمانی نشسته بود بیگانه ای آن فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده
تنش از گرد راه و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانه بر قدش
راست کردند و باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل تاج شاهی
بر فرقش نهادند بر سریر مرصع نشانیدند چون شاه ماران طلعت اقبال او مجلس برخاستند
و اکابر مملکت و عظمای سپهر خلایق جمیع نیز کمان او صب الکبری بر بولیهم بجهود

تمکین بوی تخمیر واصل اندیشه باز نکند و دست طمع از خرمن نا بود
خداوند زمین و زمان کوتاه دارد والحق که ستاره بخت اوج گرای
اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت و فیروزی رسیده است
چه جای آنست که بیان بدیل آن پردازد و چون پیکر تصور بی نطق سخن
بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آرد و شاهد دولت خدا داد چون
جناب چشم امید گشاده از متعلقات گیتی نصیبی کامل و بهره وافر
ترا که هر چه مراد است میسر جهانداری لکن هر چه بخواهی که دست آید
عزیز را مجرد اصغای این حکایت از فرط غایت نشاط و اعلی نهایت طرب
حالتی طاری گشت که مقابلت گفتن در نگنجد و بمیزان تصور سنجیده
در راه طلب بر جاده سعی کام که خلاص کند زد که بمنزل مقصود رسید و ناصیه
نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد
که فیض امید بر جمال شاهد مراد باز کرد و بیت العظمه عزیز بعد از تعب
بسیار و رنج بیشمار در شهر تبعت بر سریر سلطنت متمکن شد و لوا
اقبال در میدان خسروی بر افراخت کلبانک تهنیت از زبان صغیر
و کبیر بدوی فلک اثیر رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف

اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد از این [illegible]

سرای سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشید و چون از اختلاف

و احتجاب انوار امید [illegible] و هنگام پدید و این منزل [illegible] آمد و حیرت فزود

که هر کس چهره [illegible] از [illegible] چون نیر جهانتاب از مطلع سعادت طلوع

نماید که همه [illegible] بی [illegible] باشد یا به سپهر شهریاری رسد [illegible]

بر [illegible] سپهرسا نماید و عنان فرمانروائی ممالک [illegible] تفویض

نماید و او را [illegible] برج شهریاری مستور و در [illegible] خسروی

سپهر و له آفتاب جهان افروز چهره [illegible] را بی حمایت سحاب نتواند

و سرو آزاد برابر قامت [illegible] قطعاً و [illegible]

کشید [illegible] در آید و با بوستان چندان [illegible]

[illegible] در فکر [illegible] چنان [illegible] از ذلل [illegible] عصر [illegible] زبان

چون خیال از دیدهٔ [illegible] بیرون نماید و حیا در خلوتخانهٔ چشم [illegible] چون

چشمهٔ حیات در ظلمات [illegible] وطن دارد فرمان [illegible]

[illegible] بیاور [illegible] طالع [illegible] تخت جهانبانی [illegible]

[illegible] آن ماه آسمان نیکوئی منور [illegible] و [illegible]

[illegible] آمده [illegible] بنشستن [illegible] دولت [illegible]

[illegible]

[illegible] فی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بهار [illegible] کردند [illegible]

[illegible] کردند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در گنبد فیروزه رنگ بچه وستور دانا یان از دیوان بار عام عز بزم خاص نمون شد و چون وقت خالی از خلل و مبرا از سوانح حادثات مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمان فرمائی و قواعد کشورگشائی و مراتب جهانبانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت و رسم و طریقه داد گستری یاد میداد و در فنون فرماندهی و شیون شاهنشاهی انچنان مشق والا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی نواخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرا سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون را بنورانی بیاراست جشن بزمی عزیز را در باغ جهان بنیاد نهاده اطراف و صحن آنرا به زینت فرش و فروش بیاراستند و بساط عیش و نشاط انداخته سرود گویان سرود و ساقیان ساغر بگردش درآوردند و صلای عیش بنشست وصول امیدوار پیروزی در فرمان داد واجب الطاعه ترتیب گردانند دهند و بزم نشینان بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد کردانیدند قسیم افتراح در گلشن امید چهره عروس یافته سپاه ابتهاج به اکناف مقام تمنا رایات اهتزاز بر افراخت مراد معطر ساخت

از پی رنگ تن بر فراز نمای تیغها و چون دندان آبدار قمرا که علیه
بر مهر و مهی مشابه گلین کرده و فضیلت شن بر روی جهانیده
صدف چون نثار خاک ... و چون ...
بر ... و بست از حیرت ... سر ... خجالت ...
خجالت غرق عرق گشته و چون حلیه حسن بر قامت جانی پروریش
گرد حور از لباس حسن عریان شده و ... از نقمت جمال بری گردید و شانه چند
با هزاران بار قصیده التزام موی ... گیسوی شب نخواند از دو ...
جز سر مو توافقت ... آینه چندانکه در برابرش یکتا ایستاده
آرزومند از نظاره رخ مهر ... بستن گلشن ... خیالی
نیاز است آورده و چون ... بست ... حسن
بر مسند قرار گرفته و چون ... بستی سرو روان است و آفتاب ...
فلک ... آرزو و دیوانه شد که نقد انجم را نثار سر ... گرد ... و ...
تمنا از گل ... داغ شد که ... جبین ... و شمع چهره
چون پروانه میسوخت و نغمه در صواب ... زبان ... دیوانه ... راه
خارج ... باده بشوق لبش در ساغر ... و ...

شیرین و همان [illegible] شکر لب [illegible] صاحب [illegible] شوق و طلب [illegible]

جمال [illegible] لطف [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] شکر ریخت [illegible]

برطره [illegible] شکر [illegible]

[illegible] گل [illegible]

خورشید و ماه [illegible] اقبال [illegible]

والا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از بهر کنار [illegible] لعل بر رواقت بنای معظم [illegible] فرا [illegible] کانها

شوخی و دلبری کنا فسانه گوئی که فتنه [illegible] جز با فسون چراغی [illegible] جهند

جز افسون دیگر چیزی نیاموختند فرو هشته گیسوی [illegible] یکی با [illegible] و دور

وصف این شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان

بیامد و از نظاره جمال زیبای نیسان گل بشکفت و بخود نگاه بشکافته

جهان از تر و تازگی رخسار اختر برج نیکوئی داد و ملائک مهر و از تماشا

گلستان حسن رخسار بشگفت و نشاط شد چون مهر و مه بر یک برج جا

دولت ماه طلعتی فرخ همیشه باشی و مهر و ماه در یک برج نشسته و خورشید و ماه

بیک برج دو جلوه افروزی گرفته از وجود شان هزاران جلوه نور یافته

چون [illegible] اوج گرا کرد و بیند ملکیجان بسان انجم [illegible] ماه [illegible]

تخت [illegible] و فادیما از اصلاح کاشانه چون آب [illegible]

مهر دو [illegible] ازار کان خانه چون مطر از صبح ترشح میکرد و شاه به یک [illegible]

ازان جاد و [illegible] کیش متاع دل و دین در باخته و بخلوت خاص [illegible]

آن غنچه دهن [illegible] و [illegible] کشید و مانند قباد [illegible]

[illegible] زندگانی [illegible] و [illegible]

صوتش از کنار چنگی خروش میکرد و نغمهٔ منا بانگ از نفس او جگر خواره
کاز ریحان باغ لوح جاری قد برافراخته چو سرو باغ خوانچهٔ گلها
دیده او تا نظیر در رقم خطر کلید او منزه و هر دو راوانی نشر سوده شکر و سمبع
پیش او مرصعه چون عجوبهٔ جهان افروز مهر زر جلبه مغرب رفت و بانوی
نورانی رخ مه بر مرقن سپهر جلوه گرفت تخت مرصع با مینا ساق
در حجلهٔ اقبال نظیر روز بخت تو زنده و آن نو عروس را ماه شد مهر بر سپهر آسمان
جلوه افروز با ترکردانیدند و خرمن خرمن گل بر سرو برش ریختند و
دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند از لب دریای بزم نشاط گل
افشانی کردند خاندان نهایت فرمای کارگاه فرو ریده گشت و از فراوان لولو
نثاری و لؤلؤ هر پایهٔ انجمن حیرت افزای نیسان و محو بحر و کان گردید
بهنگام بار شاه حجله از خیمه پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا درگاه عام
کنیزان گلعذار رقاص ناز بر اندام حیث کرده و از زلف عنبرین دام
صید دلها تا داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجسته قامت
وانموده به سان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع
در انجمن جلوه افروز جمال گشتند رخ آراسته دستها به نگار بسته دو دیده

بر صفحه رخ ماه رکتابت داده العنبر بی نمکو خوشنویسند و قدرت دستان
بیهوده جام صور نگار کوفته رحیق روح افزا پیموده آغاز کرده گلاب ناز
در ساغر باده مهر و انگیز آن گل آمیخته بخواهش او ثریا جام بنوشانده مشتری مهر بال
بلند چهار فصل و بازار بلبل چون بلبل کاسه دل از دست آن گل گرفته چون گل
با جرعه در نار ریخت آن ساخته دمدمه ساز پیاله بغایت آوه بس کرد
وارد و هر دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشاط خوشتر ساخته
فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پریچهره دلدار از جا برخاسته
شتافتند هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه [illegible] ولد
برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین گلچهرگان بچرخ آمد که
چرخ فلک از حیرت تماشای او قطب وار بر جا بماند و یکی چون کبوتر
از غایت چستی و چابکی در هوا رو بیابوی مهتاب پرش گرفت
و یکی از صید کبوتر سنگ مرغ [illegible] آتش [illegible] در هوا سپرد
بپرواز آورد و یکی نغمه بسیار نواهنگ [illegible] جوش عشق فزود متاع
دل و دین و صبر و هنر و [illegible] یکی [illegible] بکلا تو ببازی
تیز رو چون خیال [illegible] جانان [illegible] بازار [illegible] گرفته

در آغوش میگرفت و گلی از عارض لعبات تنگ چشم بوسه برده ماه میزد
و گاه از مستی نظاره عجبه چشم مست خود را فراموش میساخت
تا آنکه نسیم کامجوی از مهب تمنا باهتزاز آمد و نار اضطرار از ملاحظه نازان
گلهای عذار در کانون سینه شعله زن خواست تکلیف دل انگیخت
بر صحن پالوده تازند و طلسم مراد از سر گنج بیم شکند و از گلبن امید گل مقصود
بر چیند نظم گرم شد بوسه بر دل انگیزی دادلبری نشاط را تیزتر
خواست تا کوچه تنعم را با خار بد فهمی انجمن بپیماید و با عشاق از نگارانه محجه
نادیده نسیم هر این نشگفته بکرد چاره در شد تا سوزنی بر هر سر شب نخورد
و بلک سمن از منقار تیز بلبل شکافته نگرده و شاه از فرط طلب و نشاط نشاط
تا به توقف نیاورده بطاقت شد و چاره کار خود از خدمت مزاج جلیس
خلوت میناست دعا کرده بجهت فتح الباب دعای فتح مشغول گشت و از
حافظ سوده قلقل یعنی ساقی ساغر ما وظیفه بدست آورد تا باشد که
بامشکل گردد و هما بدامن افتد آن پیچ که پرده آب و هوا امی و نغمه نمود
جمیل نمود و از سرخوشی طرب چمن سرو آزاد لب باده بتماشا گل شگفته
و نغمه و راز از پرده حجاب بیرون جسته هوا که حسن شد و طرح و مستعمل

تا دامن دامن گوهری تر نکند دریا دریا ناسفته گوهر از صدف دیده ضرورت
ریخت و ناچار به منزل خود آمده بقیه مال و منال ایثار ارباب استحقاق
قسمت نمود و مجرد جریده حال اما و عبید قرار آزادی کشید از خانمان درگذشت
و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون گرد وا تخته پوستی بید دوش گرفته
بجماعه مجانین در آمد و در صحرا آثار بسیار مردم و دشت بادیه آدم طرح اقامت
انداخت و ... از جام شوق بلا بلی نوش کرده و در جد شور الهام
... بستر اندوه پهلو ... غلطید ... گوهر دیده گریبان
... [illegible] ... مدت ... مفارقت ...
نقد جان ... تسلیم نمود ... و حسرت آمال
... سرانجام ... زرق و ریوش ...
سرانجام به جز ندامت ... حاصل نیامد و این حکمت ... است مینگاه
بلا است که جرعه خواران ... و نوش ... حسرت
نوش ... خنک کسی ... فریب نخورد و بخواب غفلت
... معصوم ... ناصحی گفت ... در عمل آرد
که این حدیث ... طریقم یاد داشت ... عهد از جهان ... نهاد

لب لعلی چو لاله در تبسم آمد غنچه خندهٔ جوانان بهار خرم شد من [illegible]
بهار از علاقه وتد گردون همچو [illegible] زلف [illegible] بر کتف [illegible] مرغ وار نوا
در گرفت [illegible] از هوا برد [illegible] زیر [illegible] فریب بهم زمانه
و هم زمانه یک شاه بدان غایت محو تماشا گردید [illegible] فریبت
که مراد مقصود گم کرده از غلبان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاد
و غنچه مراد در چمن امید پنهان ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجله
لیلی آسمان [illegible] میدان مینا فام فلک در بین جام خورشید صبوحی زد
[illegible] بخت [illegible] از خواب غفلت بیدار شد به هر طرف نگاه کرد
اصلا از رفقات خود [illegible] نشنید و از [illegible] نیافت و خود را
باز [illegible] دشت [illegible] تنهائی و گرفتار دام [illegible]
از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردمک دیده را از خون [illegible]
و بیابان [illegible] [illegible] کام ناکام
[illegible] غافل [illegible] [illegible] بتا [illegible]
[illegible] نوشته [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] آمیخت

بیشتر مرا بی‌حرکت شده بود و جوارحی که در قوایم از مرضی
پدید آمده بود بعلت سکون فرو نشست و دم بدم بر مفاصل مستولی
گشت و حرکت ازین محال از جملهٔ امر محالست لاجرم بنا بر اضطرار
بر بساط تمکین اختیار کردن یکی از دانایان که براه مصلحت قرین بود بجهت
رفع ملال سبیل انجمن گفت که هر کدام حکایتی غریب از سرگذشت
خود بمعرض بیان رسانند بشرط آنکه هر که درین مجمع حکایتی برآمد و دیگران
بر داستان مرغوب احرازی بمواضع نزول فایز گرداند هر یک نوبت بنا
طریقه اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پردازند چون نوبت
بطرف خواجه رسید این ضعیف خبر شروع یافت مردی که متحرک این سلسله
بخت ماجرای خود را بدین عنوان بصورت گزارش در آورد حکایت
وقتی از اوقات برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته
بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون پاره‌ای بروی آب
که هنگام توجه از مرکز خاک بدایرهٔ نازکی پیوست ریگ را دیدم
بسی از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از جهت تقدیر برخاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت و کشتی

که این عجوزه عروس هزار داماد است فریب عشوهٔ حسن جهان بی‌مروت

که هر که گرد بنو اختلاط با ناشاد است نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل عاشق که جای فریاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است داستان بعنوان عزیمت

[illegible]

در [illegible] خاطر [illegible] عندلیبان صفیر

سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات

این ترانه گفتند و راه این نمط سرائیده‌اند که [illegible] بر وفق

حکم [illegible] خویش بعزم سفر آمده باراده [illegible] متوجه [illegible] گشته

و بعلت عدم استطاعت [illegible] از [illegible] راحله [illegible]

گردید [illegible] مراتب [illegible] و [illegible] بهنگامی

که بیک [illegible] بمنزل قرین [illegible] شد [illegible] بشهر رسید از [illegible]

فرود آمد بفاصله قلیلی تا در [illegible] تمهید قواعد قعود پرداخته بجهت

نفس [illegible] از [illegible] تحرک انحراف [illegible] بر جادهٔ استقرار

استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت پیش از [illegible] طاقت

که در عین قصر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح دل را حک کرده بطریق
بشتیم و میل زودتر چون خواستگار از وی گذر نهک که آنجا مشغول بود گذر آمده
بهر سو نگاه کردم و جهت ادراک حقیقت آن سر من از انجا برخاسته
قدم توجه در راه تیز هوش نهادم و پس از طی کمر مسافت شهری
بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت در نظر آمد ناچار روی توجه بدان
سو آوردم چون نزدیک شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه
بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بجهت می پوییدند اما طرفه
غریب و صید گاه عجیب اینست که اصلا ابدم را دیگر مناسبتی نبود از دیدن
آنها غریبی و بیراهی در دل راه می یافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم چه
مردم خالی از طریقه مردمی مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم
از سمت شهر منحرف گشته بسیر در آمدم و پنهان از خلق بگوشه
خلوت جا کرده ام و از دور بتماشای شاهدان آن شهر مشغول شدم
ساعتی عجیب بگذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن ایشان تماشا میشد و از دست میرفت نقوله عنبرین بسته
و طره های مجعد عنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکفته و

چندانکه مقادیر بشر را که حوصله تعقل تغیر برنتابد از جهت حفظ
سررشته عافیت تدابیر بجهد و ناخدایان در خور امکان بازو
جهد گشادند اصلا تغیر در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام کار از صدمات
آب و تلاطمات باد اجزای ترکیب سفینه متلاشی گشت و مردم سیاه قسمت
معه احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمار بدست غرقه
سپردند با خوف و سر بسر حیرت تجارت جان اندیشا فتند بیت درین
ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار ما از اتفاقات
مشیت من بر لوحی سلامت ماندم و لنگر الجناح بساحل کمال ارزو
بار زرین این دارجه شان مید او نجات نیت فهم اما از بیم تلاطم موج
آب که هر لحظه سحون نابود چون جنابا میمود بهر لحظه قالب تهی میکردم
و باز همین غم تنها تا انکه نهایی هند که سر معتب ن رو زبک جانب
رانده مسافتی که مقدار یک فرسخ خدایتعالی سریع الحساب بیاندازه
دور برده بود رطه دیگر انداخت و لوح در ان کرداب میگفت چون و سه
زده بیکبار فرو شد در ساعت بساحل دریا رسید چون نگاه کردم خود را
بر کنار دیدم از بیچ حال سخت دو ر طه حیرت فرو رفته اصلا ره بجای ادم

صورت نبندد اما از انجا که ولد اکبر و نتیجه اعلم امنا فرمان حمید ملکوت است
بانوی اکمه و قمر گروه است سر ابو الحسنت مصاحبت شیخ مرشد خود کرده
الا برخیزد و کلبه مسکینم و بر قدوم خویش منور سازد چون فلک بکام تو
گشت از ساقی بخت جام مقصود بنجواه و بی زحمت اعیاد از بوستان مراد
دسته ریاحین کامرانی در یافتم که آرزومندانه این حالت بودم
چون از زبان آن فقیر سامی گشت چنین افسانه نوازش شنیدم
منت بر جان نهاده رو بدان سبک خواستم و بستان سرایه بر نبات افتاد
بمنزل او امدم محل سکونت او در لطیف باغی بود که گلهای رنگارنگ در آن
شکفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته در وسط آن روضه رونق
ارم چبوتره مرمر سفید چون کافور و محلی چون سنجنجل با کمال ترتیب
و زینت ساخته و پیرامونش چمن های پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی
و دلگشایی که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از بهار
گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجا
رنگ بس شکفته و خندان بود مانند کواکب ثابته گردون پرنور
مینمود و غنچه های ناشکفته بر شکل لولو در سلک نظام فیروزه فام

بر ابروان هلالی و دنبال چشمانی غزالی وسمه مشکین کرده و نقاط
عنبرین زده همه لعبتان فتنه پرور چون غزالان نازکتر تا گریزند و ریز
و عشوه جادو انگیز از چار سو شتافته با هم طرح لعبت در انداختند نطق القامت بهم
هر یکی از آن سروی خرامان چون تذروی بانیزه و دهان تنگ شان شیرین
چو شکر بخوشبوی لب غنچه مشک تر عنبر زعفر تر و از ابرو کمان همه زهی باریک
بین و راست انداز از تماشای آن روحانی نهادان روح پرور و لعبتان
لطیف پیکر خرد در کاخ دماغ کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خط
شاخ نخ دماغ آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان
زرین بال گشاده و اجنحه نگارین باز کرده و با هم پر در پر تافته و صف
اندر صف کشیده در نهو آشکار گشت همه صاحب شکوهان زرین کلاه
و همه نور تاب رخان چون خورشید و ماه پدیدار شد در این اثنا یکی از جمله آن
نازنینان جادو خیال کدم تر از برق و جست تر از باد سنبوسه می شتافت
و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی هلاکه چه ما را نیز جهان آفرین
از نار السموم بدرجه تکوین فایز ساخته است تا تو کدام ما و حسن
تخمیر یافته از جهت تضاد اصول مزاج نور کامت ناکجت و شان پراکنده

پس از انقضای مدت معهود آرزوی خانه و متعلقات و اقاجیان در دل
استیلا یافت و هر چند بضبط خویشتن و حفظ سررشتهٔ صبر کوشیدم
فایده نیاورد لاجار دل از صحبت روح پروران حورفریب برداشته
رخصت خاستم و چون دست استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه
بود درین باب استمداد همت ازو کردم پس بیش مراسم نوازش
بوار کرمهای بذل و کرم و احسان بمثابه استغنی دیوزاد چون
و چون نسیم نگار برگ ماه از حیرت رعشش مانند صبا از دو تا
میشد و مهر جهان فروز از رشک تابش در تب و تاب شوق
میسوخت حاضر آوردم که تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل
مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بر این بتر
افسون دعا دمیدم و بران سمره تن جهان بجائی که همه بدرقه بود
و هم رهنما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا انگیز بنده
راصحی بسمت سما سیر کرد و مرتبه اوج گراشت که پنداشتم بر جاده
می پوید و از کشت زار سپهر خوید خضرا و از سنبله خوشه می چید
خود جهان دیدم نه خویشتن را بر آسمان دیدم آسمان زیر سرم

متضمن همه واقع بود بعنایت تکلیف غلوی چمن نغزان خرد بخشید
و تحفه در آمده و میان غش معفاتر از تسنیم و صفاتر از جدول
با ئین ارباب بلاغت تصفیه باطن کوشید و بر خلاف قاعده ارباب
حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای جنان منزل امید مثال
خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با ینهمه مصاحبت یاران الله
ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار
دران مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت
و کامرانی بسر آمده و میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و نیکوی
نامرعی نگذاشته در خدمت [illegible] هر چه دال ارزو گردی [illegible] استظهار
ساخته و از غایت انجام بحر کج [illegible] روح پرور ریحانی و [illegible] نشاط
و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوا بخش ارغنون در سیر
چمن های سرو و بید مجنون تماشای [illegible] آن سرو قد شمشاد [illegible]
بدن [illegible] غنچه دهان [illegible] فرخ رویان بزم چمن نقش
[illegible] بر لوح خاطر حزین [illegible] باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور و ماحی آثار مسرت [illegible] از طبع زمانه اسباب [illegible]

اژدرها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر باهم پیچیدند و
کفچه ها را بر یکدیگر زدند صدای افشان آنها در پرده گنبد نیلگون
غلغل انداخت و دود مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدها
دمان برآمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت
فروهشته اند از مشاهده چنین حال غریب حیران بید بر خود لرزیدم و
باستیلاء هول آب باخته دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر
خاسته راه فرار سر کردم و بسان باد پوئیدن آغاز نهادم چون بقدر
دو فرسنگ راه در نوشتم از دور پیر مردی را دیدم غایت الکبر بدستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم و خود را
بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد جبین تاب بر تافت و بچشم
قهر نگریسته بانگ بر زد که صاحبکی چیستی با که دار حوالی
هم نفسی چه کسی و چه نام خوانندت در کدامین مقام داشته
سخت اینجا چگونه افتادی که این خرابی ندارد آبادی این جغد بوم
جای دیوان است شهر آشوبستان غولان است
بمجرد اصغاء این نغمه هوش ربا قالب تهی کردم و پس از زمانی

فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده یعنی بالا دلم ندیده دلیر
زهره آن کراکه بیند زیر از نهیب حیرت بر طبیعت طاری گشت
و هر ایرد دل ساری شد چون برگ کاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده
از بیم نفس نمی زدم نه از ماهیت مراحله خبری و نه از کیفیت حادثه
وقوعی و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست
بارگی تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا از سمت الراس گذشت
و ختلی فلک خرام من ما بین خطه خاک شده بر کوهی که از شکوه مشت زده
فلک میشکافت و از نهیبش ناف قاف می پیچید فرو زآمد و بسر چشمه
که دست صبا بسلسله کاکل تند می شد جوی ه نوردید و جبال همای
شتابان گشت و راه تنها راه از دهای کوه بمثال خونخوار که عقل از تصورش
تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد هم یکجهد
دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان
در زمان بر زمین آمدم و بخت آسیبی بشخصم راه نیافت و اسب
بدستور فرس بر خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تغیری بر هیئتش رفته
بشکل اژدهای خون خوار متمایل گردید و در کمال تجلد متوجه چار آن

که حال چیست گفتند ای برگشته بخت مغز از ما چه میپرسی که ما برسید مشنو چه
شنوی که ما شنیده اولی آن پیرزنی دیو بیست خونخوار روز و شب در صحرا
میگردید و هر جا اجل گرفته دو چار نموده اسیر کرده بدین غار آورد و هر روز
دو کس را گوسپند وار خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده
خون چکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها
اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت
بر او استادش باد چرا کرده در حین حمره شام بیاورد و در وقت سپیده
صبح باز برد گفتم ای وای اکنون کار دان رسید که راه زندگی مسدود گردیده
و رشته حیات منقطع شد ناچار بکنار رفته منتظر اجل نشستم در حینی
که دیو میر کون دیدار نیست چوان شیر گرسنه تنها کرده مهر از رو دمشت خونخوار
فلک بکردار به کرفته در مغاک مغز محبوس ساخت شاگرد شیر رمه را
بیاورد و بدستور استاد سنگ از در مغاک برداشته اندر آمد و باز بنهان
نمود استوار کرد و نشست و تیر از ان اسایر تناول نموده بخواب رفت
قضا را در ان شب آن دیو لعین که استاد این ملعون بود بدیشان کار فرمان
چون نیمه از شب سپری شد بیا این شاگرد فرار کشتم و ....

بشنوی تن او متوان مع الاخ تیمیان توده خاک زیر پیش امد و گفتم
خدا را ای پیر مشفق حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب
و ناتوانم و نیک قد این وقت استادانم پیر گفت غم مخور و بدنبالم
بشتاب تا بجاده صواب راهنمونت کنم و از چنین جا مون و یولاخ
بموضع عافیت و محل آرام اندازم چون سم مهر و شیوه عاطفت
از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی صراین جمع آورده هر چند
از تردد خاطر مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم
چون لختی از راه بریده گشت غاری پدید آمد و در میان غار شکافی
و بر روی شکاف آسیا سنگی که ابنای عالم بتمامی سپهر الهیه بلند آن نتوانند شد پیر راه
نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیئت اژدها
منکر برآمد که از تصور صورتش اندرون موبر اندام راست میشد مرا
چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بکدست سنگ از روی شکاف
برداشته دران غار انداخت و باز همان سنگ در سر سید و کرده چون
سد سکندر استوار ساخت و خود برفت دران شکاف جمعی را دیدم
از آدمیان زندانی گشته و توده استخوان هم خانه پهلو افتاده دیدم

او گوسفندی که اندران شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
چارپایه دو تا گشته و در نرم قدم برداشته هم پای گوسفندان به چشم
چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان
ورطه هالکه که نجات اصلا متصور نبود بچنین استانی برآمدم و باندازه نجات
مراتب شکر بدرگاه علی الاطلاق که از معموره عدم دوباره بعالم
وجود فرستاده موسی ساختم و دران مکان منحوس که انسانی تنها بودن
از پرده منها خارج دانسته بیابان بادیه نورد گردیدم و از بیم دیو
شبانه روز بیک وتیره تاخته مسافتی بعید قطع کردم تا قطعا
ز بعد ایامی چند بسیار و در وادیه هولناک به بومی از امید بدات
واقع شده از سیلاب موج نومیدی آب ناریان طاقت طاق گشتم
و بداستی که جز بناسکون در آورده بشیوه خوابانکان بیابانخانه خانه
خانه [illegible] جهت فراموشی خود بنظر تماشا نشستم [illegible]
سفیدی بنظر در آمد از راه استدلال کیفیتش در خاطر بحر ظاهر نشست
لاجرم ازان جا برخاسته یکسر قدم اتفاقا گاه بود سفید چون کافور
[illegible] از تحمل شکافته [illegible] مانند تخم [illegible] بیشان [illegible]

نمودم دیدم برادر مرگ یعنی غفلت بر چشم جهان بینش بسته
و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جمله
مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار ارکان وادی
افتقار است زدم آستین برجا عدو نوردیده سیخهای که بدان کباب است
میکرد بدان کوره آتش تاب آوردم که رنگ شنگرف یافت بنرمی
ببالینش فرا رفتم و سر هر دو سیخ آتشگون بند انشر شعله آذری است
بر هر دو چشم غنوده نهاده سخت فرو زدم تا آنکه از کاسه حدقه برآمده بصیرت بخت
از نجابت جیب روح خسته بجیب منزل گشتم با نالهٔ عجیب از صد جگر آمیخته و چراغ
هوش در شبستان دماغ آن سیاه خانه خاموش منکسفت از نهاد غنوده نهاد آن بدگوهر ناکس
و غضبناک برخاسته در آن تنگنا فریاد برآورد و بدنبال انتقام از خصم کشید چون از بصر بهره
نمانده بود ناچار بجز گرانید و بجای نیزه و بازوی بر دوسه تنگنا فرو افتاد و ماتم
نشسته خاک بر سر افشاند چون دید روزگار از صبح روشن بد آن کور بخت حالت
[illegible] از روی تنگنا فرو افتاده خود گوسفندانی محبوس بود [illegible] گوسفندان
[illegible] آنده بود [illegible] آدم از گوسفند و ابراز مراتب احتیاط بر پشت
گوسفندان [illegible] حال را گذرانم فی الحال [illegible]

تا من بسیاری آمکنان بر آن راجع گشت که بقبول آن تن شدند فغان خرمن ترک
وجود مرا سبب افتاده هندیکی از آنجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فرا
نهاد و تفنگ را برمحاذی من افراشته در صدد آن بود که گلوله ای بر من زند و مرا از فراز
درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم زنهار دست ستم
بآستین تحمل درکش که منم بشر مهیج اصغای این سخن حالت بر جوان تغیر شد
بس که بیم بر وی طاری شد تفنگ از دست بر زمین نهاد هزیمت را غنیمت دانست
بقیه جماعت بطریقه سلامت روی تتبع او دانسته روی بسوی شهر نهادند و قصه
حال مرا بسپه بدرست بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده
از شهر برآمد از بهر بدر بردن آن درخت حلقه بست و بتدبیر گشتن من بنگاله
افتادند از اتفاقات حسنه جوانی را در آن گروه دیدم که سابقه معرفت
داشت موجود او از جمله مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص
خود از وی التماس همت کردم جوان اگر چه در بدایت حال سخت هراسان
از این امر جلوتهی ساخت اما چون صحبتهای قدیم حکایت کردم و معرفت
دیرین بیاد او دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان
نزدیک آمد از آغاز تا انجام ماجرای که بر من افتاد انداخت چون طهماسب بیقین

برزمین بسطح آشیانه تربیت داده و در میان آن مهر صفت بیضه نهاده
بزرگی لگد و هر یک بنات نعش من کسوخته آتش محمصه دیدم مضطر را
از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تنها وا کردم روز هفتم آثار پرو
بال بر جمله مجسم آشکار شدن گرفت تا آنگاه مانند لیلا که از زمین جدید بفضه جا
بدن بربست و در کم مدت صورت تمامیت یافته قوت پروازی
پدید آمد پرها متلون منتظم بصنعت در نهایت رونق و زیب
در محاذات آفتاب طرفه تابشی از هر پر بدامن میداد و در رنگ مهر خطوط
شعاعی انگار میکشید از پرتو فیض روزگار بخت در رو رطه حیرت فرو رفتم
از آنجا پرواز آمده بجای آنکه معمول منظور آید با وج هوا متصاعد گشتم
از مسافت دور از آبادی ظاهر شد بدان سوی مایل گشته آهسته آهسته فرود
در جزیره بفاصله کم از تیر طرفی از شهرستان واقع بود نزول نمودم
جمعی آنجا بوده هر یک بهیئت انسان لکن شکل غریب هیئت عجیب پدید آمدم
و اهمه طبیعت شد بندگان ایمن یافته بعضی از اصحاب جنون کار
خیالی بستند جز از نیات بدرک و اگر رفته به سقف در جهات آن
یافتند که قدم جبار رب بساط ظهر تعالی الله نهاد الا آنکه کسی نیز

وندرت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی در این بذله سخن و نکته دانی

از بعض عهد بن معاذ بود کلگون در است رو زبان را در سیدان بیان

جولان داد فی جراکو کشور کنرشت و لکیای خویش را بدین شکر صفحه

تقریر زینت داد تنام بخشید حکایت از اتفاق دانه و آب که در

دام کادعوا النسا نرا در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از جهت رهائی

نیست چندین بدر شهر بر من کرم را اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای

طبعیت بشری بجار بازار شتافتم و تماشای او دکاکین و اصناف رنگ

نشین که هر یک بوضعی و آیینی مشغول کار خود بودند میکردم و بکلکلت

کاشن بروز کار رسیده بدیده عبرت مشاهده عمارات عالی منموم و از هر حمیز

گلی میچیدم و از هر گل رایحه میشمیدم و از هر بلبل نوای میشنیدم و از

هر نواسرای میکشیدم ناگاه نگاهم برپیر جوانی قهوه فروش افتاد

که طرح سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبای نهاد و نسیم سخنش که برگل

شگفتانوم را غنچه میکرد چون بالبهار که را ز دل غنچه میگشاد و لسان بدزبنه

برکرسی مینا کار آسمان با پایه نشسته ملالی لبالب از قهوه بحر نجان در داده

جیبا میکرد و آبروی بجش برا ست روان جابه بهر را چون خط تر سا نیسره کنستلی

مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته قصه
زارم بمعرض بیان آورده برات نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان
رسانید من که وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده
بنزد حاکم رفتم و بقانون پاس شناسان بمقام ادب نغمه دعا و ثنا
خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلایق برآمد و بدان مرتبه
بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی بحال من راه یافت
قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی تعیین نمود و وجه طعام و شراب بقدر حاجت
کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار
عنایت الهی باهتزاز آمد بکره کشت ساری آرزو نقش همت گماشت
بال و پری که رسته بود ریختن گرفت و بتدریج از آنکار زیرینه مستاصل گردیده
معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائید از آنچنان رنج
بگنج صحت پیوسته چون از شفاخانه احسان حکیم علی الاطلاق بمداوای کرم رسیده
سقامت حال بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته
بهوای سیر دیار خویشتن گرفتم در کمتر ایامی راه شتاب سر کرده بمنزل
مقصود خود پیوستم چون این جوان عروس سرگذشت خود را باهمه غرائب

آذر مهر بر خاتمه قصه مجال با تیغ و کشتی الرحمن بمهر بدیع و بعلت عطش آن
توان از تن ببود چون صید در قبضه ابر دو طنب و تاب انقطاع احمت و از تب
بی آبی چون روی برنگ زرد بیافت و قضا الصبر بمغز ادوحاره حرکت
حسیس از زوال جوالی بهر بسبب شتم از دو در کاهی دیدم منکان
رفته و آب زنهر و درختی بران سایه گستر ده و میمون در آن سایه سلسله
آهنین مقید نشسته خواستم التجا دم آید بخود مرا امالبنا از غلبات عطش
زبان چون مغز مجانین جنبش نبود مجال نطق نیافتم که او از نتم تا جا
حدیثی بکار برده میمون را تنبانه زدم چون بجستم گسان بانک
بظلم بر داشت کنیز زیبا رو از اندرون بخشبان بر آمد فی الفور
بتهدید زجر و توبیخ و ملامت من اصلا از سخط حسیاب بدرفته باشاره
دست الثامر آب نمیحه و مر کنیز اشاره فهم درد خشم بالطف مهد
بدرون خانه شتافت و کاسه لبریز از آب زلال خوشگوار از منبر
و خنک نجات زخم تسلیم آورده بتهم و او دو سفال جند بر لب جمان آب رفته
باز بسوی جایگاه اوفتاد چون همه لا الله خم از سر عطشان جمول
و پیشمان بیوه بو ولی از ترشح بهتر بغوالی طلوع و قتا بدر هلوفت باند ابا

انداخته و کرشمهٔ ستم سنج بقتال مشتی بیگناه اشاره فرموده سرتا
قدمش کرشمه و ناز هم و حسنش هم سرانداز افکنده بند زلف چون
نشست او بخنجر و نظاره گرد مست معجون عشقش بود فغانی پرورده باب زندگی
بعشق سلسلهٔ زلف غمزه آلود سیاه دل شدن مجنون گشتم و بتکلیف داد دیوانه
بصورت خارجی نه پهلوان کار خسار گشتم آن سان پرکار چون قهوه گرم
جوشها کرده پیاله کلو بوز مست نشاء ذوق ساخته ما جا صبح ملازمت
ابدا انداختم و بمصاحبت دوام سر افراختم در انجمن بذریعهٔ محاورات
با بازرگانان بسیار راه مکالمه زگردهم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم
بعلت رعایت آن اسلوب بسبب دوام ربوخی در بنهٔ معرفت پدید آمد
و چون گرمی مکالمه حسن فروغ فزونی واسطه تا قریب طرفین تحفهٔ فاصله بود
در همه جا فرصت سخن شناسی برگزیدن شگفت ندیدی برخلاف عادات
بتکلیف بعضی از اولیائی دولت همت بنخجیرزنی و صید افکنی مصروف
ساخته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صید برآمده در انداخته
تاختن از رفقا بر کران افتادم قضا را صیدی از دیده ناپدید شده و من
مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره براهی نمیبردم تا آنکه آفتاب

شکفته دهنش شکر آمیز و روی صبح شام مستش و چون بهرام خنجرکش
و در ستم کیش ابرویش فتنه تیغ بند خود که خونریزی عنوانش لسان فلک
مایل فتنه انگیزی   شوخی که بغمزه کمینه شکفته شده هزار سینه
آهو چشمی که بهر زمانی کشته کرشمه جهانی آن ماه عنبرین بند دلم را
چون مای اسیر سنبل زلف کرده خود ساخت و کیمیا که در حوصله تنگ
گنجد مهر وار بیمروا آورده دو تنه دوست نشست چون وقت را
مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش
کشیدم و از نفس سنبل زلفش جان پیراست چاندار کام دل از فم او
و هر دو ساعد بر میان نفس کمر وار پیچیده شکل دو پیکر رو بساط انکار
کردم و از بس قرار قطب وار بر جا ماندم از غایت تحیر چون
سپهر سایان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین بشکست و لولو لالا
بدرون درج که زرین نپیوست من از خامی در بن بود اسیر ماده با خم
و او از پیچ تنگی همچو سیماب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس
هر سحری شامی است و پیرامون هر دانه دامی بنوعی نشاط دور
خواهش خاطر تزیین نپذیرفته بود و انجمن عشرت تابندان مهتابی دل

بزبان شیرین بیان موالفتی او اگر گفتاری خسرو شیرین سخنان
با نوامیس خاقوی [illegible] با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای
مهر و [illegible] رحمت گشته [illegible] وصیت حسنش پرده پندار
زهره بگردار دامن گل در بیع با آنهمه تنگ بازی زده کرده است [illegible]
و خوان سالار همتش بر مائده عطا خاک بیز ازان کوی زند [illegible] را صلای
عام داد اگر نقد وای [illegible] بسایه آن سرو بن بوستان دلبری
پناه برده و از نخله قامت دلربایش بکام دل بر مراد خود رسیده تماما
از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور
و کامیاب خواهی گردید آمد سخنان دلفریبش عنان دل گسسته و حرفهای
دلنشین محرک سلسله انبساط گشته کام مجویی را در چمن
خاطر باهتزاز آورد لهذا انفع معاجیم [illegible] جسمانی
والتماس امور شهوانیه جوهرت برآمد [illegible] خفقان
[illegible] جواهر [illegible]
[illegible]
[illegible]

این باده که روزگار دارد یک مستی و صد خمار دارد هم مهر و هم مهابت
وهم درکه شیشه تهی کند طبع ز سیلاب غمست در سرش طوفان
بلاست در تنورش ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود
مختصر ناچار چون مرغ آبی دران در آمده از بیم ضیق النفس فواره وار
راست بایستادم تا آنکه آب بایش صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سرم زان
آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب افتاده بود
بلطمه بالا بهر سو میکرد آن را بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه غضبناک بر بطی
مشرف بر کرده همه دیده ها بجانب نشست ما چون چوب رواج نبات
کدوی بی مغز یک محل از غرابت فرا گرفته بجهت وانکاف کدوی نیش
سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و بهمه را خیر به تقدیر
دل از جان جدا کرده بستم اگر امروز ازین دام با جان سلامت بردم
چنین بوالهوسیها را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور
نا ملایم نگردم بعد گشتن از دست این تیره زن من و موی رو
پیرزن قضارا که واز انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت من سیاه
روزی دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد

رونق نگرفته که بهار توان بین بر کام انسیم رشک برد ملش وار دوست
تغابن بر سر زد وطنین حسرت آکین کشیده در لوزینه امن حج
داد و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی جادم چون غم ناخوانده
حاضر نبوم رود در غایت اضطراب باید و نوحه بجا بکاه گونه خدا که خدا
خدا که خدا گردنش را چون جعد بانوب کناد مانند مرگ ناگهان
در رسید حالیا بیا تماشا کن سوراخ موش بچه می ارزد اجل مینا گر
سا زنهاد بر سر آن شد که رخت هستیم را از این پنجی سرا دو دربدر
اندازد و نه پایی آنکه از این زندان پر بلا بیرون روم و نه جای آنکه
زمانی بگوشه منوا در نوم آری نوش فلک آلوده صد نیش است
و شهد روزگار آمیخته هزاران نیش رنگ کز انقسی چون صبح
آرد بدمی نمایش با تیغ و طشت سیار و صاف این خم مینا گون
سراسر درد است و وای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوش
خرابات خود مشغوف عاقبت این بیمان کسی نباشد و چمن آرایان
جنات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضه منقلب کردند
دوران فلک بیداد است زودگاه خزان که بهار است

ورود آمده و شیخ بر سبیل مبادرت بحضرت مقتدایان نهفته دیدم در
صورت جوانی از اصغای این معنی تغیری مستقیمی از جلوه تقریر راه یافت
و پس از فرط تامل گفت عجب عقیده جانکاهی که در آن بید خطر قدم دانم
کسیخی در کیسه فلک اسباب فسوس و فسون بسیار است و درسه
سپهر لیلای شعر و شور تیره‌ای از حصر و شمار متنابها لکه فی نفسه خدا عشق
جای انست لیکن اکنون در نشاط سر خود باز که علی الرغم روزگار انجمن
عشرت منعقد گردانید و زحمت اغیار مرا دو بلید یکدیگر باد مستکامی
بیمود آید اگر این بزم دولت دوستان بکلیه اضراب این مخلص رسید
و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت موقع نیست
اگر آئین احبا نوازی مرعی داشته قدم تا زیر بتارک نباید زمین سیرهمانی
بر ذیل غربت غبار دل نخواهد نشست مصرع نقشم بچشم هر چه تو گوئی
همان کنم چون خاطر شیخ عزیز بود اقبال صرف شمرده از موجبات
در باب اطاعت شیخ پای قبول سپردم و بدنبال این روان گشتم
پس از طی شطری اندک مسافت بمکانی رسیدیم که بمنزل درویشی
در قرب جمع ایشان بود با خود گفتم که اگر اتفاقات بدان درگاه گذر افتد

من کم دریک اساس حباب شیا هستی خود را زیاده بر نقش تاندانسته
نسیم اسا در آب زندگی بوده رفتن و راز موا هب جسیم ایزد تعالی
شانه انکاشته بسان بال از آن آب بیرون رفتم و بدل خسته تصدیع خود را
از آنجنان آفت گاه بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاس
باندازه مجال التیاسی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بر گاه رستگاری
بخش نفوس امنا فرق عبودیت بر خاک افتقار سوده و فقرات آن بقاعده قدیم
و عادت معهود بر کاه کان جهان فتوح فرو خواندم باز رکاب جسیر خشم بر راه
حیز مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دو
روزه از تحصیل قواعد صحبت و انحراف از مقاد حضور چنین جمع سراسر
سرور باز رسیده گفت از آنجا که دل دوستان را از ذکر عیش احیا
بوساطت سامعه لذت عیش حصول می پیوندد اگر شمه کیفیت
کامیراو شنیده از ره رفتار چگونه جام جمعیت پیموده محل معین آید
خالی از تفقد نخواهد بود من بیاد لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده
سنج سررشته خرم که با سررشته عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط
از دست داده صورت ماجرای کم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم

تعریف میکردم و اصلاً طرفی از ان نمی بستم بلی اینجاست که والا خردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خرد بی انکه باطرا
معامله بر آیند و بر صورت مال کار نظری گمارند ما فی الضمیر خود با مجلس
درمیان ننهند و بی قامت سوم خرام و اقتبای سررشته حفاظت
بارتکاب امری شیوه عجلت بکار بنبرند بلکه در کل مبادرت نور زند و چون
خواهند که نافه سخن با صابت رای صائب باماج صواب زنند نخست
تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه مدعا بدهان سوفار نواله
از شست نطق رها سازند تا بی رابه غیل قابل تحسین و سزاوار آفرین
گردد لطف تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست
بازرگان بسیار اراده انگه نخست میزن روستا منش را از زبان خود با قرار
آورده حجت را برزن قاطع کند و پس نتیجه عمل جمیل در کنار نهاله
ثمر کردار حسنه بروزگار عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده
از هر دری سخن راند و ناگرفته پسیل استعرابه باجرایم فروزاو دو گفت
لله الحمد که ازچنان مایه جان فرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد

برفیق شفیق نشان دهم که منزلی از زنگی طلسم نیلگون نوشن مشرق نشان
تنگ خم جوشیدم اینست قضا را این عزیز راست بدان سو متوجه
گشته بدر و آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدا شد
و دانستم که از گون خردی و دانسته کاو برادر خرمن معرفت خوشه گیرم
و از ساده لوحی تنبیه بر پای خود زدم خنده نشاط از غایت حیرت چون بط
در شیشه بجلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش
بپرواز آمد گفتم ای وای بر من بی عقل که بسعی خود بپای دار شتافتم و بدست
خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست اراده جسته بود و بتدبیر
بیرات پوچ چون چوبهای گنگ مقارن صوابی افتاد و از اندیشه های
راهی و مخرجی که روزنه بستو نجات باشد نمیکشا ناچار تن بقضا در دادم
و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب
همان بر که بی ترکیب منحوس نشسته از غایت فکر نه چشم حیرت
بر نقش کلیم دوخته بگرداب بحیرت نجات بخیلات امید سوز و توهمات
یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از نا سنجیدن گوی
خویشتن در پیله ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و پای نا رسا خنده زدم

مودی ساختیم و بیک کرشمهٔ خوبی ببین که دران هنگامهٔ محشر آیین
بکار رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتیم و بیغایله تکلیف عقل
درست طالبان تمتعات عالم اسباب را ارمغان دولت و کام مجموعی
ترحمات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان گلدستهٔ ماجرای
خود را با فراوان آب و تاب جزالت گذرانید از رنگ و بویش دل
دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهمرهٔ ثالث رسید
این مهره وجود آنکه بمشتری از عمر متعارف تماشای هنگامهٔ شبها و شعبدهٔ روز
بعصر لیل و نهار آورده بود در زی و ادای درماندانی جرم آن و همراه را
کره بعد اخری بدوش برداشته بمحل نزول فرو آورد اتفاقا دختر
سرپرایی آن شهر از منظر مشاهدهٔ این حال غریب نموده هر سه تن را
بجای درس خواند پس از آنکه استیفای مراسم پرسش و بیان کیفیت واقعه وقوف
یافته بدان مرکوب نجیب خطاب فرمود که ای ساده لوح مرد این در انقلاب
که بازیچه سرائیست سست اساس خود مقتضی آنست که شعبده‌بازان عرصه
اثر را هر لحظه صد پیکر بوالعجب رونماید و در هر لحظه و لمحه نیرنگی تازه
پیش آید و این چنین دوار پرنگار زادمی غیر ازین کاری نه بسر خاکیان

وگران جانی نکنی میخواهم که ملازمت شوم چون جز آنگاه انقیاد و امتثال
نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را باز تبیین دادم چون رشتهٔ
سخن بدینجا منتهی شد که سنگریزه برکدو زد و من در آب افزور فتم درین محل
فراشی بکار برده عنان توسن تندخرام زبان را از میدان اسطارت این
منحرف گردانیده طریقانه بسمت صواب مجاز دادم و از جهت بی کم آن کرد
بغل و اندرون بسته گفتم که درین اثنا چشمم از خواب باز شد هیچ تعبیر نمیدانم
ازین خواب که چیست تو بفرمای که در فهم نداری آثار تانی درینمعنی باز که
پسر بیکبار در لجه حیرت فرو شد و گفت تعبیر چه بفهم ای جوانمرد و الا نمی
این واقعه را در واقعهٔ خواب گذرانیدی صرفه به بیداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقاب روزگار و فنون ابنای زمان آگهی نداشت از ساده دلی
سخن را بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط
در بطانهٔ آن صورت را که داشت انتشار پذیرفت و بلوازم اکرام
مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ متابعت مرعی داشته
مرخص گردانید من چون از آن مهلکه نجات یافته سالماً بمنزل خود رسیدم
مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رجای و مسبب اسباب درخور حال انسانی

بطغرای بیان آراست حکایت در هنگامی که از مهد عدم قدم بوجود

تکالیف عجز رسمی چون سوسن و سبزه هنگامه آزادی گرم داشتم

و گلبن فطرتم از غنچه‌های بلبل منشان متغنی بود و روز بروز

کلاه گوشه ناز بر ماه آسمان شکسته تاج دوشیزگی چون عهد تبارک حالتم

نهاد و بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی گشاده از منظر خویش

سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بجوانی افتاد

که صفحه رخسار آفتاب صفتش از لوث خط مبرا بود و طره سلسله سانش

چون سنبل مطرا کاکلش از صبحه یاقوت درشاهوار در دامن دهر

چرخ ریختی و در حین تبسم جهانی جهان بلا از بهر صبح پوشان چمن انگیختی

چشم عربده سخنش بتر تنازی کرشمه حصار دلم مبتلا و نگاه شوخش

رسم غارت در لشکر صبرم منبا نهاد لاجرم اسیر تار زلف چین در چینش گشتم

و دید پیش لوای جهانگیر سپاه عشق در حلقه بیچارگان بزانو نشستم چون روزی

چند برین رنگ بسر آمد ناز نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بیرون

اختیار شعله سر بر زد آتش سودای عشق زبانه حال هویدا شد آنچه

که دایه‌ای طفلی محرم بود و در گاه و بیگاه مصاحب دمساز چون آثار

عالم سفلی سفالی از دستان شکند و عوا استانی نیز از نک خویش
بیا دهر تاب فی هر توکه اثر نقد عمر بصیر فی روزگار بهره قلبت از نقش
سکهٔ سپهر دمدمه سازبچه روساده معرا است و شمع حالت از
صدای کاسه واژون چرخ ابنیه بهره را است من که نوهرم
از بحر شهریاری است و در هفت حصار خسروی بسکونت دارم
و بهار شبابم اکنون آغاز است از کوش فلک بانگی بگوش جالم
رسید که هنوز گنبد دماغم از ان پرصدا است آن موبمغز گفت
ای خسروشیرین دهان کنبد مینا مبارک دمی صدای مهر نوبتند
من موکشا و بزم و عمری بهبود در صحرا دانه افشانده واز دام
دمدمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرع حالم جز تر حات
تلشه و سید و قیم از نواد هفت کشت سپهر همچنان تهی مند امید
عنایت خاتونی چنان است که عذرم را بذیرفته با علام ما جرای
خجسته فرجام خویش بایه اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان
نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول
ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان

مانند ذره برقص آمدیم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود
نشتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظارهٔ نچیده بود
و دل از لعل شکربارش حلاوت تلفظ نیافته که فلک شعبده باز
حیلت انگیز که همای همت بلندش بر از ابدالان مقصود است کاسهٔ
جمعیت را بر سنگ خلل زد و در مردم مراد نیز ناکامی بیخت نظم
کهن چرخ مشعبد چو بازیست مشغول از ر عاشق حیله سازیست بامید
نهد بر بیدلی بند بر داغ نومیدیش ننهد نماید میوهٔ کامیش از
دور کشد آخر بناکامیش رنجور یعنی پدر که پادشاه جهان بود
و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروف
است از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بنام میرانند و غنچهٔ تمنای مرا
در گلشن امید ناشکفته میبرانند مجرد آنکه منهیان از توجه سلطان
خبر دادند برش بلا بخبر من ستیم برد ناچار بسر انجام برخاستم و آن
یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ
و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر رفتم
قضارا پادشاه برخلاف عادت دیدبخاطر طرح مجلس انداخت و جشنی

تغیر بر ناصیه صورتم آشکار دید بگرد تفحص بر آمد و بتملق ولابه گری در قعر
بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز
مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه بانکهت غم
چون گل در گریبان داغ چاک زدن نه زیبد و بسان سبزه در خاک
غلطیدن نمیرزد زینهار زینهار صرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر
مشکن و سایه ما در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و
بام مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کوله سپاه ستمگر عشق هوای سینه
بر کشور دلم تاخته است و دست شوق و دست در گریبان صبرم چاک
اضطراب انداخته خدا را توجهی فرما که از چشمه وصال مطلوب سیراب گردم
دایه دانا چون بر ضمیر احوالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم
کمر یاوری در میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ
آن مرغ بادست آموز را که بس وحشی طبع بود رام کرده بهنگام خود
فرصت بلباس دختران ملکی وانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بیغاتله
تکلف حجره من از نور جمالش غیرت خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن
عذارش رشک باغ چمن گشت و در سایه آن آفتاب سپهر خوبی از غایت نشاط

و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را

زان حجره جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد و این نیز از معنی

هراسان گشته راه چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از ممر ناتجربه کاری

مورث خامیهاست رای ناصواب بدان راجع گشت که زنگی غلام را

که سقا ابدار خانهٔ خاصه بود چون زنگی خال رخسار شب دیجور و دیوار

دیدار شوم چون جرم زحل نفور سطبری لبهایش از درج شتری متجاوز

گشته و دندان دراز چون گراز از لبها بیرون رفته بدرشت

موی خرس را در جوال انفعال کشیده بزشترویی نوی سبقت

از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر وجهش نقطهٔ قیر میزدی

در لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بجایی که بانگ

رعد در پیش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت منکرش

بی شائبه اغراق و مغالطه تکلیف فیلی بی خرطوم و کاوی بی شاخ بود

و این بیت در شأن او صادق می آید بیت سر خر پیل پیکر دیو هیئت

کرگدن گردن شتر لب غوک منظر خوک دندان خرس پیشانی

نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مرعی ساخته و این راز نهفتنی

ترتیب داده در خور شان خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام
غروب مهر سپهر دولت ملک جوانبخت روز را با هزاران عیش و نشاط بشب
آورد و بعد از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرمود بخوابگاه همایون
خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاصه که مانند ثریا گرد آمده
بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود فرا رفتند
من که بسان عود بر مجمره آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها را
ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در ملوله
بردارد و شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور
گرداند اتفاقاً موسم سرد بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن
حجرهٔ تنگ و تار یک تغار بخار با هم متراکم نموده کالبد زندگانی آن نازنین
نهال چمن رعنائی را پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را
از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده عشق خام خون معشوق بر گردن
بست شوق در ضمیر افزون شد ملبوس از دست تغابن بر سر زدم با خون
تیمارداشت از شعشعه مقتضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت

رضا در فهم خود متامل گشته سر بجیب تفکر فرو بردم غیر ازانکه تن بقضای
آسمانی در دهم چاره ندیدم آن بیگانم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب
شومش بیزاران ننگ آمدی زود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر
سمن جا تنگ گشت و یکبار آفتاب چهره در سایه ابر ظلمانی انکساف پذیرفت
و غنچه ناشکفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت
انگیز و ازان وقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه تیغ جان شکاف
بر فرق خورشیدم رسید و از آتش زمانه ناهنجار چه تیر بارها بر دل صنوبر
خود زد که شاخ گلی که بر رویم نشیند چون باشد و بر برگ یاسمینی
که بضرب منقار زاغ افگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر در تنم
نیش زدی خوشتر ازان بودی که عفریت چهره لب بر لبم نهادی و اگر قابض
روح به یکباره جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکوتر ازان بودی که آن
دیو منظر تنم را تنگ در آغوش کشیدی پنداشتم که روزگار بقصاص
آن خورشید لقا صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه بایست ازان ستمگر
کشیدم و هزار مرتبه خود بلا بلا از موسم ارغوان بکنام روی
سیاهش لاله گون شد و چهره گلنارم زنگ جعفری یافت غم اجون

در پیش آن کشتی پدید کرده التماس نمودم که آن خرمن کل را که از سموم
اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و لقد کرّان در حق این احسان پیشکی
ریز پایش نهاد و سرخجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد
و غوغا بنیاد نهاده در صدد آن شد که در خدمت سلطان تهتک تراز کند
من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ بود در باختم مرتبه که بوصله
جهد مراد دید گمان میبرد که طایر جان از قفس بیرون آید پرواز کرده قصه مختصر
رخ ماه رنگ خود بر پایش نهاده چندانکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال
و مبلغی فزون از آنچه بود مضاعف کردانیدم اصلا فایده بر آن
مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره
بیرون و درون تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آوردم گفتم ای
تیره روزگار بد نظر اختر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه
میدهی و بدین اندیشه ناصواب استبداد نمای آن بد نهاد گفت
ای خاتون اگر سلامت نفس و عرض فی الحال مطلوب است دل بدین کار
و الا منصب خسروی و بزرگی و الا کوهر ابر طاق بلند نهاد و سر بر خنجر
تسلیم باید آورد و تن برضا بباید سپرد دست از جان شیرین باید شست چون

ولکن قضا لیقضی طلعت ما به پیرایه گرانمایه وصل فنا نمغنف گردانید
بجای خود فرستادم شاه است می اصل آشفته را از گوهر نشناخته
چون شاه نیامد در سوال خوق باز بکشاده و بران جمعی تمشیان جمال کج
آورده بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوش فرحی اندوز
نشاط گردید پس بمنقار زرین پرده غنچه‌اش دریده قطره شبنم
گوهرگون در صدف سمن فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را
بسوراخ در کرده فلک مانند شعله تازه بر انگیختم و در خانه که بعضی
اسباب جامه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش
بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه گشت فریاد بعالم
داماد و عروس که مستی می را با مستی خواب باز در آمیخته چون شاخ تاک در
آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند چون راه بدر رو از آن
طوفان آتش حرز نیست با سر خود ناچار بدان سو شتافتند در آن
هنگام پر سوال چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب کلکوار برق
بجایگه رسید او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار
کباب شد طائر جانش آتش عنبر شناخت شامه آشفته جان واسوخت

کام دل حاصل گشته برخاست و آن خرمن کار را که از آتش ملال سوخته
بود بدریای سیر و عمر دو کانون خاطرم این آتش عجیب پیچیده بود هر گاه بجوش
منجوش نگاه می افتاد چند اشهب نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست
روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک آن ناپاک التماس
نمودم دایه با این دانائی بکار تدبیر متوجه فرصت گشته تا روزی
بمساعدت بخت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت
بسیار با می بقاعدت ابنای زمان بوصرم در سلک ازدواج شاهی نامدار
منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان ابدا
برگماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون ختنه بی مهر و
نشان باید حمل بر خیانت گردد لهذا پیشتر از مراتب پرورش
دختری دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه
با من مانند بود که پنداشتی صورتها بیک سر زده آن نمونه صورتم
نگاشته بلکه از صفحه روی سود ابواسته پیدا کرده پنهانی ترتیب و توجه مبذول
داشتم و در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد توسن نیاز را از مضمار بادیه
در میدان مباشرت گرم پویا یافتم بیک از پهلو برخاسته بگوشه فرا رفتم

خط ریحان تازه حسن تحریر بشیر فتنه پیشه اش نمکریز و شور انگیز و لعلش
شیرآلود شکرآمیز با وجود صغر سن ارادات و فضل نفسی وافی
داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی و بسال خورد و لیکن بجود و
فضل بزرگ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان و از فرط دانش
قوانین بازی در قواعد جهانبانی وا نموده و در رسوم سلطنت احکام
غریب فرا نموده و بعضی از اسباب حدوث بعضی امور مزاج شاه فرزند روی
انحراف گرفته بود لیکن در مکامن باطن حسن تحمید برفت و زر
از معنی مودت نقطه گردار در دایرهٔ همراهی بود و از آسیب تعلق
ایمنی نداشت و همواره همیون همت در میدان مدافعه اش تاخته متربص
وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بغی و فسادش
بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سنجر ساعی شد و از روی تدویر طراز
افترا آراستن حالت بسته گفت جای حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت
کنا و که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته کرم رو بادیهٔ غوایت
چه چیزی از بود او باشد و ازاره پدر بنیر ارراکه تنور فطرت هر یک صد
گونه طوفان فتنه جوشان است نظر چشم مبین نه یکی را درست

دلفریبش گرفته بود از حدوث این واقعه جامه صبر و شکیب بلکه جامه

حیا بر داشت و دست تغابن بر کلید بکر زد و در اثنای این حال دستش

گرفتم و گفتم زنهار چشم مست بگشا و ازین بیطاقتی بی محل صبر اندوه

خود در کار آر که بجهت چاره به اظهار اینهمه بیتابی حال شاه جان خرد

و نزد خسروان دوربین نباشد شاید چون بر شمع زخم نگاه کرد آمد

پروانگی از سر بهادر اختر مراتب منت مرتب ساخت و من همین باوری

خرد با نیک بین مصلحت آموز خود در حجله مراد بر تخت تمنا جلوه موافقه

بچهار بالش عیش کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت خویش

در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم [illegible]

[illegible] گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان

فرادیس اسمار گلدسته تازه تر از نسترن از باغ کهن چنین بزم بیان

آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه و بیشه دارا

کامکار نام آزاد سروی بوستان سلطنتی نونهال آبستان جهانبانی

شمشاد چمن دهر حمید نسب شب آغاز کرده بر صفحه گلشن

بیعت اخلاص درست ساخت و چنین هنگامی محن و آلام از
رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطه
ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت همراهی ایشان
شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مظنهٔ تربیت
پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای
اتحاد میچید بجهت پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه
انیقه وفا که شیوهٔ مرضیه ارباب صدق و صفا است مرعی داشته مرحله
پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت نقود فراوان و امتعه و ثروت
برداشت و زر پسر با سوداگر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای
محبت رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آیین
مرافقت موافقت نمود معشوقه اخلاص دلبند وفا بیار است القصه
هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده گوهروار
در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند بعد از طی
مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهی دستی راحلهٔ معیشت
در نیمه راه از پا در آمد و این معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر ایشان

جز خلل و عیب نداند جنبت با شوند ار بیچاره رنند دود شوند ور
بد ماغی رسند بمصاحبت محض کردانیده برهنمونی ناصواب آنها
میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای بلا
تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فتنه
شعله نزده از چشمه آگهی بران آبی باشیدن هر آئینه از آئین بخردی
هو نیا تر است ور نه خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوه اقبال
ور سم شهریاری است من بمقتضای خیر سکالی باین تمکن دلستد ابرای فرمه
خود کردم تا پیش تر هرچه رای جهان آرا اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود
پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب
در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب
تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم پدر
بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندید ناچار تن بقضا در داده
بکرد ابید ولتان با هزاران کربت آواره دشت غربت کشته
راه کشور غربت پیش گرفت وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی
وزمان رضاعت در بند کامکار مربوط و مجبور بود در خدمتش

سواد آن از صفحهٔ بیاض رنگین کرده آید تا این مطلب بسهولت دست
دهد و ایام عسرت بروز روشن بدون انقطاع پذیرد کار از ضیق و فوز
منتهی گشته در طی مراتب ترقی شود محبت بر عهد اشت چون بنابر
احتیاط در میان ایشان رسم ملازمت جانان مقرر بود که در محل نزول
یکی از چهار تن یعنی در تشت زنند و الفه در نوبت خود کوس باید آید زیاد
اتفاقاً در منزلی از منازل از مرکز نشت ایشان حمام اندرون محوطه باغ
جا یافته در صحن سرا از برای آسمان طرح صحبت انداخته بقاعدهٔ مشهور
احیای مراسم یار خود داده چون نوبت بایزید رسید از بعد زلف
نقره و فرستاد و قلیل و دنانیر مفات حقوق نمک و اصول وفاقت آملا
منظور نداشته جهره فقره توزعات از حاشیه خاطر محو منسی ساخته و نوره
باید آید را بطریقه حرارت تبدیل کرده لعلها را از میان حوضخانه حواله
بر بوده دار درسی جوهری جوهر گوهری بجای خشک چهار پاره سنگ نهاده
خاک خندان بر لبهای خویش فشانده چون لعل کمیت تاب مهر از حیث پی بعد
جهان در رفیق بقاعدهٔ در واطهٔ بکرایی ترد دارد در قطع مسافت
تو از علم اجتهاد مستقیم بر سانید تحریر شود شاطری بکار بعد

جاده نوردان غربت شده کام کار بمقتضای شرف نفس و نشاء قرب
القای عجز و افتقار با رفقای وفا کیش پسندیده ازین نهج مبتلای
دام اندوه گشت و اسیر مطرحهٔ تالم گردیده هوشمند چون آثار تغییر ناصیه
حال کامگار مشاهده نمود باین عقیدت منشان اخلاص سرشت
بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رمانده تنگدستی
دل تنگ مباش و خاطر عاطر را بقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است در هیچ
حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عجز را در بیه
حال نومید نگذارده و درماندهٔ تیه حیرت احتیاج نخواهد بالفعل نزد
داعی خیر سگال چهار قطعهٔ لعل گران سنگ است که هر یک بخراج
کشوری می ارزد آنرا بصیرفیان جوهرشناس فروخته وجه قیمت را بمصارف
ضروریهٔ خویشتن و ما یحتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرا
این قسم اشیای گرامیه و اجناس بهیه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نواحی بلدهٔ بیست عظیم جهد باید نمود که چند
روزهٔ مسافت را بجناح استعجال طی نموده بیاض چشم را بتماشای

رسوخ فضل و حصول علم از مراتب بازپرس اجتهادی بوده هر آئینه معروض همانا
بعواطف خداوندی بود زیراکه در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج
آنچنان جناب گرامی که ذخیره معیشت عمر ما شد غریب بینوایی نوابخشی
بود باعث غبن عظیم است کامکار از آنجا که مقتضای همت آسمان
پیوند خسروی گنجهای عالم را مختصر میگرفت این جزوی سرمایه محقر
انکاشته ما این راه بر روی اصحاب ابواب منت گشادن و بسته ما
و شدت زیر بار بازپرس کشیدن مباین طریقه مروت و منافی آیین
اهلیت دیده درین باب شیوه مساهلت و رسوم مداهنت مرعی داشته
از بهر فتنه عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه ترا آن
چنین ما زمرکز انقیاد انحراف نمودن نه پسندیده تا صبر در دامن
سکون کشید اما نفسش از هجوم حوایج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو
نتوانست شد لاجرم آنکه در خدمت کامکار عالی تبار تحصیل و ستود
نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمه عدالت گرد ارباب
شفیع و عیار بقوت مجلس ظلمه ارتکاب بسلامت حق آنها
بتجویز نفر مرد و هوشمند را بحسب اثبات مدعا مامور گردانیده چون

دو مهره را یکی کرد و بصد جهد خود را بدان ششدر گشایی انداخته
هوشمند از غایت شگفتگی سر درپیش کرد و خواست که لعبها را درخانه مات
کامکار رستم سنگ شکن باز نماید یکبار چهار سنگ سیاه به تماشی برآمد
بمجرد نگاه رنگ کشتی بر روی هوشمند بشکست و از غایت انفعال سر در پیش نشست
انداخته از فرط حیرت لال ماند کامکار بمقتضای آمنت کریمی و همت
رفیع اصلا زبان بر آشنای بحر چون و چرا نساخته مقدمه بعینه اغماض
ملحوظ گردانید از تهتک پرده راز همراهان اجتناب نمودن بحسب صورت
صواب دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی نیرنگ و حسرت
وجو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این غبن فاحش نکرده از ندای
سکون و احاطه صبر برآمده بخدمت کامکار گفت که ای دوست
گمان این کار نا کرده در میان ما چهار یار که شخص فاقد ایمان به
چهار عنصر داراست خود تصور این میکنید که معتقدین حضرت
کفر ملت خرد و شرک مذهب دانا است و بنده خود معیوب است
و در صورتیکه عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو برفت آن
آلایش این عمل زشت مطلع اقبح اعمال است بالکلیت متعاهد بود و اکر

معمورساخت هنگامی که حقیقت صبح نخجله سفر شتابید و بانوی کاینورد

کسوت تغلیسی نجمهٔ نجم متوجه گرد چهار بار فرداً فرداً بایین

نوبت خود داشته مرهٔ بعد اخری در خلوتکاه حاضر آمدید چهار

بیبی امیدزادهٔ نخست کامکار مقتضیات موعود بخلوت آن

سلیمان زوج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلیف گسترده

و شمعها کافوری ساخت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون

برگزیده زیبا بکمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی زنیشینان از وی

ادب نشسته گوش بسخنان شیرینش داشتند و فریادوش فریفته

جمالش بودند و از کمال کلام بلاغت نظامش حلاوی و بکام دل

می یافتند کامکار را در غور عزیزی بعزت در مجلس جا داده حاضر کا

ترتیب جاه سماطی بلشید و مراسم مهمانداری و لوازم گرم جوشی را

بایمقی الفطرتان و الامثل بتقدیم رسانید کامکار رجاز و ضع نرمک

و طور خردمندانه و سیرت مردانه آن مقنعه پوش حجله دانش

و فرهنگ بغایت خورسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای سه

ساعتی چند آن لطیف طبع باکمال خلق مغلوبه را از نخیر پرداخته

بنا بر آنکه عادل مسیح دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر مقصود بهیچ
معنی بی حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بتحصیل گوهر مقصود
مراجعت نموده خجالت زده ازین جسارت متزاید و یافتن قافیه وقت
تنگ آمده از جهت نظم حال خویش بهجت فرموده آنفا قائلی از ظرفای
آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که درین
شهر زنی است در غایت هنرمندی و دانا بر سیمای فهم و فراست معنی و خطه
و بکمال حسن و فرهنگ موصوف است زنی کاردانست و بسیار
هوش فلک را بسنبل پیچیده گوش زمین را در گردن کرده و آفت
سر نقش از خنجر مسلسلات سکه این ولایت بواسطه حل مشکلات
خویش التجا بجناب شریف او برده در حال سر لطف معشوقه مقصود بدست
کنند الحق اگر خواهی غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد شتاب
و قصه خود در خدمت آن زن علیا فطرت رابعه سیرت رفع کن
تا تو بوجدان گوهر مراد بصد کامیابی در کنار گیری علیه هوشمند
در خدمت آن عفیفه خاندان دانشوری شتافته تکاپو و مطالب و مقاصد
عرض نمود آن ستر جهان عصمت چون بر کیفیت واقعه آگاه گشت

در باغ عالی الغم بحر خضرای سپهر از آن عرق شد درخشان نه مهره بهزاران
ماه طلعت و تباغوت گنجینه‌ها و نگارکان فریفتهٔ عشق آن لعبتان حور
فریب بهنگامهٔ نای و نوش سرمه دانند آن دو رفیق صادق بتمنای
گلگشت آن چمن بستان و تماشای آن جلوه و خیابان خیابان بی تمنای
خانه بیرون آمده به ریب آن مصر کوچه بجمال میکشیدند و از کثرت هجوم
از هم جدا افتادند و یکدیگر را گم کردند الحق در چنین هنگامهٔ خرد فریب
که فرشتهٔ راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را
گم نکند القصه یکی از آن دو تن که شهزاده واقع شده در وادی طلب رفیق
دیگر تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید نمودار که ناگهان نسیم
پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگار عیار در نظرش جلوه‌گر ساخت
که پنداشتی گلی بستانی از زیر نقاب غنچه بر آمده یا دری است از نجات
بیرون تافته یا مهیست که از سحاب بیرون آورده جوان مجرد نگاه ناگه
مرغ دل از شست ناز غمزهٔ کمان ابرو آن شوخ ماه‌وش خورده مانند صید زخم‌دار
مضطرب به روی زمین خاک افتاد آن ماه آسمان جلال آن شهنشاه
ستمگر که سنتی نمود تا سایه آن برنشست و همچنان که آن بریای مظلوم

بسوی کامکار روی توجه آورده و لازم دید که سخن را نیز بعیار به
و دانائی سر کلافه مدعا واکرده پایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند
بر کرسی حکایت رنگین و داستان دلنشین فرو آورد حکایت
آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح انداخته تا بمیلاد محبت سلوک میشدند
در آن اثنا از زمان دراز و اوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته
بود که در حین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و
نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهار است
سایر عوام و خواص تن خود را چون گل بکرانمایه حلل آراسته بکنار دریا
میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد
و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا محفلهای عیش انعقاد
می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن چون لاله همه تن داغ میشد
و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن و نای چمان پژمان میگشتند
اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بساط عیش بر کنار دریا گستردند و خود را ز
و زینت داده و صف کشیده کنار رود دارند گی تماشاگاه فردوس
ساخته بودند و غلغله چنگ و رباب در گنبد مینا و فلک انداخته

از آنجا که نقد خدمت از غش فتور منزه داشت مجهه ای که بدین جا آمدست

روا آنکه ما منش مقصور کردانید هفت آسمان عزیز امروز درین جزو زمان

منم که یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت ام که اگر در گیتی برآیی و سراسر

آفاق عالم بپیمایی چون من شیر بیشهٔ یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی

همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر آیینه دار صدق و صفا

بسان جم در جام محبت خط اتحاد و شفقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم

اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که هر یاوری ندیم محبت

و محبت چاره کار تست چون باد گرد عالم بر آیم و تا رایحهٔ مقصود بمشام

جانت رسد دمی از زبان فریب شنیا سایم اما باید از هیکل آن غارت گر

دل و فتنهٔ دین خویشتن لفظ نشان باز گویی تا نقش صورتش چون معنی

در صفحهٔ خاطر درست کرده بجست و جوش صبا کردار بهر کاشانه سر کشم و در

هر نگار خانه سیر کنم آن جدی که دید بود بتعلیم لسان جریده بیان

ثبت نمود اتفاقاً این جوان در فن چهره کشایی و عالم صورت طرازی

کوس لمن الملک میزد و قلم سحر پردازش دو پیکر لطف

جان نگار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار بر گرفت و صورت نظر آن

دیار عشق مشغول بگذاشت رفیق دیگر که بحسب جوی آن زخم یافته تیغ نظر
بره کنج و کنار میگردید تا گرفت در بن سو عبور کرده دوست برادید میان
ماهی در ریگ طپیده و خلقی انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش
از میان ریگ بلند برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید
دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ
از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق
که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته
خاطر گردید استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه میپرسی
که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابرو کمان زخم کاری بر دل خورده‌ام
و شفق‌وار از پا تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته با خود خوشیی
کشیده‌ام که میپرسی زهر عشقی چشیده‌ام که میپرسی کشته‌ام در جهان
و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که میپرسی انجمن بهوا خواهان درین
میوه آسیب دیده‌ام که میپرسی جای آنست که بحال زار من بخت
و بر روی دارم چشم در یاد وی گفت آنکه یار او از اهل مجاز دقیق هنگامه رونق
شد آید تیمار خود و بنگاه در بیابان بگو چاره وزی بر آن کسی نماید از او این

مستورات نشیمن‌های مخفی الهی جست قضا را از هیچ دریچه تمنایش

بگلشن الجواهر امید می‌جست و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش با مراد

[illegible]

و کامیاب امید رسائی از نیرنگ نوید [illegible] زدن جایز باز داشت نخست منزل

غم آمد و از سیل اجتماع هموم و ورود غموم برفتن کاشانهٔ کوی غربت

درون مجال نیافته در نشیمن اصفهان فکرش آسایش نهاد خود دست نبود

رفت بکوی [illegible] غربت نشینان کوی غربت با آنکه بجهت قرب [illegible]

[illegible]

عود [illegible] یافته استیلای مزاج و شغبات صورت گرفت بیچاره چو بیمار

گرد عالم برآمد [illegible] که از مدت دراز و امتداد بعید پیدا شد

پری تمثال را بترکیبی از زبان آن شیفته دل سوخته جان اصغا کرده بود

آنچنان نقش بست پنداشتی که کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند

[illegible]

زمین انداخت چون گفت چون نظاره جمال جانان دیدم از ذوق

نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خود بیگانه شدم رفو

[illegible]

گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحه امید مشام جان شاف

[illegible]

وزبان پرگار سادگی که بتکمیل این فن فراوان سعی بکار بسته چه

کمال فارغ گشته بودند بدستی آورده از نمای قصور آراستن و ساکن

وعام کردانیدی الحق که چند سالی که بدین محنت مبتلی و در الفیدی

نه از آهن دلی و سخت رویی چنینت که اصلا نخوردی شناختی و دیدار

از من هیچ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر مرض جز تو غم ندارم

واگر تو این همه جور بر من پسندی خود خدا چون پسندد جوان بیچاره

در دو مرحله تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگو و ایما توجه

نکرده سخنان شیرینش را چون با وزن نگرفت دایه از بی توجهی او غرق

تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمده و بر کیفیت

الحجی از زبان تلبس بکمال نیاورده خود برخاست و نقاب از چهره حال برگرفته

چون طاوس طناز عشق بسیج و کرشمه نماز خرامان تفراز بالین شوهر آمده

دلبرانه حکایت ملکی شتر برخ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و استغنا

سر کرد جوان چون او را از آشنا گفتگوی دریای شوق بدل جوش زده تازه

مهر در کوه باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و برخصت دل بر جمال

جهان آرایش نگاه کرد قضا را از هیچ چیز فلک که نگرد عالم بر آمدی در راه

وجلیس بیانی تا از نو صبح و تعب در خانه خوش نشین یافت برخاست

جهان الشعر بپاید در خانه مار کرد جا این سرد ریم

بدین رنگ در مخاصمهٔ آنجا نه بر افتاد و اصلا متوجه تلافی احوال
اهل خانه نشد زن این معنی را بس عجیب تماشا شمرده در صدد تیزی و تندی حال آمد
مضایقه با تکاپوی شوخی که شیوهٔ زنان است مبادرت کرده بپیامهای نازآلود
با حرفهای نیازآگین آمیخته بزبان قاصد خویش حوالت فرمود
و او را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظاً بلفظ
بگذارد پیام جسارت نماید فرستاده نیز بان نوزبان به پیام
گذاری درازی زده گفت در آنجا که رسول در ادای پیغام معذور است
بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای بیخبر از آیین شوهری محروم
اید که خدایی و مهر از نشاط آنان که شوی و نیاز مینداین چه بیحسی و
منشی و بیگانه خویی است زنانه غفلت مکش و بیش از دولت
اکنون تو تن بیرون کشیده از رسم و آیین ابنای زمان تمتع برگیر
که مراسم زنان شوی چه نسبت و حلاوت آغوش نشینی چه سان
نخست آنچنان بی‌مهری که در شب زفاف مفارقت گزیدی و مرا هم
روز اول با آتش حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندیدی
و زمان دراز در زبان زنان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص

نمید نیشی عجبی جابنه ز تیشه زین انقلاب ابنی شیخ و از برگرفت

و گفت ای طاوس خوش خرام رو به جانب هندوستان نه که تماشا گاه

از هفت کشور زنگار نهر صفحه هندوستان غیر از عهد خط عنبرین حسن

نمی باید مراد و سینه خسته که از زمانه زخم غم رسیده من هندوستان و نوا

ناله بگوش تلعید نمی رسید مگر دهقان قدرت در مرز دل دانه محبتش

کاشته و نهال دوستیم با مراد از چمن خاطرش سر بر آورده پندارم کشا

و زرادت نغمه و قصران الیزال که خطبه فالق الحب و النوی

بر شان جان بر منبر پایه سینه ما و از انشین زاده و نیم کره در

و هر یک کاشته واستاد قدرت بتخم حلم جهان آفرین که از حیث حماس

کنند خضر آتربید یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب

انداخته از اتفاق قضا بر تخم عشق هوی دستی سر نخجه دل شکست بافت و از

زلف مسلسلی سلسله جنون بر پای دل بست صداقت صادق و خلت

کامل برانم و اشتکی آن عنبرین حسب دو روز در مقصود شغل امر محرمت

فرصت در این خانه از رها کردم و بپای طلب کردم آقا و بر قدم

بدیم حضار را مطلع بخش تو بودی و مرهم ناسور دل

القصه جوان چون دانست که فریفتن تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل

شده و عشق بانوی خودش او را آورده مفتن جنون گردانیده سخت بورطه

تفکر فرو رفت چه اگر بطریق تمنا دوستی از بیکاه قوه بباحت فعل

فایز میکردد لغز خنده ریوز ناموس بیگانه میآید و بنیان قصر عزت و اساس

کاخ عزت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میکردد و

بی همتی انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود

واگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم همت کوشیده دوست را بهجران

اسیر پنجه سلطان تحکم عشق میگذارد در جانب حرمان جاده اتحاد و کرم

روان بادیه و دادی می پسندم و از دائره دوربینان بزم مکرم

وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله تحجر

و خاندان مودت ناقابلی و بی همتی علم میگردد و بهر تقدیر از این دو فا

و طریقه یکانگی نیکوترین متاع کارخانه محبت است گذشتن کفرست

آشنایی و شرف صحبت معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون بیند

از سر آتش بر خاست و بر پا نتوده مردانه صفت ثبات قدم

و از گفتگوی بیهوده نیز صفتان معرکه محبت و نامحرمان خلوتکه

صحیفهٔ [illegible] بهشت [illegible] با نوابغ الاقلام و محرمی اسرار [illegible] و دستور [illegible]

رموز و آفاق اخفی [illegible] مجد از حجب [illegible] که غنچه‌وش [illegible]

این صلوات [illegible] فرمان [illegible] ننگ [illegible] دعاگوی

ارباب غیرت که [illegible] این معرکه تنگ و تلخ این چنین [illegible] دیوان

نغمه‌سنج [illegible] اندیشه [illegible] با ملک [illegible] راه

من که [illegible] صورت [illegible] و در [illegible] معنی [illegible] دارد آن

آن یکتای جهان [illegible] معرکه [illegible] گلستان

عصمت [illegible] نونهال [illegible] غنچه [illegible] سخنان حجاب

نوازش [illegible] خامه زبان [illegible] صفحهٔ اعلان

ثبت [illegible] نقش [illegible] غیرت [illegible]

و [illegible] طغرای منشور جان [illegible] لیلی [illegible] مجنون

با [illegible] متاع عرض [illegible] و لقد [illegible]

و جلیل [illegible]

جهت [illegible] اشتهار

[illegible]

سوخته آتش جور و ستمهای تو اکنون ناامید از لطف تو چنان دارم که در
بنای بنیاد محبتم رخنه خلل نپسندی و در حضور زمره وفاکیشان انجمن
خجل نسازی یعنی ز مهر جمال خویشتن شبستان دل آن تاریک نشین کنج
محنت منور کنی و بر سر صید تیغ غمزه خونریز خود سایه سرو قامت سیمسار
رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه ده و بخشش نامه نو چون استماع
این سخن حمیت کیش ناموس کیش چون مار بخویشتن پیچید و التماس مهرپرورش
در میزان اجابت ننهاد بلکه از غضب چهره برافروخت و گفت ای
بیگانه وار مردانگی مخذول معرکه ناموس ویران این چه اندیشه
ناصواب است که در ربطه تو در من گشته و این چه خیال خود سوز است
که در مخیله تو جا کرده تا ناموس خاندان غیرت بروی و شیشه حمیت
بر سنگ رسوائی زده تا بر سر اکنون مقنعه بر بند و دستار در دست
محبت مرد خونریزه دستیار گرفتم که در جهان به وصف عاق شده و در آئین
شهره آفاق آخر خود لوله جفت خود را هم بستر غیر ساختن و حرم
ناموس خویشتن بآب سوختن رایج تجویز کرده اند طریقه وفا
که از زمره مردان بر رفته و در عالم بنام بد علم گردیده

و اکنون که دلم از کتب عشق شامه ایست خبرشه جمال از خلیش سی جد
و غنچه صبا ز اچون گل رکیب لطافتی بخشیده و در موج زرین زرنگار
تو بنخ بشوق در راه خانه عاشق شوید دل شیدا خاطر پیش گرفت
چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم انکه منزل مجنون
که در صحرا نیست از آبادی دور بود قضا را در اثنای راه طریق
جمعی صحرای در کمین کاه راه زنی نشسته انتظار روز از مایدهٔ غیب میبردند
و آرزومند نواله از خوان یغما نهاده بودند و چشم طمع از خوان سالار
دهر داشته گوش باواز صلا بودند که چار شدند و رسیدن خاتون با
فراوان زر و زیور و پیرایه گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامون
حلقه زده بر جماعت هودج بشیوه طراری نهب زدند و در رسیدن
نهیب و غارت ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند چون کیفیت
حال بر منوال مشاهده کرد فهمیده دانست که بر آن گروه ناحق شناس
رسیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماس
آنکه مرحمت فرموده اول از انتزاع زیور و حلی پرداخته نوع جامه
از تن بر نکشید بنا بر خداوندی اندک تاملی و دلیری

مانند خواهیم ملک و نام را تا که اولمحکلوم فرمان بیتی دیباچهٔ مجموعه

وجهاتی نیجه غازیان انقیاد حرفی نیزه ولا بیشتند بحر خفیف تازه

بحر خواند تکین و اطمینان آن مد فوج عشاق کرد آوازه جنون حجاز

و عراق فتنه تحریکی و مقنونی که حاصل دیوانه شعب چنکی نغمه اک

تعلیمینی ابتدا ایدوب حجاز اتفاقی نغمه دلیری لیباز ... نجار و ملوک

کجا بندایا آهنک بار سیب روان ده کیدوب راه اشتغالیان مقام محبوب

نواز که زیاده مبین دراکین خوشی عطیل نکته سنب خیز و روی

عزم بکار جوانب دو موافق دریشان ندای دشنام کین آن

جانور بر مرغزار طلبندی و مدد و کمند مخیق بیر داری اکرچه چهره حال

بغازه عصمت کلکوندوز انفعال اماچون خواهش خاطر و میل دلی

دوبن با بسط ازالت خیال مجاز و جهد مقتضای مقصد بموقف قبول

ایدوب واطاعت و انقیاد دشمنی سون بیروند ماخلاکین مرضا جویی

نمر فیصل اولدی و تسلیم کیفیت و الفاظ بیانی بر محل الحال اجابت

ارتکاب منه البدلات بیت تعلق و توجه کاشف مدلق و العزالی

خوداری عنیکه مناسی حسین و کاجال اخوش بیشتر عمر و قلم

و دیدار عاشق را ضامن باشد همت بر کارده چندی وقتی واقعه مصلحتی نیز

وشان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و در اول عشق

مرا نتوان بدست آوردن خوشا کسی که چنین دولتی بی دل افکار یابد بدین نعمت

شرکت مباهی   آن غنچه را که زبون غم است یاری یاران مدد

محکم است غم مخور ای دوست چو غمخوار است زدن غم بشکن

گر یار صحبت هست زیانی همه را ناگزیر خاصه زیانی که بود دشنام القصه

چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از پیش بیرون

آمد شکر خندهٔ حکمت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض کرد

و چین در جبین نهاده و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط

آورد و رنگ از رخ خویش چون برگ گل از نسیم بهار از فراز شمال و صبا

به پرواز آمد و در اثنای این حال تبسم گونه کرد منکرین بلکه تلخ تر از نوحه

اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که این همه نیست جز خشم نازنین زن

و بسبب صحبت داشتن خنده زهرآلود کرد آن نازنین فرموده

نا خیره و بنا صلیش تا این است نصایح یکی چیزی باید بلکه زبان ابرو

تیغ سخن راست میگوید لیکن مستمع را از معنی وقوف باید

استغراب نموده و چون همت تعذیب از دامن جلالت کوتاه ساخته در انتظار
تهاونی بکار برده و در این چون فرصت وقت یافت عکس معنی حال
ورقعه بر مشتاق نار گفته درخواست آنقدر مهلت نموده که نهایه مدت
ماه ایشان مجلس عاشق سوخته هنگام مراجعت زر و زیور راسع
شیئی را که مشتاق تکلیف کرده با قلبی آگاه تمسک تعهد دهی چون دید
تسلیم و تفویض عزیزان نماید سر کرده حرامیان بشرط مراجعت
هرچه لبریع ربیع عروس التماس نزاجنای اجابت تزئین ساخته رخص
فرمود سالما و غانما از ان محل مخوف بر آمده بخدمت مشتاق و
آن بید کشته تیغ آرزو از بس سرگشتگی در بادیه
طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده و
تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال بخت
دیده بلبسا حالی بر وطارت رخسار خجسته نظر را التمزاج جان بخشید
دیده نابینا را از فیض نور بصر سخن کوتاه با بازی آسمان
بار کشت مزار تمنا را شاداب باران امید سیرابی گرفته و شیا من توجه
رفیق شفیق بر جاده حال شکر کام مراد نفس و تمتع بستیه در این دار

آن رفیقی که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن
در قصه‌های آمیز نیها که گفته بر جا و نوبت سخن بهومند رسید عجب نمود و در
همین حکایت بدوست سخن آغاز کرد و هوشمند سخن از اصغا گرفت از زمره دان
طلوا نهمه حیوان عقل معتمد است هیچ حصه قبول نکند سخن از این بود و چون نوبت
خویش در خدمت خاتون بمهر رسیده بعد از استماع این داستان بگفت
عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع
بنده رسید چون داستان عورت سخن کو در حد خیانت کرد دزدان
او را النسر و مراجعت بمهر ناطق العمان خشنید تا بر ستانی جو دو منشا

بحکم کل اناء یترشح بما فیه منو بانتهای حکایت
رسیده بود در گرگعت زهی مرحمت نادان بخیر دکه انگشتان سعید
ارکان ازره ام ما کرد و زن و شتر ... عالی فطرت سخن دست
بر رفت و گفت این همه دانا همه زود بی زار دل ... او در محلی
بتکلف از خامیها رست اکنون ... آنست که ... آواز
سرقت کوشش خاص و عام ... منحصر کرد و لعلها
بر ... گرد و ... خصم ... اید و ... ام منزه از لوث

خواب آلوده گرفتاران تو بی خبری چیست تا با آنکه خبر لطف
پریشان تو خبری نیست جوان فی الجمله دیده غفلت از خواب گشود
باز کرده در عقد و چه پوشش حال آلوده با نکته نگاه و از تقسیم حال بدیه حکم شنید
عتیقه ما باز گشت و راه پیمود و کیفیت مرید مقام حیرت با اینها و خواطر
وار در دایره تشویر غربت شده بواسطه عدم عجالت بر آب پا و فیض نهاد
خوی خجلان از جبین بر صورت زن برود چه نیکو متاعیست کالای آگهی آن
نقد عالم سبا و اقعی ملخص کلام آنکه جوان جوانمرد کمال حقیقت و اخلاص رفیق
آن فرمانگفته شرمنده است گشت و آن بانوی زن عصمت را انجام مهم
آنقدر که بقا بیان و تحمل عهد را بخوا و جواهر نایاب و متاع غریبه به سبیل نذر ارزانی
داشته در خاک اعزاز و احترام مرخص فرمود جوان بدان المعروف ای سید وار
بار فامی عظیم که شنیده وسواس بعید را با انواع جواهر انامیه خواهش کرده حرامی
نماید و آن عالی نفسه بدیه انجام از هر نوعی که در سبد ما نماید کرده همه را بدو ارزانی
داشته معهذا قلیلی از آن حصه همراه خود و راه نجات و طریقه سلامت
بر و پیش خود ساخت تا نهایت محبت به منزل خویش باز گشت جوان
جوان بن مجنون ... کامکار ... بعد از آن محبت بالغ عیال

و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مهوانسیم فرخنده شمایل

تحسینها کرده بمقتضی الزام مراجعت نمود و دران شهر تیرلی بدست آورده

کامکار را بصد عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه

قیمت سرمایهٔ رونق کار خویش کرده بعبرت از دامن جان برافشاند

جوهرشناسان آنجا چنان جنس غریبی را در دست چنین غربت زده ذلیل

کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند

و بروجا این گنج گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را آن نادردمندی

چند بر دست و پای بند نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر سینهٔ شحنه نقش

حجت کرده در حجرهٔ سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه هنگام

بار عام هوشمند را با لعلها نزد سلطان خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای

رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پرسش حال هوشمند نمود هوشمند

دران جای راستان ندیده راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار

و برآمدن او از دیار پدر بعد دستور بعرض تمام آورد پادشاه تصدق

سر هوشمند کرده لعلها را تحویل او نمود و باحضار کامکار فرمان داد

چون کامکار در خلوت سلطان شرف بار یافت اتفاقاً افسر را با

غرض اصلی اینکه وای با آنهمه کمی خورسند نبودم و بدین غرض قدم در
نهادم و یکی از پیشکاران خود اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشی
و یواقیت رمانی حاضر آورده و بدان زرگر نیک نهاد گفت ازین چهار
قطعه لعل بهائی دران طبله بینداز زرگر صره را که همراه بجات
بجد خود مهر و دید تا گرد از دایره انقباض بیرون نهاده لعلها را
بطبله انداخت در حینی که هر زن لعل گلگون رنگ و صبح فشرده در زرین
زرد لعل جهان افروز مهر آراستن بر آورده چهار رفیق بر در آن
پاک دامن پاکیزه سیر حاضر آمده متصد جواب گشته زن ستوده
خصال در غایت شگفتگی تعجیل پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان
لازمه فطرت انسانی است امشب یافته آن چهار کامل عیار بسر رسید
و اصل ابدین مهر پرداختن صورت نیافت چون عزیزان رسیده
این چهار آید درین باب زیاده برین تعب و انتظار جایز نداشته باشند بهر تقدیر
مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلها که اندرین طبله است بی رنج
کف دستی تعب بر دست و بعد بردارید که ما را فی دانستم هو سهمند چون مردان
طبله نگاه کرده لعلهای خود را بی غل و غش یافته فی الحال متصرف در آورده بر هم

بانو در سلک ازدواج آن صاحب نجابت یعنی کامکار دیده معزز

داشتند پادشاه مصلحت دید خیر اندیشان صائب رای در خور شان

خسرو بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان

سپهر اثر سعادت بروانیان روزگار پیدا بود حور را با غلمان فرشته

مناکحت بخشیده و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده با بهار سپهر

آبیاری گردانید کامکار چون بمدد کاری بخت بیدار آن نخل لاله رخ

که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نشاء ریحانی می یافت

هم خوابه دید دماغ وقتش بر حقیق مراد سر خوشی تازه پذیرفت

و از کاسه سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجره زندگانی

ثمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیب کامل برداشت

هوشمند را باندازه اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلندی پایگاه

ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان متمتع بود

ارزانی داشت داستان غم سرگشتگی نمودن جام [illegible]

[illegible] لاله رخ در پیدا [illegible] مر اسیر گشته [illegible]

[illegible] چون الله [illegible] داغ [illegible] زدن [illegible]

نو دختر جهانبانی از مدت دراز یکجان پیوند کامکار مادر و واقعه
بعشق و صال شاهزاده خواب و خور خاطر ربوده میداشت و پنهانی شعله
مهر شوق در دل زده از بیچارگی میسوخت و باحرمان میساخت درین
هنگام مجددا انکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه
پیدا شد از منظره مشاهده کرد چون مدهوشان از بیخبری بر روی
بساط افتاد پادشاه بر حزانی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم و
واقف گشته ازین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامکار نادم گردید فی
الحال برخصت روانید اما بحر طلب و دریای شوق که در سینه عشق آلوده قرار
با نوبتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان میکشید
در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را سیل فنا در ربود
پادشاه بنابر ضرورت این راز را از زبده سالکان درگاه مکشوف
ساخته درین باب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را از حکماء
افلاطون کیش و اطبای دانش فرهنگ درخواست وزیر بالغ خرد
پس از فراوان تکاپو در عرصه فکرت ژرف خرد راه شناس منزل
خیر و منهج صواب بنیه اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افراد

با وفور اطلاع مطالعه نقد افزون مغز در آن اصول اشکال ریاضی که
نتیجه امعان نظر صاحب دقیق و حکمای جامع ربع در رشته استخراج آن
بامر مصادر فکری نتیجه ذهنیه کتب مطوله بدیع خیر خواهان قدم در منهج اوقات
جهت جامع الانوار ابکار یاسمن منهل منمون گشته فی الحقیقه
در سلک اثر ذوق و اوج اوکینه این ساعت مسعود موقوف داشته و اسباب
دیباچه این وقت را بتنبیه اسباب محور سپهر مورد ایزد اتفاقا
بجهة آن مخصص خلیفه فلک تقدیر رفعت که کوکبه اقبال جوهر کوکب
زینت افزای نیند زمردگون نبود و در نشو و فرد و عکس فیض سپند
گون خلوتی مید و از مرتبت سپاه و فسحت مملکت و وفور خزاین
تاجوران اطراف و اکناف از زمان عهد تاجور دو مجلس ما و انیست فروغ
می‌بود ما تمکنان به قهرمانیت تسلط و نهایت تغلب معاش
منموم و دو مغلوبی اقبال شامل چاره بود ملتزم بسیار و نیاز بجمیع وجوه
و لطف صحبتی که بوقت ارسال جوابیت هر کار خویش گرده
در هر یکی بود دانائی در گذشت خصص الفاظ طوبی مناسب حال خود گرده
با رسم جواب که در متن انجمن ایشان اظهار کرده گوهر پیه مات میگردد

دیده بیدار و خون نشسته با حضور آن آینهٔ بیدار عاشق امید
بسر با مضمون نوشت کردن کیفیت داستان دردو وصاف این
نشاط اضطراب بنیاد از طرح بیکفیت روزگار رو کلک مطرب افزای این حکایت
بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولوا الالباب را بچنان سرخوشی
الیمن الهی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هندوستان جوانی
موسوم بحلیم از ابنای اورنگ آرایان سلف را اسیر طرهٔ مشک بیز
نازنینی از بنات مه زبلان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان ختن ناز
میفروخت ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بوی
رایحهٔ زلف پرچینش که از نافهٔ مشک تاتار آن در دل افتاده تا تار خون می
مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تکاپویش در تمنای مطلب بطول
انجامید هنگامهٔ سودایش در چهار بازار جنون رونق پیدا کرد
یافت و قصهٔ عشقش بسان بوی مشک فاش گشت و بدان اهالی پرده
این راز در خدمت مادر آن برده و رهروان دریده و مرزبان قدیم
امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای نائرهٔ ناموس سوز حمیت
کماشت و سر انجام این مهم در انهدام تبیان حسب جام منحصر دانسته

عالم بر خاتمه سعادت محمود بحر بیم اقبال ابدالآباد سمرنار بشنو حسن الا
کمناه دلبیر بر تار ک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت
تعلیم نا زار بجز تعظیم کیسی خدا قامت شمشاد دیگری راست نکرد
از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلاب است سرو ریر آرا هند باوجود
رخصت دران وقت این ادار بر هیچ نا صواب گرفته خاطر خورشید
مناظر غبار آلود ساخته و درین امر نازنین را بعنوان عتاب
خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که این همه استغنا و استکبار
در خورد آید بر هانی باید نمود و الا از سیاست قهرمانی امن نشاید بود سرفراز
گفت آخر و عادل الحجت تصدیق این دعوی در شرح انصاف
حسن و الا و فهم رسا من دو گواه صادق بسنده است نخست خلیفه زر
از نو هر و جوهر تابدار زر از من فایق تر بدست آرد انگاه بدین جرم
مواخذه کند در نعمت و ارکیستا فتن که دیگر نشاید جواه
یافتن پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضی
انصاف دران حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مسکوی
خلافت بیرون آمده این افسانه را در پیش دستور دانا خویش

ماه از سنبل سمن سای پیشانی‌اش آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی ریخته
کرده می‌نبست گل چمن در بستی صبح بهار فریب آن شهسوار عرصهٔ حسن
پیاده می‌دوید و ماه آسمان از شرم جمالش چون شبه بر کان خوشه
نور میچید چیت کمالش از پاشنه تا سر ثریا رسید و بنشت فلک در
جست و جوی نظارش چون طاق ابروی مهوشان خمیده پری
دختر پری پندارهای بزیر مقنعهٔ صاحب کلاهی شب افروز چون ماه
جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی صد دل سر گشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنهٔ چشم سیاهش بلکه حسن و جمال در جهان
طاق بود و نعم فراست بی‌نظیر آفاق خلیفه نقد دل بطرح آتش نثار کرده
بار رسالهٔ تکالیف از خاطر نازکش برداشته بود و علم ترجیحش در ساحت
سپهر مباحث مشکوة معانی برافراشته و لفقوی عشق شکوه سلطنت سنگ
سلطنت خویش مرتبه سبک ساخته که دشنام و دشنام از دهان شیرین
نیکوتر از صد مدح دانسته با هر دو خورشید بلند بلا زمین بندگی می‌بود و بجان تلخ
از شبانش چون پای پیر و تند و بحث نیلیا دور از طرب و نشاط
انگاشته متعلق طبع شهریار بدانست بدر و خلیفه از هواداران

بزبانی و حوالت نمود وزیر چون در نجات خود صلاح ادای پیام کرد

زبان التماس خلیفه را متلقی باجابت ساخته اختلاف دین و آیین

بر عهده قبول همت گرفت و دستور را در شهر خویش یک ساعت

مجال سکون نداد و در اقبح ترین صورتی که اصلا تغییر باصلاح نداشت

مرخص گردانید و وزیر بدستور رجع القهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه

آمد و بر حقیقت حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مزاج از بربر

اعتدال بهنجار تقاضا ساخت تا کوار آمد اجرام و شمال او از جمله واجبات

شمرده همت بانتزاع و لایتش معطوف ساخت و دلیران پیکارجو

و دلاوران کینه خواه را با این سپهسالار نصرت کیش در

اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس

بدان مهم رخصت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب دوان شکوه

خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل نسنجید و مرد میدان

پژوهش ندید در حصن حصین متحصن گردید و بناه قلعه قاید دل

قوی گردیده با این قلعه نشینان با آلات حرب زور دست استعجال

خلیفه بمحاصره آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم

خواند تا مانده دستور عمده اکه به پای طلب گرد آفاق بر آمده بهر جهت
دهد به تمثالی که مباش بصورت و معنی بر این جاریه شود پرداد
خط خطی فایق و لذت بدست آرد و والا مسند دستور به کرد دیگر بمنصب
والای وزارت غیر از وزیر بحکم ضرورت تهیه اسباب غربت کوشید
و متحمل زحمت انتقال گشته به خود کوت نواب ان راست آید و پای
همت در بادیه سیاحت نهاده در طلب بوده مقصود بسنگ لاخ
تردد پای تا زانو بسود پس از مدت زمانی همه جا مایوس گشته ناچار
سوی آن وزارت آن سر بر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان
باره عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذارش
در شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سیر
متوجه صحرا بود دستور را نظر بر او افتاد و دید بصد درجه سزاوار
تر از مرد بار از چه یار بس بر گزیده از آنجا بجناح استعجال
خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانید صورت حال معروض داشت
خلیفه در ساعت وزیر را با سامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان
رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ

توقع نیافته از انجا مراجعت نمود و خواهش قرین محل محبت
اظهار حسن خدمت پیش نظر دستور درآورده متوقع جلدوی شد
وزیر از تیغی بغایت تشرح شده ادا آیین خدمت مستوفی بیان
بدو انعام فرمود و در وقت تصاعد و انبساط او بحضرت خلیفه
مستعد گردید بجهت التماس خاطر همایون پیش از پیش که جواب
مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه مجرد نگاه
عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای آن ماه رخ
نعل در آتش گشت و سر رشته حزم و احتیاط که لازمه اولوا
الباب است بیکار کرده بدون ملاحظه اینکه روشنای عالم اند
از در جهان نقص وزیر را مصاحبی لایق مختص کرده اینجا روانه حصار
مرزبان ساخت و خود نیز در جرگه خادمانش نهفته همراه شتافت
و پس از وصول بارگاه مرزبان بدستور جوان چهره بردار از هوده
برله متصل طلوع ماه چه جمال معشوق از مطلع آب منتظر شد
قضا را مهنه داخل از سحاب آبکار نشد اما ماهی که در برکه تیر آب
کشیده محاذی گیتی پناه شناوری سر کرد خلیفه لجیحی ول را مرد بیا

کوشش تأکید فرمود لیکن از فرط متانت برج و باره و امتناع

در اسرع حال صورت تیسیر نپذیرفت مهم در عقدهٔ تعویق افتاد

و مدت محاصره بطول انجامید خلیفه از فرط اطناب توقف تنبیه

دستور را بمرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشید نزد مرزبان فرستاد

تا بایضاح مراتب نصیحت و تبلیغ مراسم انذار زلهٔ شعبهٔ ابیت از جهد

عقل او را از سر جهل بگرداند و بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد و باز

گرداند چون وزیر بخدمت مرزبان رسید در خلوتخانه شرف

باریافت یکی از خواص ملک فی الجمله در فن چهره‌گشایی و صورت‌پردازی

وقوفی داشت باغی که در پای قصر قصور فسیح الارجاء بود در راه

خالی الذهن بر لب حوض نشست در بین اثنا ناگاه از غرفه بر سر

بنشیب نگاه کرد چهرهٔ آن ماه در آبگینه پیدا شد برکه را چون

چشمهٔ خور منور ساخت چون از غایت اهتمام از روی تفرس

بحقیقت صاحب عکس را بر فور فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن

پری پیکر جادو خیال از روی عکس بعینه بر صفحهٔ کاغذ نقش بست

اتفاقاً این مرتبه نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رایحه‌ای بمشام

کشورگشائی چند تعین بساز همه تا برسانه مروارید از جان گلوی
خود کشیده و انتهای آن سحاب بیرونی کشیده و بحر دانگه شاد در دل
مروارید طلبد بیا انداخته چون مایه گرفت جا نمود ضد مروارید
های خود را از بس به لفظ تنها خبر و خبر اصلا از منشور صبح احساز
آگاه نشده و قدم از بساط کعبه نگرفته و لآلی بر بستار را نیز
بدستور مروارید های آبی خود دانه دانه در آب کاشته و غریب
ترانگه بس که محو تماشای ماهی شد و بس از ریختن این مروارید
دیگر بار از دیده غفلت که سرمایه ادبار است نطلبد کو به هر دست
بسوی آن ماهی سرو هوشیار مغز را از گرد این مرتبه آن چنانکه
ضرایب مصطفی الهیت دست خلیفه قائم گرفته و گفته ای خام کار
خام طمع آخر تو هم انگه بین مستی و غفلت میل که جهت
ماهی بدام افتاده شد چون در کشور خطا و تهمت بدان مرتبه انجمنه
که از کد و رشته شکن نابود از دیده مردم ناپیدا است و منجوعه
که در سوز ناموس نقب کرده گوهر بخشای را که پرورده صدف
عصمت است حرمت این حال را ببین که نشاط سپهر جلیت باز بر باد

شناوری‌ماهی ساخته خاطر الحقایق مطالب صلی که اشارت است به
تمنای روییت ماه سپهر محبوبی درکل بیرداخت وتا ماهی از انجا برآید
رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی
دانه دانه ازان لولوء لالا چون مکتا ورزان تخم درخاک پاشند
بآب انداختن گرفت وبه شور کودکان بعث ملوک شغل انجمنی را
وسیله انشراح خاطر وذریعه انبساط طبع انگاشت وفی ذالک
فلک حیله باز پیوسته در صدد احداث بازیچه تازه بوده طفلان
دهر وکودک منشان روزگار را روز وشب بلا در گلوی بحد العقده
درحالتیکه شهنشاه تماشا بهشت مشغوف لعب وطوابه فریب بوده
نخی از اوقات شریف بهو وتضیع میمنوده چیتا یکی از محرمان
بساط قرب الارخ از منظر مشاهده چنین حالت غریب کرده
پنهانی بر بر آمده آهسته قدم زده بر سر سلطان قیام نموده از غواستی
که واقف شیوه منعرحقیقت بوده از روی تعریض راه پنهان نکته حال
شهنشاه بر دانا الموظ دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته
تمسک بتانیه نموده خواست که عبارتی را بر مجلس امتحان زند واز

شهنشاه کیوان بارگاه که بهرهٔ خورشید از انجمن مینای و ماه از اکتساب

شرر تیغ که شعله در خس نفاق و کین جهیده همت در ستیزه شتاب

دریغ نداشته آوری که پیداست تا مرتبت سلیم آوری نهادت برگشت و

نامت بزرگ نهفته کامن شیر در چرم گرگ شهنشاه چه داند که اکنون

بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه ناسزاوار و دولت برخاسته و روزگار

عنان تیغ جفا بر سر آخته وقت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر ننماید

واجتهاد سود نکند بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را آشکار

که منافی شیوه نابهی است معذا لکنه بنیر بجیر قضا در آورده و مهره

بر دعای غنا و بیان بیکبار مهر در پیش انداخت و در دل

التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق زده دامن کبریایش هنوز غبار

چونی و چندی است آورده که چون فرمان فرمای جهان اقلیم

هند را سیر خوش نشین در راه با تو تمام آتش رنج تردد بود و بس

از تامل سر از جیب تفکر بر آورد و گفت با تنها مثل بمقدار اگر چه تو خصم

خداوندی بودی و مانند تو شمشیر زنان را از بیدار کردن از طریقه خرد

[illegible] لیکن [illegible] بمقدار [illegible] شناسان حاله

روزگار چه مطبوع و غریب انگیخت چون تو شاهی بگفت فراست

و همچو من در لیاقت خدمت مهمات امیر کبیر از بخت و در بند مهر

خطا کرده و بزنجیر دست بنیاد نه خود مقید زنجیر بلا گشتی مرا خوانده

و خود بدام افتادی آمده نظر پخته تر کن خام آمدی خلیفه

از روداد چنین حال شد مطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسها

از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و منتج آنست که چون کند

تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل جان باید بهر تقدیر را

سلامت در انگار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه بینوا

آخر تامل نکرده چنین نوا را بجان بصاحب لوا چه نسبت و سپاهی کجا گفتم

و فشان را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان

قدر تو امانت بخش فرق زمین و زمان مردمان است چه بر سر آمد

که با این همه شیری که بهنگام تخطش شیر فلک از بیم چون کشف بدزدد

و روباه وار چنین زبونی اسیر پنجه چون تو زبون کمتری گردد

خلیفه محیط است و من حبابی منه نسبت سایه را آفتاب مرا چون

بهره زر عیار بسی که باشد چو من با پاسبانش نشینی نیز گفت

بر سجل دعوی خود را مراجعت خلیفه را در غایت جست و خذلان

برهان ساطع و حجت قاطع نموده قضا را کنیزکه از مغز معامله آگاه بود و پی

را نسبت او بر هجران پوچ مرزبان تهم کرده و مرزبان از بیمعنی خیره

و تیره گشته باعث تهمت بی محل استفسار نمود و بر آهنگ شکافتن

این مراتب آن کنیزک را بدرجه تهمت بار رسانید کنیزک گستاخ بعدم مبالات کوشیده

سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرده و کیفیت حال الحق که بر وفق وقوع

حسن از تسامح تهمت ابراز نموده بر صورت ماجرا قهر مرزبان نیز بحدت

باشتعال آمده و کنیزک بجرم گستاخی محکوم بضرب و شتم گشته قرین صدمه و اذیت

آلام زندان در رفت و چندین چاشنی نوایب روزگار و شداید دهر دید

آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحه رستگاری

معطر گردید کنیزک اگرچه ظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان

بمقدمه تقصیر بخود منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا

میداشت — چو خود بدکردم از شه چون خروشم — خطای خود

ز چشم خود بپوشم — اما در باطن با دل آگاه این معامله

و پنهانی همیون همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه می تاخت تا آنکه

نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد
اگر عهد کنی که بعد ازین با زدی گرد ورتی بر دهی پناه خود را از
حصار بر داشته سر خود بیش گیرد و هوای لاالۀ رخ از سر بدر کرده
دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها کردم خلیفه این معنی را که اصلا
در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد
و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانید بعد خلاص چون شاهین
تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش
گرفت و چند انکه طاقت بشری بر غایت در مراتب منت و سپاس
بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مبذول ساخت خلیفه چو دان مند شد
باز جایی فریب از فلک دید و فتح از خدای بدان رستگاری
که بودش هراس رها نید و لگرد صد و جپاس سخن کوتاه
پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد گوشیده سپاه را از
پیرامن حصار بر داشت و خیار از بند غم رستگاری داد و راه دار
الخلافه خود سر گرفت و چون بفتح بی آنکه تیغ و علم بر زمان بر دکن تحقق
عصمت خود را بعز و اعتبار هر چه تو فراهم عظمت و شوکت شوق ده

شهنشاه در ساعت نصرت پیوند مذکور من حیل نواخته با جنود جهانگیر
قلعه‌گشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص
حصار و انتزاع آن ولایت از خصم و تسخیر آن پناه‌گاه فتنه کیش مقصور
گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده به محاصره
حصار پرداخت پس از چند روز کینه فتنه انگیز که به سبیل بلا از زر
سرشس بر خاسته بود فرصت یافته چون دید که از تیشه رهائی یابد
از حصار برآمده به خدمت خلیفه شتافت و به وسیله اخلاص دست
بر بساط قرب جا یافته در حصار نامور مرزبان پدید آورد
یعنی برخی را از اهل تحصین در پیش ملکان پایه اورنگ خلافت دیده
بر کم و کیف حامی کم و سه معروض داشت که اله رخ بر سبیل مدام از
بم معقوله که به سوی دریا سر دارد و به واسطه عمق برونی یکبار از حصار
بر می‌آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال آن ماه
بر ساحل آب پیدا می‌شود جز پرستار معدودی دیگر هیچکس با مه پاره
از پس نمی‌آید اگر جمعی از دلاوران سپاه فیروزی که به فرمان این درگاه
نصرت پناه باشند در پیچ حصار بتیغ دلاوری خود را در آن وقت

رسولی معتمد بدست آورده پیام را بزبانی او حوالت کرده و بر سبیل
اختصار در خدمت خدیو زمان در رسالهٔ نوشته التماس نمود که اگر هنوز
خیال تسخیر لالهرخ در مخیلهٔ مبارک حضرت جهانبانی تیره بخت
سکون بوده باشد طریقهٔ صواب آنست که بی واسطه تهاون و تکاهل
عنان جنیبت جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع.
مسکون است برین همت معطوف ساخته محمد ذاشاه
فیروزی بارگاه عساکر نصرت پیکر را بمحاصره مأمور گردانید که ازان
مرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه
صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست
بر بساط بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه
که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بود سنگ شکایت بر آبگینه
حصار سپهر میزد این پیام را از استماع آن غنیمت پایندهٔ آسمانی
گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را
بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهر
سای فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشته

توفیق جاوید و دولت ابد پیوند و فیروزی و کامرانی و کامیابی مرحمت
فرموده درین هنگام سعادت انجام در مقام جلال خویش نزول فرموده وفقه
جبین الله مرحومه دیده را فیض ... و سرادق خلافت حضرت آفتاب اقبال گردانید
شکوه آیینه باطن ... ... نموده ... و تجلی ... ...
از جانب ... ساخت و ... ... حضرت ... ...
با نوری برداشته بر بساط ... الله ... ... او ... ...
از مسند ... برداشته بر بساط ... ...
باز ... صغر سن ... ... و اوضاع ...
مراسم ... و آیین ... ... داشت
... و ... اصل قدم ... بساط اختلاط ... و قوانین
... ... خویش ... ...
... ... و ... ...
... ...
... ...
... ... چون جام ... جام ... ...

بدان محل رسانند و شیوه جانسپاری و سرسپاری در راه ولی نعمت
آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مستحدث
باز نه ایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید
و هدایت پیشه راز اخلاص سرشت اساس کار نهاده جمعی را از بهادران
نصرت کیش بدستوری که مسطور است تعیین فرمود جوانان کشتی
نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود بدریا قصور مرز بلنی رسیده
چنانچه برج کمین از قلعه و بحر دانگه لاله رخ بقاعده دوام از حصار
برآمد بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته
نشان شاهباز که بر روی طناز را برپا بود و را بر داشته بشتاب گرفتند
اهل حصار بعد از خرابی بضرب لگی نیزه نکاو ریلی در میدان آستیکار
آن سپهر زاده را ختند با حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید
نشده بالکیای خود را با همراه صبح اسیر گردانیده سالما و غانما بار
دوی معلی ملحق گشتند و ماه را بخلوت شاه حاضر آوردند
شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت
لختی بتمهید قواعد مراسم سپاس مشغول گشته دیگر ارمغان

دلگشای آن صحرا نشان رضیه خیر انجام آشنائی ساخته و هر مهر لب
باده هوشی مرآت افروزده در چین جبین شوخ زیور جای لاله رخ را بنا
و شمایل آنها بسته چون گردن وگوش عروسان پر از لولوء لالا گردا
نیده ی نظم هر وحشی که بود در بیابان در خدمت او شده شتابان
او میشد جان بکف گرفته آنها پس و پیش صف گرفته ایشان همه
گشته تبع فرمان او بر همه شاه چون سلیمان بر گردن او کشیده از
بر ران گوزن سر نهاده بهم اما این قصه فاش شد و بر زبان خاص
و عام آمد تا آنکه معبران بساط خلافت بعنوان ندرت معروض
حاکمان سریر سلطنت ساختند خلیفه این حال غریب را از عجایب روزگار
دانسته از بهر تماشای آن شیفته رفت و دامن صحرا از لوث تردد نامحرمان
پاک گردانید و لاله رخ را بعنانی گزیده باشد که نسیمی از عطف
باهتزاز آید و غنچه دل غمگین اندرین مرز و انبساط در دست دهد چون
بر سر وقت آن شهید دشنه عشق و قتیل خنجر مهر رسید دید که آن گروه
وآهو گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این
ابیات بر وفقی که درد دل خار را اثر میکرد بر زبان حال می سراید

سپهر ساغر مراد بدست خلیفه داده و کاشانه آرزو بنور افضال [illegible]
[illegible] گشت جام [illegible]
و از آنجا که دولت [illegible] سالک [illegible] الی الله بود گریبان صبر دریده
چون غنچه از پوست [illegible] بر آمد و [illegible] علایق و جاه و [illegible]
به [illegible] قبای شاهی [illegible] خانقاه
[illegible] موجود گردانید [illegible]
همراه [illegible] راه غربت سپر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن
صحرای [illegible] سکون در آورده خانه [illegible] کوی افتقار گشت و [illegible]
رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسند داشته [illegible]
ناله کردی و گاهی از [illegible] چون عشاق عراق غزل [illegible]
اتفاقاً این جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و صوت
عجیب نیز داشت مانند زمانه و حیوانان [illegible] و استماع
[illegible] شنیدند [illegible] جوان در آن
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] پشت [illegible]

عطا فرموده بهنگام آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت
بکف فیض دست رفع بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالیده و از خاک
مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از این و کدو همیا خویشتن
بشهر آورده در خور شان خسرو محمود همت کریم کشاده فراوان یاقوتها
غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرمود و بعد از آن بدستور شناسا
افلاک و راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود الله رخ
در سلک ازدواج کشیده آن بیدل را بمراد دل کامران و کا
میاب گردانید و فراوان گنج و بریخ برسم جهیز مبذول ارزانی داشته
در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی مسیحا کرمان کارها
دشوار نیست … ساختن …
… میزد …
… الرچه طوطی خرد مند کردار
کامل خردان بالغ عیار نکرد و آوری خاطر پریشان جهاندار شاهمت
حما فریب مقصور ساخته گاه بیگاه دام و در دیر پروریشی ایافسا
ای افسون افزاینده می داشتی لیکن از آنجا که با طلب در کاخ دماغش

اگر ماه زیست اندر رخنه تنگ ما و گر مور زیست اندر فرجه تنگ ما و گر
در گردش دریا نهنگ است و گر بر گرد کوهستان پلنگ است و گر
مرغ زیست اندر لاله زار هو گر زیست آهوی در مرغزار خار هر جنس آنچه
حیوان نام دارد همه با جفت خود آرام دارد ندانم تا از آنها نام
من چیست که بی نام بیند بیشان بکشم زیست لاله رخ چون مرد
مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک
از بادهٔ چشم بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب
بغایت استغراب ورزیده در پژوهش آمد و از کم و کیف معامله جام
جنون پرست استفسار فرمود جام از آنجا که تکلیف عشق خانمان سوز
مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال [illegible] حفظ مراتب
خرم نقاب از لاله رخ شاهد راز برداشت و قصه حال زار خویش آنچنان
که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت افسانه شور انگیز
و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آورد ساخت [illegible] قطرات
معطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف
ذات و علو همت و فراخی کرم که از ذات تعالی و الا جوهران کامل عیار

رنگ گلک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبل را دید که از آتش
رخسار گل شعله [illegible] در آشیان افتاده بال و پرش را چون خار و خس
میسوخت و از بیم شوق دست [illegible] بیخودی بال افشانی صفیر دلدوز
میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی با این بیچاره کشته لختی بگوشه چمن
رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت

فرد بوصل گل ای بلبل بخود مناز که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

در اثنای این حال که کوکب بختش از حضیض وبال باوج اقبال رسیده
بود طلیعه جمال مهرو [illegible] از گوشه صحرا پیدا گشت و نسیم از جعد
طره مشک بیزش وزیده غنچه خاطر این بیدل زار را چه شگفتگی
بخشید اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار بدو روآورده همچنان
دران کنج نشسته ماند و از راه برون نشاط پنهانخانه طبعش پی
ظهور شناسی برای تحیر گشته علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه خرمی
فرمود فرد نسیم صبح عنبربوست امروز مگر یارم بصحرا رفته است

ناگاه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریار سپهر
ساخت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته

بیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوش زده رونق معمار مملکت
شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه بود و دیده و زبان نسیم
ناتوان بوی گل مقصود بهر طرف و زیدی و یابت صفت در بیچ
محل دمی نیامد از سینه آتش درد مفلسان جناب عشق را
که سلطان کشور کشای دل و سپهدار موکب آرای عرصه قلب است
ترکتاز معرکه جنون بودن و بر جناح اضطرابین و یسار تاختن
و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان
انجمن حضرت او که صدر آرای انجمن صبح وقت شکن هنگامه سرور است
با دام چشم پیوسته تر داشتن و چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن
و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون بسیل سرشک
در راه طلب بر غلطیدن غایت کمال نفس در عشق بجز گداختن
نیست این سوختنی است ساختنی نیست اینجا همه آبروی محفل
آب جگر است و آتش دل پس از اوقات فراخ
آن تنگدل که بد منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد
داشت هنگامی که با سحرگاه از طره ریاحین گشاده چمن مهر را

تن در دادن و با فرط دانش و کمال جامعیت سالک مسالک جنون
مست
بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت عجیب و دلبسته از انجا بجد
بانوی خورشید محمل شگفتی از ماده دلها فزون حالش بجهت بیان
نسبت نموده از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخن خواند و شمه
و شمه از چگونگی دل زبان و دهن گریبانش نیز سر کرده بود و بانو را
بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمده بی اختیار از شکاف پرده نظر
بران شاه شیدا گماشت چون شهنشه را که از نیرنج نظر با فرهنگ گرفته
پیوسته با خود داشت نگاه بخت شناخت و دانست که این شاه
خسرو منش بچه که بخلعت خاکساری خورسند است و این سرو آزاد
از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه در بند است شعله شوق از باطنش
سر بر زد و موجه بحر عشق لنگرش را بر ساحل اضطراب انداخت اما
چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود نیارست دید
لاجرم جمال بر رویکرد دید و چون مدهوشان بیخبر از خود برافتاد و یکبار
سر رشته طاقتش از دست داد و پیرزن از معاینه این حال یکبار
حیرت فرو شده و بحرفی نتوان تماشای اشک حیرت ریخته

هودج را در عمارات خاصه خاتونی فرود آوردند از پرده معلمهای
بساط باغ بر روی تشکل کارگاه ربیع شده از رایحه جعد مشکبارش همی
صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل که چمن طره شمایل
عنبر بویش سرمایه نافگی یافته از نشاء این نشاط دهن بخنده باز
کرده و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع
پیرامون شمامه شمش فریب عمارتش از بیخودانه آغاز نموده
پیرزنی پارسا که حریر جامه تنش بافته تار و پود ذهن هنر بود و جانش
از سعادت مصاحبت بهره ور با نو پیوسته بهره مند بفرمان آن
سردفتر مخدرات در حریم پرده عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را
از نامحرمان بپردازد باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد
و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زنان گشته بر سر این شوریده
سرسودا رسید و دمی باین توجه بر بساط مصاحبتش بهره از سخنان
تمام مغز و کلام معنی‌رسش چون بالابهای کرد که غنچه دل
حیای گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید
و با وجود سیمای سعیدی و ذات داعیه بکسوت قلندری و لباس گدائی

نشین چه چو نه زنهار چنین اند نفسه باطن انجم راه مه و سر از زمین
سود اتچه کی نیاد در معرض ادراک نه افتد و عبث ناموس پدر بباد ندهد
مکن مکن که نکو نیست این چنین نکند بهره ور بانو که از دیدار رشید
بچه شیرشکن قهرمان عشق شده کردن جان و پای دل مقید سلسله
مهر جهاندار داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن در گوش
جان او جا نداد و حرفهای نصیحت اثر نشنید او چون با دو زنی نیارد و گفت
ای زن سال خورده ندانی که عشق شهنشاهیست طبیعتش
از قیود تعینات ازاد و سلطانیست دامنش از لوث رسمیات
پاک ساخته بارکاهش از خس و خاشاک لم و کیف معرا و دامن
جاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا شعشعه حکمش از بس نضارت حریر را
با حصیر یکسان و خس و خار را با حریر و پرنیان برابر ساخته
بلکه بسا که غنچه بر بوم پژمرده گل نزد وی کمتر است و گل قبول
و خار پیر است و نیست منظور جناب مقدس او
گشته از کشمکش چون و چرا رسته یافته مقبول حضرت
و الا او شد از شاخ و نسب فخر کرد از زمین عنایتش

باعث تغیر مزاج رسید بهوه و بر بالوی بنیس از روی درد یعنی ملکشاه و سخن

پرداخته گفت ای ملک جهانبان من روزگاریست که مهر این جوان

با دلم چون نور با ماه و غم با سینه لازم گشته و هوایش

سرم چون نغمه در تار رباب و طرب در شراب ممتزج گردیده

بحکم چشمهٔ زلال وصالش بر لب تشنه [illegible] اکاه چیز لذیذ است

اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته

در ورطهٔ اضطراب افتاد   همای همتم نشست کز جان هوای

آن قد والا گرفته است   ز دریای دو چشمم گوهر اشک جهان

در لولوی لالا گرفته است   خدارا [illegible] بکار که گشت امیدم که بدستیاری

[illegible] نامساعدت دهر پرفتان و حصول [illegible] حالیا از ابر مطیر توجه

کشایت سیراب گردد [illegible] پس از [illegible] سیر غایت غمگین

شد ابواب [illegible] بر کشاد و گفت ای دختر این چه خیال

خودسوز است که در مخیلهٔ تو جا یافته و این چه سودای خام است

که در دماغت پیچیده [illegible] سزاوار این منصب سلطنت را

با جوارنشینان [illegible] چه نسبت [illegible]

معشوق بهره مند باشد از منزل لیلی یکبار به مقام مجنون خویش انتقال کرد
لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیر زبون نامعشوق
شناس هر ذره باد بعد مکروه این سر و کلو جیب خرد در وسعت آمنش
تو نا آشنا منبع حضرت عشق است کاش ز چشمه جان فتنه بت
یمن در کار همیشه تالیف نکرده فهو نشین مفهوم و همیشه
مرا از دست رفته غم نهانی تو نجات حاصل آمد اخضر تو هر مردمی
دار آنچه داده شد و اسیر جسمی و بوجود و قرار داده و انکه ی معرفت
چه بارها افتاده و دیده بصیرت بکشا و مشاهده این هنگامه
بیچ کن که از هر نقطه نهال محبت این جوان جلوه سربر کرده است
و رشته مهر شوق بیان در کرده تحلیل حیرت هر مهره را زخم
میهر مرد حروف خویش بر صفحه جان نقش می بندد و منشی مشیت منشور
روزگار رقم بطغرای محبت این جوان مزین ساخته است و دهر
ارادت شیوان دو لم را از معانی بیگانه پرداخته لکن چرا که
انجمن حسن صورت غیر کرد و آن صورت محض جلوه گرانه اعمال حجت
چه نسبت فایده نظر بر ساند و پایان طلب تحرق و هیچ بکشند

خورشید را با خویش کشید و قطره و بحر او را در کنار گیرد و قطع نظر از این
مراتب باشد که این جوان البته آزاده ای دهر باشد بلکه امکان دارد
که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت از مر شرافت
نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی
ببین نه سواد صورت و آبای دیدهٔ باطن بنگر نه ظرایف ظاهر هر آنکه
بی هنر افتد بعیب کشد پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت و بکمال
قهر بانگ بر بهره ور بانو زد و گفت که ای لالهٔ سیراب باغ
شهریاری و ای غزالهٔ آهوی دشت بلندی که از رنگ غالیه
مشکینت خون در دل نافهٔ تاتار است کرو بستا این چه آتش است
که در خرمن ناموس پدر زدی و این چه خاک است که بر فرق نام
و ننگ خود میریزی خود بگو که خاندان خلافت را چه دیدی و عالی تبارت چنین
خوار چگونه بر تابد و غیرت شهریار چگونه بپذیرد که خواری که متحمل
این همه رسوائی گردد و منهج ناصواب بسپرد چنانچه دل براحت
و درو آیی و سراسر مراتب نسب بر هم زند ازینجا که محبت
صادق و عشق کامل کارها از جهت عاشق بر گردند و که از گویان

خرد خود نگاه مجمع گرد آئینه این راز شگرفی میان نهاد و در باب
اصلاح این مقدمه شود از آن مشکل پسندان آسان نما است عقل
همت کرده نفسی چو آید مشکلی پیش خردمند گزان مشکل فتد
در کار او بند کند عقل دگر با عقل خود یار که تا در حل آن گردد مددکار
تا یکی شمع از آن کیفیت در خانه فروزد شمع دیگر در میان نه سازد خود اعیان
دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا دو معامله
گشته و بسببه بجردی بهتر کار دیده باتفاق معروض داشتند
که این بار عالم سوز فقه نهاد که از مبدأ عشق و منشأ محبت برافرازد
تا بشیر به صورت لطف پذیرفتن ممکن نباید چه اسباب صبا
و مواعظ خود و اصل مصالح این مهم ممکن نباشد و زجر و مواعظ
تنها با مر امتناعش کفایت نکند بلکه محرکات سلسله گردد
چون با او رغبت معنوی اشتغال بهوا برشوق شود در صورت
چنان بصواب اقرب و بفلاح مقرون می نماید که پیش از آن
که شاهد این راز نقاب از رخ برانداخته سر از منظر جهان بر آورد
و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سررشته مواصلت را

قسم در کارگاه عشق عقل و علم نیست توانای ضعیف [illegible]

فضولی چرا کنی پیرزن چون دانست که عرصه دلش مخیم [illegible]

شهنشاه عشق بارگاه عشق گشته مصلحت عقل کاری از پیش

نمی رود و دست نیرنگ از دامان حالش نمی رسد لاجرم پای سعی

[illegible] تکاپو [illegible] نصیحت سرای باز داشته از باغ خوشدلی و وجه آن

عروس حجله مهر و [illegible] شهر انداخت [illegible] عشق [illegible]

کا [illegible] مهر دار [illegible] شد [illegible]

[illegible]

و [illegible] چون عشق [illegible] ارشاد [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] طلب گشته پیرزن

از راه [illegible] زبان [illegible] خلوت

در خدمت [illegible] خلافت [illegible]

استعفا نمود پادشاه [illegible] فرو [illegible] زنان

[illegible] پدر [illegible]

[illegible] بطلب [illegible] نداشته

و فراست بیدار دیگران قطع بمیمنت خرد جهاندار شتافته پایه جلال
و مایه گوهر شناسی انصرام ادراک بخشیده آنانکه مرتبه دانان چون
بفرمان خدا او دیگر معانی نقد ذات و عیار طبع جهاندار شناس بمحک
امتحان زده بمجمه جهت بالغ و مرتبه الظهور پیوست و بمقابله کماهی
چنان بروز یافت که گوهر شناسان از کان خلافت و معدن نجابت
است از آنجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد
و رعایت ادب که سجیه مرضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را
بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نموده گفت از آنجا که اولو
الالباب است که خاصان بزم وجود اند مواصلت جسم کفو
مناکحت هم جنس را از جمله عطایای جلیله الهی شمرده اند اگر او را درین
محل مخفی و سخن ابوالفضل را از مجاری نسبت العون سرانجام این مهم
در حیز تراخی انداختن از آیین مصلحت نباشد در کار خیر حاجت
هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی
بخیر اندیشان خرد منش فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف
اوقات کار این پیوند بمیمنت بار باتمام رسانند از روی شناسان

بنمط اسنا لحرف بحرف مربوط و منضبط کرد و بنوعی معانی نفیس این نظام

بلولوی جهان بها بسلک کشید و بخطهای قیمتی و سیم آنچه

که در دلها فرصت طلبی عزیز تر بیشتر شوق و برقع حیا از روی

بهر صدم چشم لیکن گوهر درج جواهر لالی بر انگشت و ادای معنوی

موزون و هر یک تهای برموی آنکه نرد از زر کند و حالات لطیف نغمه

جلیست عشق هیئت نظم رسید کند و هنر بی نظر قصه

فاش گشته در همه عالم افتاده بیهوده گویان نظم خوانند

که سر صد چنین مقدمات آنها و تکلف بر درانی پیدا کرده

طبیعتی دهند که موجب التذاذ اولیا و باعث سماع اعدا گردد

و چه امید است که بیمن ما از چاپخانه که روشناس جهان و ممتاز

عالم انداخت بزودترین زمانی چنانکه نامی شان گرد

آفاق برآید و چون صیت جلالت نهایت اکناف عالم و اصناف

امم رسید چون آن فیض رسید شاه مع خیال کار این هم

محال بود در آنست حال بدین منوال دیدند پادشاه ازو اینجا

ایشان به توجه کردن مصلحت ندانسته فرمودند تا یکی از اهل نظم

در حدایق سپهر او شکفته و در آورده و نوای انبساط طرب با جبین خاطر
بزم پیرایان از مجلس عیش دو که مراد نی و زیدن گرفت و ترنم سرایان
قمری نوا بالحان دلکش دلفریب آغاز نمودند و ابریشم نوازان
ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله نی مستان را نوید خرمی داد
و خروش چنگ دل اصحاب ذوق به چنگ آورد رباب ارباب طرب را
دلنوازی کرده تبوده بادهٔ نوشان را چون عود بر آتش شوق
نهاد و کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز
خوش قدحی نمود و بربط مانند بط با قاقا شنایان علم آب بر آتش دماغ
افزود و از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزهت بزم و بهار یافت
و مستی نشاط با هم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می
گلگون با مستان کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون هوشیاران
شیشه دلبری میرود از آب باده و با رود در فضای مجلس بحر طرب
تموج میزد و از نشاء حسن و خوش مرغ دل در هوای انبساط
اوج میگرفت نغمه شکر لب مطربان نکته پرداز برسم تهنیت
خوش آواز مغنی چنگ عشرت ساز کرده نوای خرمی آغاز کرد

فلک دوار و آثار شماران ثوابت و سیاره و رموزدانان استقامت

و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از راجع

و خروج سیر سیارات نگاه فرمودند و بتطابق کواکب نظر کماشتند و

دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات

سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقایق نادقیق و تعمیق

فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون بطالعی

توانا کند بدو تقویم اختیار کرده دوال دولت بر سر اقبال زدند

و بساط نشاط در منازل فردوس مشاکل ممهد گردانیده محفل خلد

طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت

و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا

گشت و ساقیان عذار عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه

جام بجولان آورده شهسواران مضمار طرب طلبی را سر خوش

ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را برحیق مروق

خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاء

نشاط بالاله رنگ گردانیدند و نسایم بهجت انجام بطبایع خیرخواهان

فجدت ده حور بباغ عارضش نور علی نور نشیمن جعد سنبل شانه
کرده هوایش اشک شبنم دانه کرده بلا حتی که سوزش در دل
لیلی چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد شاه
و خوانین و الا تبار چدا کانه در مینکوی مینو سرشت بزم ارم طراز
ترتیب داده چون گل در چمن بقرینه هم نشستند و ساحت مجلس را
از بس گل فشانی آیین بهیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری
شمایل چون نسیم گلستان برایحه روح افزا دماغ لاله رخان
حور فریب تازه ساختند و طبلخه سایان یاسمین بدان از آمیزش
عطر آمود عنبر اشک دشت تبت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه
سرایان سیم اندام به صوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از سر رخان
ربودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده
بر رونق هنگامه طرب افزودند نرگس جادو نگهان گلعذار مجمع
بودند در یاحسن فتاریا هم بنوع مهر و نرگس شیرین زبان
لیلی لقا با هم عشوه ساز گردیدند و بساط یا تحرد کشف مشاطه
چالاک طبع بهفت آبرگل دست شسته بهوفت کردن آن

بمالش رخ دلکش غنچه دهان وطلبی ساغر تهی از تمرتین لب باده
نوای نی نوید وصل داده بجام نیرنگ امید وصل داده رباب
از تار غم جان زار امان ده برآورده چنانچه نعره زده و شادمان ساغر
از خم بهشتی روان کرده چو اندر آب کشتی بصنعت ساقی
موزون دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش صراحیهای
لعل از دست ساقی بخنده گفته با این عیش باقی چون شاه
زینت افزا بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوه گاه مغرب
شتافت و عروس مشکین ریز شب گیسوانه بر هر تار کاکل عنبر بارش
هزاران نافه تاتار نثار میکردند و روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش
مشام جهان را بغالیه مرادی معطر میساخت صبح صبیح الوجه
بتمنای احتجاب جان پرور شب نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی
تلب بسرمه سواد شب دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون شوق
همرنگ نامش سلسله مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر عشق چهره
شگفته مشت در دل ظلمت نشسته شب خوش نه چو
صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی سواد طره اش

از نظاره جمال شمس چون دیده آنکان بهر نقشی افتاد و از بهر دو فریقین
الکمال انجم را لبسان صورت سینه بر اختر خورشیدها دیدنگاران شغم شناس
و پرستاران قانون دوده شاه را شاه را ایشان بسیمای و فر فریدونی
ببالش خسروانی آرایشان ملقب لقا معرف شغین بسا ختند و مصحف
و مراتب عیوب بها نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن
و بحیب بیلر در آیینه نگاه کرد بجای حسن در چوش بدید و نگار مقصود یافت
یا فیض التحلیل مرتب مصحف نها که چون یوسف بناه دوم صفحه این
زلیخای حجله جمال ام چهره و ریالو زبان آبر و آن دانمود که
این عزیز مصر جان بود له خاتونان چمن چمن کل خطی و یاسمن زرق
این ثبر سپهر سعادت و شهباز افشاندند و در باد دریا گوهر شاهوار
و لولو لالا نثار کردانیدند و مجمر از عنبر پرداختند سرور ابا شمسار در چمن
مراد کام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحبیب دلخواه دید
انتظار دیده را بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند بهار میگیر
کشید و تصویر در مقابل هم دیگر بی جنبش و حرکت ماندند
دو عاشق معنوی هر دو مست دیدار نظر قدر کا ماند عقل بیکار

پری نژاد برخاست و بشانهٔ صندلین بند از گیسوی عنبربوی پرشکنش را بر جانه
عقیق یمن آراسته و گوشواره را بمثابهٔ عذار شمع گونی آن مهر سپهر
جمال فایز گردانید رخسارش چون ماه در برج ما منزل گزین ساخته و
مرسلهٔ مروارید بر گلو بسته زر کمر مرصع بر میانش که از بس
نازکی بیان کیمیا جز نامی در میان نبود قایم گردانید و سایر پیرایه
و حلل بر قامت سرو فرش آنچنانکه بایست آراسته گردید و بر اورنگ
عروسی جلوه جلوه بخشید بغایهٔ غرای سخنوری عنبر اخترش زیبش
زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت
و لاله رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایشگری با مشاطه نبود
و پیکر تکمیل پذیرفته محبتش خدادادش از زیب مستعار پیرایه و حلیه
مستغنی بود مصور قدرت در کارگاه تکوین صورتی مثالش را
بی قصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته و وجود مثلش را اجماعی نقوش
کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید جز در آیینه
وانش نتوان یافت نظیر جز در اندیشه او خوابش نتوان دید عدیل
فال حسن تجلی کاینات است با همه دوربینی و دیر خوابی

سخن برانده التماس رخصت نموده چون آوازهٔ این آیه جلوس سلطان
بزرگ درافتاده بود شهنشاه بچنین موسم هنگام ترک تازی سپاه گرم
کین سپاهی مرد مهر بغایت قریب نشان مانند جلو بازی خود را متحمل زحمت
انتقال کشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب زود کشیدن
جایز نداشته تا فراخی ملتقی باجابت نساخته و سرانجام این امر
پس از جلوس خسرو دل براو نکشیدند مینا زنگ موعود
کرد و لشکر چهار شمه از نمت سیاه کری سیاه و سپید در هم
و دست [illegible] چون جهاندار شاه بفرمان گیتی
داور چندی دیگر در [illegible] فامرت اندا [illegible]
سرور نام [illegible] و انقضای [illegible] تلون در طبع روزگار پدید آمد
و [illegible] مزاج زهر آشکارا [illegible] خندید و کشور انجم علاقه
[illegible] مستطاول [illegible] پدید زمین [illegible] روزگار
[illegible] فراخی گرفت سپاه بر دکه از
[illegible] حال [illegible] بر اراده التسخیر
در برج [illegible] از جای خود نهضت [illegible] زرامد [illegible]

ازین هوا این تقیدن کیفیت مدهوش و زان هوا و ز حیرت مانده خاموش

تا آنگه بتکلف شوق هر دو بید ال آغوشها گشاده از هر دو سو تاختند

و یکدیگر را در کنار گرفتند از تماس هر دو دوش و احساس لذت کنار

و بوس در هر دو سوی آهوا کام را لب رسید آمد که چون غنچهٔ گل از بالای

مستعد شگفتگی و آرزومند شکفتن شد و دیگر چون بلبل مست دید

ترنم بهار هر اغنیات را آغاز کرد و لیس از فراغ نکرمیت رسیع

که چون و صدا از ادراک مدخل نیست غنچه با ... از سعی صبا بشگفت

و پردهٔ شیرین تا از اهتزاز نسیم بشکافت یعنی در یاقوت را سفت

الماس غنچه بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب بهفت

بلبلی به بر غنچه نشست غنچه شگفت و گشت بلبل مست چون

جهاندار شاه فیروزمند دکامی بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود

شکسته بر مراد خویش دست یافت یکدر از سعادتمندان حقیقت

پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراسم

منت و وظایف سپاس بانداز طاقت بشری بجا آورده بدولت وصل

از مردم ایام مسعود در خدمت بادشاه ماه ... از ذوق دیدار خویش

که در دار الملک گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکرد

منبر تختهٔ بندی پای نهر شید و سوسن در شهر سبزه ریاض خود در

سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود بترک یغما از خزان سپرده

معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد

در دست صبا موی نماند صنوبر با همه بیدلی برگ و بار خود بر انداخت

نان داد چون چنار تهی دست ماند غنچه اندوخته عمر را بدیر شمرده

از حسرت جان سپرده و عرصهٔ شهر شیرازهٔ سی پارهٔ گل گسیخته ورق

ورق صد سو گرد زباریدن بار کافور بار سمن رسته از

دستهای چنار درم بر درم کیسهٔ کوه و شیخ گره بسته چون

پشتهای زریخ بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو برف بهار آسمان

برگ بر صبا بلبلان را درین دهن ز نامحرمان روی پوشیده

گل و حصن ناگشاده لب ابکیر که آید لب سبزه از بوی شیر فسرده شد

آن آبهای روان لشکر یخ بسوی برآنخسروان پیاپی زاد دستانه

در آهنگ نگهبان گلبن در باغ بست تماشاگران باغ

بگذاشتند مغان از چمن رخت برداشتند تهی ماند باغ از رخ

غارت بگشاد و تا غایت سرد مهره خلالی در صحرا نگذاشت و عمال
بلخ و بستان مصادره کرده بکلی برگ و نوا ساحت خلق جهان
از بیم ترکتازان خویش چون بید از بار خود لرزیدند و روباه صفت
بموی خود بند بوده بنهانخانهٔ زمین خزیدند تا کسی آمرانه بیند در
زیر پنبه پنهان کردیدند و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه
ساخته در کنج انزوا اعتکاف کزید آب که پنهان کرده میل داشت
سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و تاکه بر تخته آب ساع
میمود از بس هراس خامه بخار اشکست اشجار مانند بر سنگامران
مخشر از برگ و ساز تهی مانده دست تمکان برداشتند و بلبلان از بیداد
مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند
دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون دیدهٔ یاسمین
گشت و باغبان بر ... چمن را بر تخت ...
ساکنان چمن ... از ... عدم
سر کردند و لاله و گل ... دست
شاکران ...

دلافروز دلربائی نشئهٔ کیف مینا چنانکه صبا آمد گل همی شگفت منقل چمن
بدین سیمیا ساز کارگاه از صلصل و شنجرف نخودیش بازار لاله و ریحان
شکسته هنگامهٔ عیش گرم میساخت و که مانند مغان هندو کیش
آتش پارسی در سینه اندوخته پدید سوز همچون گل در چمن
خنده میکرد و بادهٔ سامی کارگاه در دماغ پدید و پیدا بهمین
اندام درآمده از رخ لاله رنگ اخگر هزاران گل سیراب در دیدهٔ بیننده
آشکار میشود و طوطی در گلوی مینای زمرد فام نشئه بسان هزار نوا
نشاط بخروش میکشید میرساند و مرغ کباب بشوخی همداستانی
بط باده بر شاخ سرو فولاد مرا خبر کرده آتشین گل منقل بصفیر جگر
سوز سینه پرداخته و بلبله بهوای گلرویان بزم ارم آئین بلبل آسا
مستانه میزد و نغمه بر آراسته از زینت و زیب حجره
باغ ارم خلوت دلفریب درون آتشی چون گل افروخته
گل از رنگ آن گلشن سوخته بمشکین زگال آتش لاله رنگ
در افتاد چون عکس گوهر رنگ بخار از بر شعلهٔ آذری چو بر
سر گل بشاخ نیلوفری شد بلبله بلبل انجمن چو کبک دری

دلکشان نه از بلبل آوا و نه از گل نشان جهاندار بیدار خرد
چون از مر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدین گونه هرج و مرج
مشاهده نمود بعضی ملازمت در نهانخانهٔ خلوت نزدیک با ماه چهره
بخرگاه در آمد و این ترانه را بزبان حال سرائید — گل اگر رفت
گو بشادی رو باده ناب چون گلاب بیار غلغل قمری از نغمه
رواست قلقل شیشه شراب بیار علی الرغم روزگار مدار کار
بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانه و کاخ پیمانه بر آب باده و باد
رود نهاده و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را به چشمه
آب آتش گونه که حباب بر گنبد گل بر تربهٔ صحبت روشن کرده به
نانهٔ صحبت روح پرور بزم ساخته قانون دانان ناهید ادا
که خورشید مشتری متاع جمال آنها بود دران بزم جمشید به ترانه
سنجی و پای کوبی زنگ فزای قمری سروستانی و بر و کسهای عطاو
طرب نوبتی زدند مراحی کشتند مغنی سرخوش
نشا حسن اللهم رخ گشته ترانه سنجان ید آنا بآواز بلند قلقل مینا گفته
وطبع نواگران مبین منشی باکاسه چینی طنبور چینی سر و کار

روزگار بند کرد انچه از آثار علوی در عالم سفلی نقش بدیع

کیف یحیی الارض بعد موتها

بر تخته خاک چمن ارتسام یافت منوج بافقد ربیعی رکار
کاد تموین فروغی بین هزاران حلیه خز و دیبا و پرنیان از بهر بنات
نبات مزین ساخت حمره گل و تکیه بر خرطه لکن پی کلهن راو
رنگ جلوه فرمود سایه عطفات درق نسترن و نسرین
اندلخت و ساقی از سحاب در بزم رنگین چمن جام لاله را
نعمانی لبریز رواق ریحانی کرده دماغ زمانه را از نثار ربیعی
پرداخت نوبت نوازان مینائی کوس بورکه رعد بر کوهه پیکر ازو
پشت پیلان بهر نمای سحاب به تهنیت بلند آوازه
ساختند و خطیبان خطابت پایان باغ بر منابر مینا گون اغصان
[illegible] بتمهید مراتب مدح و حمد بهار پرداختند و بلبلان
بدیع بیان و بلکه چه جهان جهان درم و دینار در نکهت
سرایان گلزار بر تخته لخلخه سایان صبا و شمال از بهر شام
افروزی روزگار از حجائل سنبل و نفاخ مشک بید عود و عنبر ام

قدح ورد و می زر خسرو پرور افغانی برنگ نی بهر کوزه گل
آورده خوی همه ساز آهنگ نی زمزم خیز بجز باده گل که نه کرد
بود تیز همه پخته بودند خادم تمام بجز باده کو در میان بود
لطف لب گزید و لب آرام را گهی بوسه دادی لب جام را می
مرغ و ریحان و آواز چنگ بت چشم اندر آغوش تنگ
دران بزم و آیین که او دلکش است می تلخ با لعل شیرین
خوش است کسی که کاین مراد خوش میسر بود اگر جم نباشد
سکندر بود [illegible]
[illegible]
خاقان [illegible] چو قاآن منغان زرین کلاه مهر قهرمان کشور سپهر است
از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور وزید ارکان شرف
حمل برافراخت از صدمه صدای کوس معدلتش ترک و ...
بیداد کیش خزان رسید بعد شتاب ... و ممن عدم شتافتند
و متعهدان اشغال دولت سبع بتمهید بساط استمالت برگ
و نوایان چمن کوشید طنطنه کوس عدالت بهار ... درخت

کلبانک مطرب بلند کردانیدند جهان شد از
خوشی چون کل شکفته عروس دهر در زیور شکفته ریاحین
صف زده در باغ و بستان نسیم صبحدم در هر
کلستان شقایق سنک را بتخانه کرده صبا جعد سمن را شا
نه کرده از کلها خیمه در هر کنج و باغی ریاحین هر یکی بر سر
چراغی مسلسل کشته در کلهای خمری نوای بلبل و
آواز قمری بنفشه نیلکون و لاله دل سوز نقاب کل
ربوده باد نوروز عقابان در هوا کرفته پرواز تدروان
در چمن باهم بصد ناز چکاوک مژده خوان در نیمه روز بغرا
مدح خوان از مهر نوروز بهر کوشه دو مرغی نوش کوش
زده بر کل صدای نوش نوش نوای ساز خوش
آواز بلبل فکنده شورشی در لاله و کل کوتری و کور در هر
مرغزاری همه شادی کنان از مهر یاری بسان چشم
عاشق ابر غمناک سرشته باد و باران مشک در خاک
تبه شاخی نمودی بو هنر ناب ز هر چشمه کشوده چشمه آب

گسیختند اشجار که از درازدستی خزان خلق ازار بی دریغ
و دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرق و کسوت
سندسی دربر کردند و خوردسالان اطفال از سبزه تخت بر بساط
بر بساط البسیط غبرا مراغه باز نموده بغرور نواز مناظم در عرصه
گیتی طرح تماشا مینمودند نسیم نوروز زر ریزی نوریان ریاض که کرم
از سراچگاه عدم بمهد وجود آمدند اسباب بسط و مواد انبساط
فراخ کردانیدند زمین در بدل کوال از زرینه برف از سبزهٔ نورس
پیراهن سندسی پوشید و بر طیلسان کبود آسمانی قطعه بنا نهاد صحرا
از گل و گیاه پیرایه سرخ و سبز کرده در انجمن جهان بار و بزرگم
فریدون و جشن جم عرض داد بلبل از بهر تکمیل فن مشاطگی
مشق زلف آرائی و طره گشائی بر تخته آب از سر گرفت
و آب همین همت آفتاب از تخته بدر آمد قصه قبا [illegible]
در بینش و سوسن بسلسبیل باز گفت آهو بره های سرمست
در دامن کوه و صحن دشت مشق رقص کردانیدند
و صلصل و سار و ساج و سارک بطور فرخ و طرز مبارک

نوخطان سنبل بشکایت دهان از مشک نفث شتافت و بجستجوی بگلگشت
پرداخته از بهر تماشای چمن مجمع بدایع بهجت بخروانه دیده دل
بگشا چمن را دید از گل و ریحان روکش روضه فردوس گشته
و گل خروانه برجا بر بلبل کلاه برنگ سته اله را جامه مخواب
بر کف لب برلب نشسته آلوده غنچه از تبسم شکر ریز نسیم زلف شاخ
ضمیران بمخلخه ساز مال انبک سنبل غالیه مبارا حور الذ نوای فاخته
نوریست در وزنبار گرانبها آیی چمن بادمی در سبزه ملون شنو دولت نش
گره و لبسید اهتزاز بالانه بوشی برده شقایق از طره سنبل از نار برگر
و نسرین را از ترشح ابر را چمن حلیه در بر شاخ را از گل سرخ برکف
چراغ غنچه گل از کیف شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردا معان
بید خوانان نهر صاف قطع به بهبهان سروان فاخته
در مدح سرو صنوبر شعر بلند کرده و عمی در صفت بهار سخن پرداز جمله
لطفه بلبل بسان مجنون نشید بر دانه بطار حوان مطرب زمان
ارغنون ساز صبحی چهچهه ترد و همه زدن زیر و بم نغمه
چون لب شیرین محض شکر و شیرا یا قوت رنگ آب العلی

شکوفه بر سر شاخ درختان سبز زیبایی چو روی نیکبختان خمار
فیروزبخت چون عروس جهان را بچنین جمال و نوی دیدند
نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنیده تکلیف وقت طرب
آگین آئین باده نوشان مسرت کیش مرعی داشته همت بر نشاط
کوشی مقصور گردانید بیک دست گردن مینا و بدست دیگر کلاله
جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شکفتن بود
و مرغ نوروز که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز
کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان چمن بیخت
و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله
جام صبوحی می نمود و ساز زمزمه سرائی می نمود و گل در آئینه آب چهره
می دید و نرگس در چشم سرمه میکشید و سبزه بگلاب شبنم
روی می شست و جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست سرو قد می افراخت
چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه را برابرو راست میکرد و سنبل
زلف را شانه میزد هوا اشک مهر بیخت غنچه تبسم میکرد و نکهت
جم و شاخ دارا بیاغ که بدست عیش چنین جلنار میکرد و ضوان

عشرت اندوخته و بزمی که بهار از ان دریوزهٔ طراوت می‌نمی
ترتیب داد ساقیان گل رخسار چو گل با بادهٔ گلگون بزم را دماغ
سیماب گون بجلوه آورند و رامشگران پریچهره دیدار از نوای
نی و نیشکار بلبستان موسیچه و سار همدست گردانیدند و
در کف ناهید خان از حرارت حرارهٔ در خروش آمده چون آب
بالبر رود و مساز کرده مرحبا وارد سینه نهان بود از همت
ساقیان پریچهر بزم لب پیمانه بر آمده در زود طرب ترکتازیه نمود
و بسکه لالهٔ لبستان حور سرشت پیرامون بساط خسروی
جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ هشت جنت یافت و بسکه
برگ و ساز نای و نوش دران بزم مینو فریب جمع آمده
دهر پیمانهٔ طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود
و صدای ساقی در ایوان گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ چنگ و قهقهٔ
کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار فیروزمند بطبع بلند بنوای
بربط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میزد
و گاه از سرخوشی نشانید بروح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکنید

ریخته و خوشه تاک چون شاخ ثریا آویخته آلوچه از نوا

چمن جابجا مزه رشاد زرد آلو بهر دست بکام

شکربار باغ ... چون بساط بهشت سبزه و فراخ

کله کله میوه بر شاخ ... عقد عناب

در ... تاک انگور ... خورشید

و سیاه ... آویخته با خنده تر

لب ... رنگ شفتالو از شمایل شاخ ...

... فراخ ارغوان ... یاسمن

... سوسن از بهر تاج نرگس ... زرنگار

بر کف ... یاسمن ...

برگ نرگس ... شاخ نسرین ... بودن نای

... ناله سحری ... بانگ بلبل ... سنبل

از باغ ... قرنفل ... تیز کاتب

... نوشت ...

جهان ... چمن کرده طرح

منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقتعلهٔ تکبار بر تارک حال
کج انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در بند
خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول ننمود
و در آن شیفتهٔ قلندری بی سروبن نامعلوم نسبت روزگار
در بر زنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تکاپو
پوداشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه
تر آنکه او را از جملهٔ اونک ارایان فرا گرفته مصاحبت و مزاوجت
او را شرف روزگار خود می پندارد و نداند که سالکان سلسله
سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را ما کسوت مرقع و نعلین
چوبین و منتکا مفاوک ریشانی و کشتی گمراه آویزه لباب فخر
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرو ربانو از سمع این حکایت
محزون و ملول می بود چون این کیفیت بر جهاندار منکشف گشت
بجهت ازالهٔ غبار ملال از دیدهٔ خاطر ارجمند بهره وربانو و تنبیه
آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره عوام
آن را اسباب دریوزه گری خیال بسته متحتم دانسته در

وهم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سرو مراد
دل از روزگار گرفته شمار کامرانی در روزنامچه صبح و سیاه
شام درج گردانید — چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نشیند به پیش و هم مرغ و می — بت نارپستان بدست
آورد — که در نارپستان شکست آورد — ازان نازنین نابوقت
بهار — گلی نا رخواهد یکی آب نار — برون آنگه آرد سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ — جهان تازه گردد چو خرم شکفته
شود خوب صحرا و بیغوله زشت — بگیرد سر زلف آن دلستان
زخانه خرامد سوی گلستان — گل آیین قد چشمه قندرا — بشادی
گذارد دمی چندرا — [illegible]
[illegible]
[illegible] چون بهره ور بانو بتجویز عشق مصلحت سوز
تن باغوش جهاندار در داد خاتون مینو سواد از روی ظاهر
و صورت پرستی جهاندار را چون در نوبه گران بی برگ خیالی
کرده بر بهره ور بانو زبان طعن دراز کردند و بشارت فطرت

که دیده سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و خوانهای
گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ احصا در نیاید
بر مایدهٔ مهیا گردانیدند خوانی آراسته نهاده بپیش خود زد
نهاچه گویم از حدیثش بره شیر مست ملغاریه ماهی تازه
مرغ پروار چند حلوا که خود نبود شنام برنج از سیه برنج
از بادام بعد از فراغ طعام مرقع و متکای در حضور
اشرف آوردن انواع اقمشهٔ دلپذیر زربفت و حریر و اقسام جواهر
بی نظیر زیاده بر آنکه شمارش اندیشه مهندسان باریک بین
بر تابد از آن استنباط نمود بر سبیل پیشکش بساط نهادو
واز فرط دانائی سپاس شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش
بگشاد و لغت اگر چه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان
جناب خلافت نیست الا از آنجا که از مور پای ملخ پسند
اگر شرف قبول یابد باعث سرافرازی این رهی و رهین عنایت
و تفقدات نامتناهی شاهنشاهی خواهد بود اگرچه مور
فرمانفرمانشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید بنود آبی جز این در خور

در خدمت پادشاه پیغام کرد که اکثر آرزوی خاطر فاتر داعی صمیم جنان
است که چون کلبهٔ احزان من بی سروسامان بنور قدوم میمنت لزوم
خویش رنگ فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش
تارک سر افتخار این ذرهٔ بی مقدار بکاخ کیوان رسانند
گر قبول افتد زهی عز و شرف چون از مهب عنایت گیتی خدیو
بر طرهٔ شاهد تمنی نسیم قبول وزید از غایت انبساط لبان گل
شگفت و بزمی دلگشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه
سزاوار حال خسروان عالی منزلت باشد مهیا ساخت و شاه
خورشید کلاه انجم سپاه چون گل افروخته بر گلگون شبدیز
خرام برآمده خانهٔ دین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و
تماشاکنان در محلی که بجهت جلوس مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ را
بجلوس همایون پهلوکوب عرش ساخت جاندار پیشکار
قانون شناس اشاره فرمود تا لختی پیاده و رو بزم اکرم کرده
ادیم گلرنگ مشک بوی بلغار بر روی بساط فرش کردند و خوان
سالاران سماطی بر آن کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه

شکوه خسروی و شایان شان تا جوریه سرانجام جهیز نمود از
الکسون و قصب و عود و عنبر و سیم زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور
و کشته و بخور و سمندان گلگون نشت و هیونان صبا تک و
پیلان کوه پیکر و پرستاران پری جمال و غلامان غلمان مثال
که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل
از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهان دار بر این اراده وقوف
یافته از ممر تنگ باری رود و تنگنای دریا در این امر استعفا
نمود و از ره گذر عدم اجابت و رد عظمت شیوه تجرد
عذر بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر در
گاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدره پاک
نژاد مخدومه لطیف نهاد به غنایم بهره ور بانو تحصیل وداع
نماید بانوی جهان از غم هجر فرزند جگرپیوند دامن دامن
گوهر تراز درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ
بدامن جهاندار زده و از راه اعتذار برو بدو آورده با خاطر
شاخ شاخ در باب پرستاری فرزند داستانهای فراخ راند

منعم اگر بودی نبودی جان دریغم ازمعاینهٔ این حال غیر
ارباب حضور از غایت استغراق غریق لجهٔ تحیر گشتند و
پادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هریک خانهٔ آیی بود بحیرت
درافتاد زیراکه از بدو آفرینش کائنات آن قسم اشیا بهیچ یکی
از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاکی از قاف
تا قاف زیر نگین داشتند میسر نشود این خبر ندرت اثر در زمان
همه جا در شهر منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بدان صاحب
دولت ظن داشتند ندامت آورده عرق خجالت از جبین ریختند
و اقاصی و ادانی ملک و اعیان مملکت بر جزیل ذاتی و شمایل
معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گستردند
جهاندار چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت
بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار
حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود پادشاه اگرچه طاقت
اندوه مفارقت بهره ور بانو نداشت اما بحکم ضرورت اجازت
داده ملتمس را باجابت مقرون ساخته دربند آن شد که درخورد

کیفیت اینست امروز که بوجود ذیجود ذات همایون بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیک خدمتی یافته مقصد کارهای نمایان شده
و با وجود مخالفت یکی جهات ترک سرانجام نموده و بیمن
عنایت ذی الجلال که آرزوی دل که عبارت است از منتهای
کامرانی مخدومی علی الاطلاق فایز گشته اکنون که بمقتضای
آن مضمون بیت رسمیست که اکنون تحریر آزاد کنند بنده
پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانند سریع
بوطن مألوف رسیده ببرکات عنایت خداوندی پس از چندی
فراز بیابان هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بوده‌اند با
تفاق مرغزارهای دلگشا بر کنارهای راحت انتها فراغت منزوی شوند
باز رسد و آوازه نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت با کمال
جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و بلبل طوطیان آن سویار
شکر نعمی شکر عنایات عالی بوده و در مجمع طایران زمره دین
بلبل زبان خیر بسج و ثنای خدایگان خواهد کسان جعفر
هیچ بتجوید و یعی آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحال

و گفت بهره ور با نو اگرچه پروردهٔ مهد دولت و ناز است

اکنون بشرف کنیزیِ ممتاز است نمیگویم که ترا بهم بستری

سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است

تو از روی والا منشی آن گنج شایستهٔ شاهان عالی

تبار است جهاندار نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنهای

عذر آئین و سخنهای تسکین آگین ادا نموده بوداع مختص گردید

و قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش

پیش گرفت چون در هر نگاه نخستین نزول نمود طوطی

که خطاب مرغک دانا خاص برای آن بود با یاین بندگان

درست اخلاص مبارکباد گفت و بمراسم دعا و مراتب

ثنا موی ساخته معروض داشت که لله الحمد و المنه که ازین

طایر نحیف و مرغ ضعیف مشت پیش نهاد نیست ارند

و ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر انتساب تا زمان

حال که موسم شتاب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ

بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ مقربان حقیقت

اشیارا نحوی چوان کرده عذر تقصیر نخواهد اتفاقاً بی تفحص صورت

ملاقی دست داد جهاندار از بس انفعال زیر عرق تر شده چون

تر دامنان در خدمت جانان مراتب پوزش و مراسم عذر

بتقدیم رسانید آشیار در پیش نهاد و باعث ارتکاب این

امر نا صواب رسیدن بشهر میونواد و فایز گردیدن بمراد ادعیه

وصال بهره وربانو برهان کرده قصه حال خود بر صفحه تبیان

نگاشت و هم بدین وصلت چون نقاب از رخ شاهد مقصود

کشیده بود قامت برسوم منت و سپاس پرداخت

جوانان جوامرد گفتند آی عزیز بعثت خود را بر ژرف کاه تخه نشو بر

فرو مهل و سراسیمه وار بصحرای پوزش متاز که آشیار در همچنین

که از میان برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد

زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان پیداست اکنون نیز اگر

بدل آن احسان میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که بمجلس را

میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندار از شنیدن

نیمی در دید امتعجب باز ما کیفیت خواهم نخست کیفیت حال

واستبداد آن از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس شرف
اجابت مقرون ساخته وداع فرمود کر رفتن بهانها ملیح
شهد وصالش اسید افتادن در سیر شب جدایی
و رستان سب سپهر ازانجا که حلاوت شهد روزگار
دو رنگ آمیخته بمرارت زهر رنگ است و نقوش صفحه احوال سپهر
شب رنگ سر رشته صد دست نیرنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد
جا گرم نکرده بود که زمانه بساط مراتبش را در نوردید و در نتیجه
کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای
مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای حیرت
انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از
مصر سیوستان متوجه دیار خود گشت در طی مسافت جد
بلیغ بظهور آورده بعد امتداد بعید بدان محل فایز شد
اشیای غریبه که از آن دوست دلجوی طلب انتزاع نموده
بعد البلاد خود کرده نتیجه خوی خجلت از جبین ریخته
و در بند جستجوی آنها نه انتقاد التفات جناب

داشت پنهانی دنبال میدوید و پیوسته مترصد کام دل
در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت و جویای باعث مساعد
می بود در حینی که جهاندار بصحبت جوانان بپیوسته استغنا
آشنا میکرد خود را رسانید و در کنجی متواری گشته بهنگام
تعلم علم نقل روح استراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت
و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت
جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر
ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکوخواهی و بندگی را بحسب
صورت مرعی داشت و در باطن همت بانهدام قصر بنیان هستی
جهاندار مقصور گردانید شقاوت درد مرز خاطر میکاشت
تا آنکه پس از چندگاه براه دراز بیک بساحل همان رود
رسیدند که بپیش ذکر یافت و نیز خیف از کثرت آب و تعذر عبورش
پیوستند بوتیرهٔ نخست بدستیاری درویش ستوده عمل ما
جیحون عبور نموده بسرحد ممالک خود درآمدند از اتفاقات
ناگهانی وقت چند یاد که شناسای حقیقت جهاندار بود دران

بر من آشکار کنید من حرم مفرح پیوسته مقصد رهبر از کجا و موفر
احسان از چیستم و شما از چه بهره مرهون منت منید جوانان گفتند
ای عالی منش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر روانش باد
جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع بدیعه و اسباب
غریب از ترکه او بما میراث رسیده و این اشیای سهل البضاعت
تر از جمله آنست چون بر سبیل میراث و صورت تقسیم
پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف
بحکم حاکم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشه غیب
بر آمدی و ماده مناقشت را از میان ما برداشتی و ما هیچ یعنی از جمله
عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم اکنون موجب
مزید منت آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فایز شدی و بمهم خود
کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار
بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوان مرد
حلال زاده آفرینها گفت و عالم خلع بدن معلوم کرده براه مقصود
پیش گرفت اتفاقاً گذر بر [illegible] بهوا [illegible]

که چنین نعمت غیر مقصوده را رایگان نگیرد و در ادای
این احسان پیش ازین تعظیم مراسم خود واجب شمرد
جهاندار غافل از دشمنان روزگار دو رنگ دمدمه ساز بزر ترشته
جزم از دست داده گفتش گفت من داناترین عالم محتاج تعلیم تو
نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار
که آلوده لوث کذب گردند و از دروغ گفتن شرم نکنند نیارد
جهاندار ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوای خود را
ببرهان ساطع صادق گردانم و چون تو بیهوده گوی
نادان ناشناس را چه سزای بد باشد هرمز گفت اگر تو کمال
جستی و چابکی بتقابل این نخجیر در آمده تا چیزی که الله خالی خود
خالی بگیری خدا را شاهد آورده ام خون من بحکم شرع مباح باشد
جهاندار پرکینه اختیره آنکه در قوام مجری تا من نماید بفرمان قضا قا
خود را بر ملا کرده فی الحال بکمان آهو در آمد هرمز چون تقدیر را
مطابق تدبیر خویش یافت فرصت وقت مغتنم انگاشته
بمعاجلت تیغه الحرب کرده بیک تیغ جهاندار در آمد و بر مرکب

صحرا و جانبه جهاندار او را امیدوار عنایت خسروانه
بشناخت و در مقام خدمتگاری آمده اظهار خیرسگالی نمو
نمود جهاندار او را کرده در خدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن
او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدام و سپاه با جنود
دولت و حشمت باستقبال آورد و خود دران سرزمین تا رسیدن
اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت
از بهر شکار دام نهاده بود بترغیب هرمز بدنهاد بعزم شکار
برآمد و چون بهرام قبضهٔ بهرامی قایم کرده بخدنگ خاراشکاف
نخچیر بر خاک انداخت هرمز چون جهاندار را تنها دید سلسلهٔ
کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم‌دل در نهاد من علمی بدیع
و هنری بس عجیب مضمر است که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند و من
غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری
بدان فایز نگشته باشد و آن خلع بدون نقل روح است
بهمین اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال تیسیر صفحه بود
پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی تو آزموده‌ام اما بشرطی

آن بدسرانجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت
کیتی خدام مرخص گشته در مساکن قدیم جهاندارئ خداوندانه در زر
و با سائر خواصان بسیر خسار نشاط لعب نمود و داد کامرانی
داد مگر آن بانوی کهن که بیشتر جهاندار را دلیل عشق بهره ور بانو
شده بود از زری کام و ادراک مشاهی معامله گشته
در رنگ بهره و بانو خود را بساط ناتوانی انداخت در حرم
رفت و کامرانی کرد باتی چند هرچه دانی کرد هر صنم کاندرون
شبستان بود خدمتش را چو ریزدستان بود جز همانان که ناز
نین کار آگاه کاملی داشت از شمایل شاه سخن مختصر چون چند
برین و تیر بر آمد پادشاه بحکم کل شیء هالك
الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه
عقبی گشت و بتقضای گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دو
سر بسر وری رود دیهیم دولت زده بر اورنگ خلافت بنشست
و سراسر فرمان فرمای ممالک گشته سکه بنام خود زد
و شهری و روستایی را بحیطه ضبط در آورده شناسا مراسم

زرین ساز گوهرین بتمام جهاندار بنوازش شادان و فر
خان بهو بهره و ربانو شافت نقش شد از قالب کراه
دور، کرم در شد بقالبش دستور برفرص حسب و براه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت. بنشاط تمام بابانو بر سر تخت
گشت هم زانو. بهره و ربانو چون حرکات و سکنات را
مخالف جهاندار دید بتفرس دریافت که واقعه عجیب بنابر معجز
صاحب قران گشته دران دم دامن عصمت خود را از لوث
مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و ببهانه رنجوری ترک
طعام لازم گرفته بآیین پرهیز قناعت نمود و از کم قلت قوت
و عدم غذایی و نهایت ضعف تمام در قوا ایش راه یافت
هر روز هر چند با مید صحت دست از و باز داشته مترصد صحبت
نشست تا آنکه پدر جهاندار جمیع امرا و سلاطین بطریق
استقبال ارسال داشت و آنها مرزا جهاندار تصور کرده نکوه
خسروانی و دبدبه جهانداری در خدمت پادشاه و آنچنانکه رسم آ
از دیار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر و فرقش نثار فرمود

از تعلقات صوری کلیه از ابنای شهر دنیای و رشته ... ساله و بر
بساطهای بی غیری آزاد و کامن از شکنجه شش جهت و چرای اسباب زمانه
رشته طرح مسکون انداخته بود صیاد را به پیکان بر مسکن عنبر قرار
و از انجا که مجموعه روابط خدمت و موالات بود بموافق معرفت
و مراتب مودت اهل عبادت زمانی قدم بر بساط توقف بسر برد
و بر سبیل ارمغان نثار کرد و تکلیف نمود نثار کی چون دیده
سپهر دستان زن بچنین چیزها گردنش مضبوط ساخته و از پنجه
زمانه ستم آهنگ لباس کار بدین نمط صورت یافته بمقتضای
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تن بقضا سپرده بچاره
کار خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نمای در آن
ظلمت حیرانی روزن تدبیر بر طبع خویش بچه ... بنما
رخصت ... داد و با و از حرمین ... المنة لله
بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه الحجیه بمقام ...
در آمد و گفت ای طائر خجسته سخن ... اکسیر ... در ادای ...
صورت بسته ... اسیر محنت و محبوس قفس چهار ...

ملک داری گشت لطیفه اسیر گشتن جهاندار [illegible]
و بسته شدن او پای شیخ هزاران هموم بر خویشتن زده
شدن [illegible] چون از خوانان جراید روزگار این
ماجرای غریب را چنان بحسن تبیین در آورده اند که چون جهاندار
از نیرنگ چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر ضرغام توشه المجرد
در انجا درنگ نکرده در کمال چالاکی و چستی جسته چون بیابان بود
دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس
پلنگ و صیاد آواره کوه و هامون بود در یک محل آرام
نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی را دید در میان
برگهای زمردگون مرده افتاده بسبب بال و پر پیکر او را نسبت
بقالب آهو بهتر دید فی الحال بکالبدش درآمد و از انجا پرواز
در هوا گرفت و راه شهر خویش پیش گرفت بلکه ترقی
در باغی نزول فرمود بر سر شاخ صنوبر بنشست قضارا صیادی
دام در انجا نهاده بود همچو دل نشسته بدام در افتاد و اسیر پنجه تقدیر
گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد دیگری

گفت از آنجا که تنها و خالی از کبر و ناز داشت گفتم ای مرد
کامل خلق را چنین نیکو تو راست گفت چه شود ای خالق گفتم بود
در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم و آن تاهی کدام است
گفت از کیسه عمر خود را مصون داشتن از این سخنان چهاندار
شارکی فی الحقیقة دلیری دل است درویش و اقصا
مشرح و محفوظ شد وجود او را از جمله العطایا متبرک و مواهب
بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد
روزی درویش را بر سبیل سیر سوی شهر گذار اتفاق افتاد ناگاه
ازدحامی پدید آمد مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند
چون درویش از کرد ناممتاز پرسید گفتند جوانی زیبا منظر
بجرمی مؤاخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب
سیاست او حکم می‌خواهد اما فتوی چنانکه حاکم بخویش کنند
یا الامر فرستادن تازیانه را ذریعه نجات او گردانند متردد بوده
درین باب قرعه زدن می‌خواستند درویش گفت ای
این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست

شارک گفت ای خواجه نعمت نیکو تر از همه نعمت صحبت چون تو
صاحبدلی دیگر چه باشد گفت این سخن بر وفق طبع درویش
کو از ابر اقبال روی توجه بسوی نفس کرده گفت توجه غریبی با ابنای زمانی
و دانایی که صحبت چون نتیجه همه معرفت و کرامات چون قند نیز
شارک گفت طالب جهاندیده ام و در صحبت ارباب معنی بسر رسیده
درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع
چنانست که مارا نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی
در خدمت صاحب تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که هیچ از چه صاحب نفس
گشته گفت از آنجا که هر سخندان کرم بر بی برگان ایثار کند گفتم
همای از چه همایون سایه شد گفت بمجاهده نفس از سایر نعمات کونی
با استخوان خشک قناعت کرد گفتم آفتاب از چه روشن دل شد
گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نام آور گشت گفت بمبانی
از در والقوم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع
زر و سیم است گفتم گل همه عزیز و ارجمند از چه رواست
گفت از خوبرویی و سنجیده رویی گفتم سرو آزاد از چه سرفراز است

ارای بهره وریا نوا فنا ازربان مرغان مراتب شکر یزدان
ادا کرده متر صد وقت نشست روزی که خورشید بخشش مقارن درجه
شرف بود سخنو تکمله را ازخیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتمال خود
وکیفیت انتقال اجساد وکید هر فرید بهار از آغاز تا انجام نزد
بهره وریا نو باز خواند مرغ زیرک دید جا خالی کردیده اما
خود حالی با فتی که زیر گردش دور قصه خویش وغصه دستور
وان گرفتن بجسم آهو جای سر بره گشتن چو آهو با وان بریده
بدشت تمیده در صف شکاران صحرا بهره وریا نو بمجرد اطلاع
این حال بخته از تحیر خون گریست نیز تندی از شط چون گل بخندید
وازفرط اضطراب رشته تامل از دست داده برایمه وار رخات
و مدانست چون کند و چه تدبیر سازد که هر فرزند سرانجام حید
همایون جهاندار رها کرده بدار البوار شتابد شاریک چون اوراد
کار سیماب کرده را مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال ترسید و گفت
ای سر دفتر نیکوان وهیر یا چه حال فراترک دایره تانی بر دو دست توجه
بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که مرغ ضعیفم و خصم

آمده گفتند این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفایش خنجر کشیده

بود در پای قصر در نشسته در آیینه تماشای صورت خویشتن مینمود

قضارا دختر وزیر از غرفه سر کشیده و جمالش در آیینه جلوه

کرد این تیره‌بخت نظاره جمالش هوش و دل باخت و از غایت

شوق بوسه بر رخ پیکر خیالش زد اکنون بجرم چنین گستاخی

ما خود داشت اتفاقا شاهزاده با درویش همراه بود چون این نقل

غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه

بر سایه‌اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان شاهزاده شنیدند

بیکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمان

این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بهره وزیر و نیز

جلوه وقوف یافته بجهت طلب شاهزاده کسی در پیش درویش

ارسال داشتند خدمت شیخ رفته اگرچه درویش بر جلالت خویش

جلوه داد اما از فرمان پادشاهی بتو دهر انحراف ورزیدن از مجال بیرون

خارج یافته ناچار شاهزاده را تسلیم خواهندگان نمود شاهزاده را

تسلیم خواهندگان نمود شاهزاده را چون نظر بر جمال جهان

داده فی الفور آهو بود طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده
قالبش را از جان پرداختند و خود در قفس تن دام نفس را ز بین برد
هیکل پاک و جسم ایمون جهاندار فیروزمند تهی کرده بقالب غزالی در آمد
جهاندار منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته روی
نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت قالب را بدید فرحت
و سعادت خود دید بالتحاشی جسم نازک را کرده به بدن مبارک
خویش حلول فرمود مراسم منت بدرگاه قادر علی الاطلاق
مودی ساخت حکم نیز صادر کرد که نعش آن ملک صفت را دست بگردن
بسته در جایی نو تجهیز نمایند چون تهی دید شاه قالب خویش
بسبک آمد برون ز مرکب خویش رفت در هفت منظر جایزه
پنج نوبت نشان سلطانی، روز دیگر که غزاله مهر از مقام خاور جسته
در کنام جهان جلوه کرد جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده
بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بیارگاه این قصه
غریب و حکایت عجیب را اشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از
استماع این عجایب حیرت افزا انگشت حیرت بدندان گزیده

شاه باز اوج توانائی عقل از سر رشتهٔ معقود بر انگشت تدبیر
نتوان گشود با الفعل عقل رهنمای چنان که سوی جناب صواب
هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر نابکار در پیش تو آید مرا
تعظیمش بر خلاف سلوک و آئین پیش از پیش بتقدیم رسانید
بشگفته روئی و گشاده پیشانی بگوی که ای جهاندار فریدون فرهت
رنجوریست من بتحویل انجا میرود دل چون غنچه انچنان بجو انقباض گرفته
که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ
قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم خلع بدن چون بس
فرمای و در قالب غیری نقل روح نمای میتوانید بود که بوسیلهٔ چنین
تماشای غریب که بخطی بطبع راه یابد و نشاط طبع و رمز احوال پیدا آید
و بهانهٔ تماشای طریق مصلحت گشته روزی که سپهر از صد و مشغلهٔ
و هر زاد در گرو معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد تارک
قدم توجه بر جادهٔ تدبیر برده بیش از مزید بها لبیب لابه و تملق
نمود و نقش مطلب بر لوحهٔ التماس ثبت انجا که ستاره عمر آن کوتاه فکر
در آن بال رجعت قطع پیوسته بود سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست

طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و اداب
ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور
رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصتی دلهای خلایق برگشت
وازین جهت فتنهٔ خفتهٔ چندین ساله سر از میان جامهٔ خواب
امن و آرام بر آورده بشغب پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت
بدید آمد بهرام خواجه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود
تاب بی روشهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن
بر این طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت
گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش
همراهی او را ذریعهٔ بهروزی و کامکاری خود دانسته برو
گرد آمدند چون اسباب رفع و استکبار از همراهان مهیا
گردید سودای تاج و تخت بر سرش شورش آورد تا انکه
بنیروی بخت و تایید اختر ضیغم ازو ممالک بحوزهٔ تصرف
خویش آورده بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده
بسامان سرو ری بتان مملکت سرافرازی یافت و با ضعیفان

بحرکت عطا بندند و بقدر حالت و استعداد خویش هر کدام مبلغی
از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردانیدند و چون
کیفیت بدنهادی و سیه بختی هر مزد قاضی و اداکم وقت پیدا گشت
جهاندار بفرمود تا آن مدبر سگ صفت را بموقف سیاست سلطانی
حاضر آوردند بضرب ناخن دندان و طعن سنان بر تن ریش کردند
جهاندان سگان گرگ خصال گرسنه گذاشته از قالب غدار بازیرا
ران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر
بیر الاخیه فقد وقع فیه درخور اعمال
زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون بتحت
الثری شتافت صحیح هر کسی که آن درود عاقبت کاری که کند
فرو شد بخشیدن ان بهمه نشستان هشور سلطان صباح صبح...
سگان از هر رفود بر... و بخت...
...و ...ام بر... سر... بخت... دولت
انقلاب... از طلاقات سپهر هر مزد... انداز...
در آمد... خلاص... ف... نیرفت... الانجام

که چون بنای عمده خلوت انجمن مشورت ترتیب داده ما از خیرسگا
لان بالغ فرهنگ را فراهم در سر انجام امور این مهم مشترک استدعای
تدبیر نمود و در مراتب رای خردمندان نیکو صواب چنان گردید
که نخست منشور مناشیر تسخیر چون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد
قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای
غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری
اختر بیدار از طریقه ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت
نهد فهو المراد و الا برق سیاست خرمن هستی آن بی دولت
سوخته آب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید چنانچه
بجز تدبیر دانایان درگاه خود مستحسن دانسته دبیر تیز طبع را
بنگارش منشور قدسی صدور مامور ساخت و چون حسن تحریر
و طرز خطبه مرغوب بصفحه نشست بعضی از منهیان بارگاه کیوان
اشتباه جمعی را امتحان ارسال داشت تا
بمضمون صدق قرین آن بر سر کنه توجهات جهان کشای شاهنشاه
و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شاملحال سعادت

وزیر دستان آیین عدالت و طریقه نصفت بهترین شیوه
ملک داری و بهین سجیه گیتی ستانی است سلوک داشته خلق را
بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافه
انام باستعلای اعلام استقلال کوشید با همه در میدان ملک
ستانی گوی تسلط زد و هم از رهگذر نیت فطرتی و بجوهر امر
مدافعتش را بسهولت فرا گرفته دست همت در دامن کوشش
در گسست و بقای بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته طراز نیز حمیت
بر آستین حال خود بست در بنوال که جهاندار برومند بمیمن تاییدات
آسمانی حرف وجود هر زرگشته بخت را از صفحه هستی حک
ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری
ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی
و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خار و خس ذات خلل
از گلشن مملکت رفته صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد
و وجود رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته پای توسن ابنا
وسیم ممالک کلاه و دیهیم بنوعی زیبا جوهر ملک را بدو اغوش

آخر و منتهای مقاطع ملک مصر نو نسبه بمخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدم

از انجا که بستر زمانه بنیک و بد آبستن است ستاره کج رو و کج

دشمن بخت هر شب بد نهاد بتحریک سلسله غدر نموده از زیر دمدمه و تلبیس

نجم ثاقب مخیله مرخص هیولای اشرف را انتزاع نمود و ذات

اقدس چندی در جلباب آهو نهفته با بخت برادر فرازی غزالان خطا و ختن

و موجب مباهات آهوان تبت و ختن گشت و آن بدنهاد

خود را شایسته کلاه کیخسروی و قبل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای

محال و اندیشهای باطل بخود راه داده و تیره اختر خود را کوکب جهان

افروز تصور کرده از روی خام طمع خیال کشورخدائی در دل بخت

نقطه وار جا نکرد دایره استدراک و رنگ آرائی و اکلیل فرمان فرمائی

شد معتقد امر جهانبانی بودن متمنی خود ساخته از انجا که ستاره

بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت

پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اباد بعالم

متوجه شهرستان ابد گشتند آن بید ولت اینمعنی را از مغتنمات

شمرده بسخت دولتی شخص خلافت رسانید و در چشم کور باطن خود

اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل جاه
و اقبال نخل‌بندان بوستان عقیدت و ارادت نقش‌بند
کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن
صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت
و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان وفق و وداد
شناسائی سلوک محبت و اخلاص سر گروه راستان دوران حق
شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکجهتی بنای جهان یکرنگی
و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار
دورنگ نسیم دلگشای غنچه عقیدت شمیم راحت افزای
مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته
رائی عمده ارباب دولت و جاه زبده خوانین سپهر پایگاه
محمود عالیقدر فلانخان مقتدای معتبرین عهد بعطوفت
بر واقعه غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت فزای
همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی
و کامیابی مراجعت فرموده پس از قطع منازل و مراتب صعوبت

حق‌شناسی خدادانی و حقوق تربیت خطوط و رسالهای حضرت مولانا

جلال الدین که در عهد آن شیخ سابقه نسبت با او در دایرهٔ ارادت کرده‌اند

بیرون کرده بود و نسبت‌های کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت

جانفشانند و کلمات خامهٔ آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده

[illegible] مخالف طریق بیداری است تا شد الحق

[illegible] الحمد که این کلام [illegible] راحتین آرزومندان خاطر

خیرخواهان این خاندان [illegible] و تاییدات آسمانی که مجال

فرح [illegible] و فتوحات ربانی بروز فرخنده آثار ما حاصل

و اصل یقین آن [illegible] خواهان [illegible] المقدار مراتب نیکو و بسیار

سوی [illegible] تنها و بی [illegible] صورت وقوع [illegible] دروانه

در [illegible] [illegible] حق این را [illegible]

[illegible] خواهند کرد [illegible] بالفضول تا حقیقت‌شناس

[illegible] عقیدت [illegible] چمن [illegible] حدایق [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] تر [illegible] و [illegible]

[illegible] التفات [illegible] نصرت [illegible] را [illegible] بدان [illegible]

از بیچی واقع بود بر بساط سلطنت تمکین گری فوج منتظم حقیقت نگار
با دانش هرمنزد بر کار نعمت در کنار او نهاد مصباح دولت شایان
که چون شعلهٔ خیزدی تر افروغ گشته بود بدین منطقی گردیده و خود طعمهٔ
سکان خونخوار شد در خور اعمال با فراوان انتقال بدبختی رهگرای
بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون تبازگی
در اهتزاز آمده غنچهٔ آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین را تبسم
ساخت غالباً این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور این منشور
فائض النور از السنه و افواه بسمع حق نیوش آن سر دفتر
جریدهٔ روان طریق ارادت رسیده باشد الحمد لله و المنة که کار جهان
بر طبق تمنای خاطر خیر خواهان این سلسلهٔ سامی صورت گرفت
و ظل ذات مقدس بر فرق کیتی حسن تمهید پذیرفت بی غایلهٔ ریب
و شایبهٔ شک آن عموی عالی مرتبت بفراست فطرتی و دانش
ذاتی تقریب دور جال بیدولت بد نهاد کرده بمقتضای این مضمون
که از بید و لتان بگریز چون تیر و طن در کوی صاحب دولتان
گیر خود را بدان سو انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود

بمهر اخلاص به سمت حصول غرور جاه و دولت بود و چه از انجا که
لذت خودکامی غرور فزاید آمد بر قطع لحمت اسباب منوی دنیا
منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار رحم مرتبت
نکته تعالی هیچ به یخی و خود و دلیر خیره و تشنیب خیال تجدید
خواست غرور فتح بابی حصنه در حصه قبول خداوندان غیرت و شأن
شاهان والا قدر باشد لقید تحریر آورده تبلیغ آن بار از آنجا
نمود و لهذا خبر آن و مواد ادبار از بهر خود مهیا ساخته
جواب نامه جهاندار شاه نقل مهر محبت کلدسته حمد و داد
و مجموعه ریاحین اتحاد اعنی نامه عنبر شمامه که قرین ختامه بود
نگارش نشان عطار دیقان جناب سلطنت مآب ثمره دوحه
خلافت و جهانداری گلبن روضه عظمت و کامکاری مسند آرای
بزم ابهت و بهروزی و … آیین نصرت و فیروزی
نتیجه جا و بن بندگان عقاید … دودمان عز و شان جهاندار
سلطان … و خدیو … جانب … و … انی دولت
و … [illegible] … که حضرت … شکر کوه … بهرجه

واقع شود و دلاوران ملک ظفرقرین را حقیقتی بدان محبت اتفاق
افتد از انجا که ضمیر منیر آنحضرت حقیقت شناس است البته بخاطر ایشان
نداشته بوده که ما نیز از گفتن ناصواب نادم گردیده ایم کیفیت
نسبت قوی و اراده مستوی آن گرم رو بادیه نیکو بندگی بر خاص
و عام آشکار گردیده آید توقع چنان است که آن عظمت پناه
نیز گوش را بر اقوال تخلیط خلایق نا ملایم فهم نکرده بشیوه ارباب
نکوهان دوربین بر مآل معامله نظر دقیق گماشته با کمال جمعیت
باطن و اطمینان دل متوجه در اکتساب سعادت و احراز دولت
بساط بوس معلی گردند انشاء الله بعد از ادراک آن دولت والا
بوفور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود امثال زمان
خواهند شد و اشتیاق و انتظام سایر مهام ممالک کریه و مواجب
عظمی بصوابدید آن عمدة الخلافت تعلق گرفته عنایات آید در حوصله
تصور خلایق و آن سود ضمایر که بیان آن بر از خواهد پیوست طریقه
اخلاص و ارادت به ترقی و تزاید باد و توفیق آنچه لایق تو بود
جواب سوال چون فرمان همایون تبیان و منشور عنایات

خداداد حسد بردن یا معهود طریقهٔ خلاف بودن تمیز نیاورد
و برگزیدهٔ دیگری در کار واحدیت بے اعتبار و استحقار پیشتر
جز بر قصور فطرت و نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد
درین صورت نا صرالسهل ترین نمط که اصلا منزا و از حال لمتو
الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادای ساجت انکه
که مکروه طبع اولوا الالباب است بودن از آن سلطنت
پناه بغایت بعید نمود اگر ارتکاب چنین امر نا ملایم که مبدا
خرابی خلایق و منشا تخریب بنیان سوابق دوستی است
از آنست که هنوز ایام حکومت پذیر بزرگوار خود را اتفاق
ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا درین شیشه ارایان
بساط فرهنگ واقعی و اعتبار ندارد چه پیداست که کار زن
وار انقلاب پیوسته و تیره پذیر آلسق و نظام بودن رسم و آئین
دهر غدار اقتضا نمیکند و ارادت ایزدی را در محو احوال
کاینات است پس آنچه کار و قوانین لحسن برهم زدن وقایع
تا نفع همه کرده شد ای عزیز است بدین تقدیر طرز تقریر کرده

از دراوست کان دهند را که درخور اوست الحمد
والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و قدرت شامله
سائر شئونات کونی را چنانکه باید و در صورتی که شاید بحسب معلوم
ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد و هر چیزی را درخور استحقاق
ذاتی و استعداد گوهر او مرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی
که سزاوار بالایش باشد کرامت می نماید بحکم تؤتی الملک
من تشاء هر کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید
فرمان فرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان
تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب
نوازش و مستحق دولت نباشد از فر بخشش سلیمانی فرود آورده
بخبر اندازد ـ مر او را سزد که کبریا و منی که مالکش قدیم است
و ذاتش غنی است این نیازمند درگاه قدس که بعنایت خود را
بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهر و داد العمل کسبی بمنصب
والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت الکو بحکم یلید ین دولت

سمت عطف عنان توجه گرایید تا تنبیه و تادیب آن سفها بر شوربخت مقهور کافران
همراه ایشان که از تیغ بر خشم همت گردون نهمت منهزم شده بودند تنبیه آنها
نموده و مواد پیکار توجه گیتی ستان برگماشت و از بهر گرد آمدن
جیوش منصوره بدرگاه گیتی پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد
ممالک خویش صادر گردید بعد از آنکه سامان ابن محمود سرانجام
یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان
کار آگاه حسن تمام پذیرفت لشکر فیروزی آثار در حین نصرت آگین و در ساعت
ظفر آمود اعلام فتح و فیروزی بر بالای سحاب سایی برافراشتند
و کوس ... خروش چون از صدمه صدای آن سینه سد سکندر
میشکافت و زهره اسد در صحرا آسمان ... سپهر میگداخت
بلند آوازه دلیری ... خود بنقاره ... و قانون فیروزی
میگفت ... بیک جولان فراز گردانید ...
... فوج فلک شکوه که ... کوه و باد
... ملک ستانی نهضت فرمود
... بقا ...

که بر خلاف مصلحت محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده ترین اطوار
انسانیست بمساعی مشکور نبوده همت بنقض عهد و وفا مرآت آبادی سعی و فرصت
سازند و سیرت سیئه انتهاب [illegible] سلوک کنند فیمابین [illegible] و الا اقتدا
ترتیبات عسکر و سلوک نصرت شکوه سپاه نصرت دستگاه این مظهر عنایات
یافته الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بر مخالفان [illegible]
آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل بگسل اندازند و بیگانگی ضمیمه
لشکر خود ساخته هنگام کارزار از [illegible] در کام اعدا
جوینده تا نیروی سعی و بازوی همت مشاهده افتد چون خاطر
حق پژوه خواهان مراتب اتحاد است مطلب اظهار سخن
دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت و اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت
و کامرانی بر طبق تمنای دوستان با [illegible]
جهان [illegible]
جهاندار گیتی داور بر مضمون نامهٔ مهر انجام [illegible] همایون [illegible]
یافت از انحراف ورزیدن او از مرکز هدایت و قدم بیرون
نهادن بهواجس [illegible] حمیت سلطانی و غیرت [illegible]

فیروزی و نصیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان
استمداد بلند اقبال تحریص و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده
بتمهید قواعد دلیری پرداختند چون شهوار یکه تاز خورشید
بر نقره خنگ سبک سیر سوار شده با تیغ مصقول و سپر مذهب در
رزمگه روز جولان گیره کرد شاه جردل پشت گرمی اقبال خصم گیر
بارادهٔ تسخیر ملک [illegible] و گوشمال مخالف مخالفت اشتمال
بر اشقر تازی عبا پا چالش پیمای قطعه کوه پیکر برق سیر صرصر تک
تا موج گذار نقره خنگ آتشین سم اشهب عنبر غبار زرین
پیشانی دم و یال و سر و ساق و سمش کوته و پهن و دراز و نرم و
سخت و استوار بر آمده در میدان مردافکنی چون شیر ژیان و
پیل دمان با تیغ و ظفر همعنان در آمده و افواج نصرت امتزاج
بقانون قاعدهٔ دانان کارزار بر قاعدهٔ قانون نشانان
و غابر [illegible] تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده و هنگام فیروزی را
از [illegible] نصرتنشان روی گشتن خصم بهار کرده انیه و خود در
قلب چون کوه قایم و چون برج ثابت بوده صفهای لشکر را

نیکو [illegible] سپه دلیران عالم بالا کشیدند و دلیران [illegible] رخت

در صحرا کشیدند نفیر جان [illegible] شان از دور شود و [illegible] خشم حیدر را

کرده محمود غزنوی کوسها از کوه به پیل گرفته کوه و صحرا [illegible]

منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل بهرام خان بی بهره

خبر بردند آن غنوده بخت بس مست باده غرور بوده به پشت

گرمی [illegible] مدبر زبون کوکب که کنار از لشکر ادبار [illegible] دست با قامت

سوم آویزش و اشتعال اعلام کوشش [illegible] کافر نموده با سپاه

نمایان که از سیاهی بخشش نشان سیه آوازه غلبه [illegible] و تهور

از مصر خود حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برده و آیین استقلال

[illegible] در میدان [illegible] و همت [illegible]

از [illegible] و تعیین کرده نشوه ارباب تجلد در چهار سوی

ترصد نشست چون جهاندار فیروز بخت [illegible] مصاف [illegible]

کشف [illegible] خصم خفته بخت چشم [illegible]

[illegible] و آیین مقبلان [illegible]

بود نزول فرمود [illegible] سپاه

بر بود از طعن لب زآن ترک دکوان [illegible] تیزی که دیو بکرد از تیغ چون [illegible]
آنکار که صبا [illegible] بیخ [illegible] کن دیده جام [illegible] خون [illegible]
لشکر [illegible] ز سینه اجسام بیخته در لجه خون [illegible]
دل دلاوران [illegible] خان از حلقهای زره چون زلف
نیکوان گره اندر گره بود [illegible] گشته و طایر جوان بر تابان
از نهیب [illegible] تیغ از قفس قالب [illegible] در اوج [illegible] پرواز
بگرفت و لوای گران بال بر بال یلان [illegible] بند کرد از
[illegible] چون [illegible] کردان دلکشاده [illegible] قوی بند [illegible]
[illegible] شده و [illegible] عمر شتابی [illegible] تن باز مان
[illegible] از بس [illegible] چون [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] انسفال [illegible]
[illegible] آسیب جمله [illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گیر گرم ساخت و هنگامه دیگر به طفلان نبرد نهاد و دلاوران

نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جو مردی و کارطلبی قیام و قدم نمودند

دو لشکر برابر صف آراسته تیغ آتش‌زهرها آب بخاسته بیکبار از طرفین

کوس آهنین کاس چون رعد نعره‌های گوش‌شکاف زده زهره

روئین‌تنان آب گردید و بانگ کاو دم سمندان پولاد سم

در زیر شیر مستان رستم جگر برقص آورد و شمشیر کج نهاد

در قبضه قدر اندازان راست قدم چون ابروی خونین نهان

خم یافت صفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانه کمان

برآمد بی‌محابا بسوی سینه پردلان شتافت گرز گران سنگ

بسان خورشید روز گرم بر تارک تافته مغز مردان از کاسه

سر بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب تشنه قطره آب آبها

بگلو در شده رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان

روان ساخت سنان بحر رمح در ظلمت [illegible] چون برق

در سحاب [illegible] [illegible]

[illegible]

نصرت چون نصیریان از کوشه برآمد بر کاب خسرو
کامیاب بوسه زده نسیم ظفر بر پرچم لوایش وزیدن گرفت
بهرام خان بقبضه بهرام شین تسلیم جان نموده بر نمود تیغ آتش
زبانش سوی کوهستان شتابان گشت و سپاه مقهورش راه
هزیمت سر کرده میدان از دلیران عساکر منصور فراخ گردانید
بیت هزیمت بر افتاد بدخواه را جهان داد شاهی جهان
شاه را جهاندار بیدار بخت بتائید آسمانی و اقبال فیروز کوکب
خرمن هستی مخالفان تیره اختر را بنوارق سیوف صاعقه
دم سوخته اسباب و جود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم
و اموال بر جا مانده آن معرکه را خالص از آن نیز نموده پایه
مراحمت و ظل عاطفت بر ساحت آن ملک گسترده متعهدات
احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار
السلطنت موفور الفتح بدخشان معطوف ساخت و در ساعت
مسعود غرة ذی حجه بمستقر جاه و جلال نزول نموده از دست
ساقی بخت باده کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور نموده

[illegible]

ز قوت [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible]

جان [illegible] تعلیم [illegible]

[illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آورده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرد و جمله ثنای این بعد از نظر عنایت او بود و خبردار ملک الموت بیا
خود را بکو و فقه الحق و الملة و الدین ملقب بود که در عنفوان
تمام و تشکلات دیر بیشتر بقا و کسوان بی واریان سرا و فات
عز و بجای خود و صبی صحیح منظور طایفه طهارت طلب
تولد بود اختیار نمود اما از انجا که بیشتر از کتاب فنون
آبا و شیوه اجداد خویش هیچ اختیار را سببی احیای بنیاد کاران
خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تألیف اصوات جهد
بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدتی بدرجه کمال انجامید که
و دختر را نیز که مشغول تا تابش تعلم داشت به تعلیم موسیقی بلند آوازه
بلند آوازه گردانید و بود و چون دلنشینی در سایر مقامات
بی نمونه صاحب رهبر دانان طریق تعلیم کردند و چنین که هنر
مورد تحسین اهل طرب گشت و فن عشق و فتنه جهان
بر آمد که هر حلقه از مجلس بر آنها بیچ نشیند
و بعضی جامع نمط نیکو تا ابد فن سرود باب و بهره
چمن ها مقامات تصنیف آواز کار و نقش و صوت

گرفت نظم چو بر دشمنان شاه شد کامکار و شاد از فره
کار رفته چون نگار بنگر خدای روی بر خاک شد سوده که فتح
از خدا آمدش در وجود همچو کرد آفرین داور خویش را
بسی گنجها داد و درویش را جهان از دشمن تهی کرد جای
بآرامش و رامش آورد رای ،، خبر آیین کشتن [illegible]
[illegible]
[illegible] راست روان راه تحقیق این تتمه دلکش را
از پرده روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند
که بهرامخان در ایام دولت و زمان حکومت خویش
بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دوده اهل غنا خواسته بود
و بهم بستری مخصوص ساخته و از بطنش صبیه بوجود آمده در حینی
که سپهر صبیه کلیم با بهرامخان باز داد موهبت و عطایای خویش
کوشیده و دشنه بهرام بر گلوی نفس کشیده و از فراز مسند حشمت
به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقان از دشمن جهت برداد
چنین تفرقه از بیم پاشیده هر یکی بسوی افتادند و زن مذکور

از جمال لوالشت تر و تازه چمن دو لعبت غیرت صبح بناگوش حواله
نمود و فرستاد چون به هدیه بارگاه سلیمانی بنوده کیفیت
آن بلقیس ثانی نیز معروض نمود که بها ماحضر ابوبن سرج عجمیات بیت
که لبش چون عیسی به مرده صد ساله جان بخشد و طره مشکین
سیاه فامش بر نافه ختن و تاتار از آهو میکرد و غنچه در چمن بیو
با بلوس صبح بستی دهان بلب جمعه بیدارد و نرگس به شوق تماشا
گل رخش همه عمر دیده را بهم نیاورد ماه گر خود را آید و قیاس کند
تا بالیه و جر خود و غلط انگشت نمای جهانیان گردد و هم
اگر خویشتن را بار خش سنجد دیده و ران و اشتد که ابش
از سیلکی بگرد وان رسد. نظم. چو در لنش در کلید بار دیگر به
بدام آورد پا شکسته کبک دری. چو برقع بر اندازد از روی خویش
بهند و جان را ز سنبل بوی خویش چو بر مکشد گیسوی عنبرین
ببیک سو کشد ماه را بر زمین ز رخ را چو بر سازد از زلف بند
با آب معلق چرا ور د کمند. بالجمله جمع علم موسیقی معلوم است
ادوار و قواعد را متضمن است ثانی بجمیع ذلک بود را هوا معلق

مثال زلف کجا بسفید وما فتاد طلعتش مبیغ با مهر تفسیر
رخسار دلکش او بمنزلهٔ عقیقش خط لوح جبینش نسخهٔ جوهر
جزع یمانی در نظر مهر ماه و خورشید میکرد و گردش نگاه مستش بنای
خط جام غارت بهوش اهل نظر میزد و نقش بجادوی
غمزه انداخته شکار صید زر و خانمان ساخته لب و چه لب
شور بازار نبات و قند و شکر بیخ و از ننگ کلی بود در بوستان
نا شکفته همان نرگسی در چمن نیم خفته می و لعل در جام
ناکرده بوده سفته در پی دست ناکرده بوده ماه در رخش
چون این غنچهٔ ناشکفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته
و بسان شکوفهٔ بهار پیراسته دید بحکم اشتیاق گوهر سخن
بجناب ایزد واج اندیش کرد و الالتماس بصحبت و چند بانگ در را
بجوهر فهم منیر و مشغول نوا بود ما چند اسم
المصر فیض بمبارک از خیابان معمور
آثار دانش و فرهنگ کامل و ... حضرت سلطان
کیهان خدیو کامگار میرزا ... شاه جهاندار

بدنامی دیده، انجنین گوهرثمین و بنوا این بجز شاه بکند
نکوه مزا و ار دیگری نباشد اگر رشتهٔ خدا گوهر شرا در سلک
ازدواج خود کشیدن تجویز فرماید مادر ش ایمعنی را
شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا
ساز د جهاندار بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز
رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با جواهر
و ان تحف و هدایا نزد ما در آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و انقدر
که در حوصلهٔ تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن
فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بجناح استعجال طی مسافت
نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و بعنوانی
که پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادر ش
ایمعنی را واسطه رفعت مایه نمیدانسته آنماه خرد فر را
در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار ساخت
واز آسیب و اسباب فرش و امتعه و پرستاران پری
کالی بقیاس درکش و انوای خویش بسبیل جهاز ساز کرده

زنان تن زیر آرد و بجای تمامی مرغوالدی و حیتان این خفت بجای ابنجر
کفد چون چنگ بر زانو نشد دل جهانیرا بجای کف خود چون
زخمه بر رگ عود نشد زهره را بیان مهد بر آذر حرمت
بسوزد نمیه اگر زاهد باشد از خاره و منک درآرد در قفس
بیک بانگ چنگ چو ساقی شود می نباشد جام چو مسکر
شود نوش بزد زجام جانانه بد و بجا آن زمزمه گوش وفا
بپیچ پر پیکری با اینهمه لطف صورت و حسن سیرت
بر تخته هستی رقم وجود نهد بر فته بغایه تکلف آیه کریمه
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
در شان او صادق می آید و تا نه ترانکه با اینهمه نیکویی
کو ... عشق ... بهره بخشا ... است و از عصمت و پارسائی مرتبه
بهره مند آمده و دلیرانه بر روی کس نگاه نکند او نوح
چشم است و بسود ... من کل نساء به کما ... است
است نصف ... آنچه کسی ... بعیش ... تجربه ...
... گشود ... جمال او ... الهی ...

بصبح فروهشته مدار بعنوانی نیاز مندان بی خویشتن

را بگریه و تملق سر گرده بران داشته که چون ...

آهنگ عشاق راست کرده و بنواهای جادوانه و غزلهای

عاشقانه دل شاه بچنگ آورده و رگ چنگ بناخن

زده انچنان بوجد و شوق آورد که شاه بی ...

گشته و در خلوت ... از شمع وجود دیگر تجوید نظر ...

کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نوردیده

دامن بکمر زده آن گلبن گلشن عالم ازین جهت هراسمند گردیده

بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون ... محبوبه خلوتگاه

خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود ... برسبیل ...

صراحی باده ... بسجود ... از بیگانه خویی و ...

مزاجی ... خدمت ...

فی الضمیر ...

او ... عشق و وحشت ...

در آمد ...

همراه ارسال داشت چون هوو جستیم مخانه نخرویب
فایز گشت جهاندار که تشنه لب سرانگاه شوق بود چون از
منهل وصل نشانی یافت دستی از دامان تحمل گسیخته بدان هو شتافت
ویکدار صبا نقاب از رخ آن گل برکشاد گلی دید نادیده
آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو
نگهی با ولین نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان تحیر
رخ مرج آورده ادا فهمی بحرک لب از لوح جبین برازد
حریف میخواهد وهنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده او با صور
مدعا آشنا میشد و اداب شناسی که به حفظ سر رشته ادب
بیک نظر از چار بند متره بیرون نمیفرستاد با وجود طبع آتشین
بهزاران معانی بکر بی خواهش مشتری ناطقه را از سخن بر بسته
چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهده این حال و چنین جمال
چون موم بر آتش از خود رفت و بی نگار چون دانست
که صید برگ بدام علاقه معنبر شاه آمد فی خود را بر در استغنا
و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دیده و دانسته حجاب حیا

مهر گوهر زلف خلان بر بافت در ناسفته را مرجان سفت

مرغ بیدار گلشن و ماهی خفت تیره غنیمت بهره ور با فواز [illegible]

خوا [illegible] ری و از غایت شعر [illegible] گردن چه [illegible]

و [illegible] مادان از [illegible] قرار [illegible] در [illegible]

[illegible] مصاحبت [illegible] بهره ور با نوکه عمری بر بساط

شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت اتباع مراغه ناز کرده

نوای مجمعی را و افت از حدوث الکن مقطع را حسن سوز

جوان را دم از رفته بر خود بپیچید و حلاوت زندگانی نیش عبارت

سکرات [illegible] دیده انامل قدم در سلوک ادب میپرد و در بن [illegible]

درپیش جهاندار اصلا دم نزده و دندان بر جگر نهاد و بجهت

آنکه دیگر فریب در خاطر حزین خویش کند بیلخ [illegible] فت قضا را

بهاران چمن و بهار روز از غایت تر دماغی شکفته و خندان بود

و شاهبالان گل از مینای سرو نشاید رسانیده در آغوش غنچه

خوابیده بها نمودند از معاینه این حال زهر از چشم بانو

چکان بچکید و لذا با سید [illegible] حین طره اش تار تار کرده

طنبور را تاب داده زمزمه‌ها ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ

بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود نظم

چنان باده و بناز نین راه یافت / که زو بزم را دست کوتاه یافت

با فسونگری چنگ را در گرفت / فسونش به دیو و پری در گرفت

از آن نغمه کاندر پریخانه شد / سلیمان پریوار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار با فسون نیشه رام شده مانند

جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه‌دان نخست لب را

بلب بست و برابر تمنا کرد از تنگ شکر شیرین جانی حلاوت

برگرفت پس سمند کرم رو وادی تمنا را در رضا مراد

بکوتاه عنانی جهانیده نغمه‌ها ساز زد و حریف نوآموز را بزم

تازی فریب داده بیکبار نوند فولاد سم را در رکه نقره خام

چوبه آورده جست در میدان مباشرت گوی کام را به

بدر برد و بستم چرب مغز دهان را بضرب دشنه وبین زاد

خندان گردانید نظم چو از نقش چین پرند لعل قفل

بزرین درج بند گشاد / گوهر نسفته را مهر خود بالماس سفت

نشاط افشان و در هوا آتش سقر چون فرش زرنگار
گسترده و در میان ریاحین معطر ازهار نگار رنگ شکفته و لاله
چشمه افروخته چون آفتاب خضر جو خضرا اتش بدیع بجواب
جلوه گر از جمله گلهای نعمان گلشکر از نباتات گیاهان مرغزار
دران منزل دلنشین تماشا نشستی و هوس خود داده و ان
را از خویش بالهام خویشتن گفتی و از نیرنگی زمانه بوقلمون روزگار
گاه خندیدن و گهی گریستن جوش آید و با طبع تنها طلب و خا
طر دوست لب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم در
بدامن آن صحرا از دور بوم نمود تا خرگهی بر افراختند و پیرامون آن
شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از
ستاران محرم دران محل طرح سکون انداخته و جمیع را از
لشکریان فرا دور جا و با مهام موکل بگماشت و گوش و گردن
از لعل و در تهی کرده و از پیراهن سرخ و سبز و در گزیده چون
صبح پیراهن سپید در انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت
کوش و فقر گزینان فرو گرفتن تسبیح و تهلیل اشتغال ورزید

یعنی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بلا زمان
نگاه قهر بروی چمن کرد که گل از بیم آن بی‌زبان غنچه لب از خنده
باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگ‌تر از دل غنچه گشت و قمری
از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بردوخت
و بال هزار چون پروانه آتش قهرش بسوخت از بی رفتاری رهرو
پای صبا در دامن نسرین بپیچید و چمن گاه تیز زبانی بید
خیالی ننمود چون شعله خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار
صرصر و سموم چمن سوز شد و آب جدول چون لب تر دامنان
پیوسته اندوه گشت چنان از زبانش بر دمید و برجا شد که
یک تار زلف از هم جدا نشد زخمش بار زهر آلود میگشت
نسیم اندر دماغش دود میگشت چون از ملک گشت چمن
خاطرش بیت الحزن گردید غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت
از آنجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم فرحی وزد و با بیدای گره از غنچه
دل بگشاید اتفاقا گذرش بر لب چشمه‌ساری که میدان انس
چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باد مطرب بخش

و از بس اشک ریزی رنگ افزای آب عمان و رونق رود جیحون
صبا گواه است و شاهد آگاه که بر تنگ دلیم غنچه هر سحر چه خنده‌ها
که نزند و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریه‌ها که نکند اگر راز زبان عالم
قصه پرویز و ماجرای مجنون از لوح دفتر روزگار باز جسته حالی مرا
بدان قیاس کند خود پیدا آید که تنها بیدلی آن جریده روان
راه محبت ممتاز داستان عشق شورانگیز ما است بغایت تکلیف
نجیه که در این دو روزه بر من آوارهٔ دشت دیوانگی عشق و سرگردان
صحرای صعوبت انگیز طلب طاری است که خسرو در سودای شیرین از
آغاز تا انجام نبندی از این قصه و مجنون بادیه گرد همه عمر در
محبت لیلی تلخیه صرف بر سمع رفته از اثر آتش دلسوز آن دو
که انسوز جگر بسیار رفته مرا از آن زبس چاره و طاقت
هرگز این گمان نبود که بیچاره لجبازی که به چنین مجنون من
بیگناه بر خیزد اگر باعث این کشش استغنا گزیدن و قدم
در راه ستم پیمودن امر است بحکم مشیت ازلی ناچار که
تقدیر باشد چه در پیچ خود شایسته قبول نیست

در ایامی که ایام اندر شتا بود و تحجب بشیرین از شبه سحب بر یک نصف بعد کرد
حیرت طریقه یخ تا کب علی بند برو گشت اما از انجا که دل هر دم بکر و محبت
شاه دولت وفا بود و جو مکار زنگی شیرین اسها از درد دوری خسرو
اشک گلگون می ریخت و از غلبت غم تنهایی در نیا خواب نمی
اندوه مصیبت می ریخت گاه از جور فلک دلتنگ می بود و گاهی با بخت خود
در جنگ می بود به تنهایی نشسته در شب تار همه شب تا سحر گریه
زار شبش تا صبح این کار بودی بروزش کار خود دشوار بودی
جنین را بیرون راندی زانو گاهی در دشت گشتی گاه
در کوه شبانگه باز در کنج شبستان نشستی هم بر این شبانه
[illegible]
[illegible]
... از خون دل نوشتم و بدست نامه انی ارسلت
دهر امن حرکت القیامه سو کهسبدان بسلسله من [illegible]
بند سر آبادان دیوانه [illegible] ناوید خون پالا از تماشای چمن چه
بهار غریب مجنون گشتم چون لاله [illegible] غرق خون است

شمشاد بی چمنم بهر فریب ابروی طره‌ام آتشی ده چشم چشم
مرای گل خندان دریاب که با همه تو خوش آب [illegible]
یکی بیا و بنگر که تمنای دیدارت در سینه و روز چگونه کاه کاسته‌ام
و همه آرزوی روی تو بیابان ناله زار و ضعیف گشته بسرت
اگر تار نسیج عنکبوت بر تنم پیچد زبان در باب عجز در مانم
و اگر مور از پا عم کشد از بس ناتوانی برهانیدن نمیتوانم سخن
از نسیم سحر نطق بار نتوان یافت و تن مرا از غبار عیار از
حرکت نتوان شناخت از وجود اینقدر رمقی نام و نشان
هست که هست ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
خدا را خود بگو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال
چه سان نفس زنم یارب آن دل خار خار اخصال سخافت موم
[illegible] بر حال زار رحم کند و دل شکسته مرا مومیائی مهر آمیز سنگ
کشاد و آن التفات خشم [illegible] برتر خاطر خسته [illegible]
بلطف [illegible]
[illegible]

وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار شکی ندارد
منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنیان محبت نیارد
چه دل که مرآت خیال نمای محبت است نقش جفای [illegible] نپذیرد
سر و پای در آن همت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد
بلکه حقیقت نه چنان زیر نگین قهرمان عشق است که غیر را در آن مجال
تصرف باشد بیت حقیقت نه سری است که از سر بدر رود
مهر تو نه عارضی است کی بجای دگر رود عشق تو در ضمیرم و مهر تو
در دلم با شیر اندر آمد و با جان بدر رود بهر تقدیر بجا که
عاشق را نبود چاره بجز مسکینی بیگناهی خود را
محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر کوی عشق عذر خواهی
و نقش غم و پشیمانی را از لوح خاطر با آب دیده شسته اکنون
کیفیت آنست که پس از وصول این نامه شکر فشان
بجوی دانه و بهر نقطه اش مانند دانه اسپند سوخته تاب سینه
منست [illegible] و هر چه از سر تیزه به خنجر
جور و ستم و جفا را کرده تماشا چشم روا چشم آن

گردون چو خورشید جاه معین کمترین فروزد را از این خاک نیز

به طالع او جوهر فن در هنر او عیار از هم جمالی بندارد و آفتاب

صفت مشهور اوصاف عالم مخصوص بنام عمر فرماید تر و حرد

بتا شد و هیچ نبود مهر قمر این چه عجب بخوانند که در را

قرار دادی این خاک نسبت تو از هما غیر از دعا که شیوه مرضیه رضیه

جامه کی خرامان جاه خبر سکالی است از دست لئیم مسکین دیگر

چنین آید چون به منشور عز تو آسمان عز و جلاله خاکیان را

جز دعا گوئی چه یارا جواب نیست چند بیتی بر شکایت هجران و شوق

بر شقاوت حرمان جدا بر آن محض بدل جناب و در حق

[illegible] آمد [illegible] العلت [illegible] لطف [illegible]

بلبل صبر شد چمن دم [illegible] بخشش [illegible] جانان

[illegible] واقف [illegible] بود و اسطه [illegible]

[illegible] احتیاج [illegible]

[illegible]

[illegible] الکتاب [illegible]

زیاده برین کلک مشکین رقم روایش از دود دلم چون کلاله
ابنت مشکین گیسو جعد بر نگاشت [illegible] زنده و نابود و
حال [illegible]
[illegible] چه لطف بود که ناگاه رسید
قلمت حقوق خدمت را عوض کرد بر کرامت نوک خامه
رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مبادی بی رقمیت
نگویم از من مسکین سهو کردی بلکه در حساب جز و نسیب سهو در قلمت
منشور الالتفات کمال عنایت سالک خدیو زمین و زمان
بهر حرفش رایحه غیرت نوازش بمشام حال ارباب نیاز فایز شد
بسان هما از اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت
و سایه رفیع رافت بر سر فرق این گوشه گزین غربت و کنج
نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین
نوازش غیر مترصد نبود لیکن از انجا که فیض بهار بر گل و خار
یکسان و رشحه مبذول بودن و فیض سحاب بر ابر بلیغ و بید انج
تمام فایز میدان اندیشه عزیز ... و قیمه جمله است الی آخر تمام

و ناشناسای منهج روزگار است معذور نسبت محبت نشدن
میتوانست دریں باب از راه حساب مقدمه چند در کمال متانت
و رزانت در میان آورده از ممر اثبات حق نوعی خویش دلیلی
قاطع و برهانی ساطع بگذرانند و در صورتی که طراز استحسان پذیرد
آستین حال حسن وقوع پذیرد تا خاتمه با قامت رسوم مناظره
پرداخته سخن خود را بر کرسی نشانند اما عقل اندازه شناس رخصت
نفرمود که مخالفت قانون ادب ورزد و از حد عبودیت تجاوز
کرده از پرده تسلیم خارج افتد قطعه گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم نکته از قوت و نکات بیش نکرد
جانب محبت فرو نگذاشتیم به بطلیها منه تجه تقسیم ازل است
که یکی بس از این که در راه مهر و وفا بهتر لیاسوده همه تن تسلیم
شده با شمه از بلبه امید بوسی نشمیده بجون جگر ناشتا نکرده و
سماع و مقالیش بیهز شوراب سرشک و خونابه دل آلوده و
دیگری فی الحال دست طلب که برین استغنا دراز کرده بیخ نشاط
در حمت تنعم فرو سایه روزگار دستان شعار جام تحفه

واسترضای خاطر مقدس اقبال طریقه تسلیم پیش [illegible]

بجهت خوبها هم بفرمان آنکه پیر [illegible] عشق چو [illegible] فقال [illegible]

شود آب حیات خیال [illegible] صبح [illegible] و چمن [illegible]

بجز حیرت اغیار تماشا [illegible] شوند و از طره [illegible] افشانی

بهر تار قدر [illegible] دل معطر ساختن و از خود

جمال [illegible] نظاره چیدن بر جانب ضمیر اقدس [illegible] کرده خود

مجمل محفل [illegible] داشته و آخر کار [illegible] انگشت نما بوده

عجب [illegible] منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و [illegible]

[illegible] رضا جوئی [illegible] مطابق تمنای خاطر الطاف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوسن صفت زبان آور است غنچه سان لب از نطق باز بسته

مشک بیخزاده تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری

کرده کیفیت طبع طرب انگیز والا باد و باده بخت بدخواه دولت گنید

طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد

چون خاقان خرد

بر مضمون سحر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای

عشوه ریز آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و عنان

گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطر داری سبک ساخته

بصوابدید دل سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان درست

خلد زینت شتافت و بسان باد صبح هر صبحگاهان بر رفت

آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسید گره گشای غنچهٔ دلش گشت

و مردم دیده را از تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانید

با همه او را از سنبلهٔ عنبرین جعد مسلسل وش او سودای بصارت

افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حیرت مآل آن غزال

دشت دلبری طرفه آتشی در دل شاه پدید آمد لولوی

ملالادان و معتقدی که لکه دفتر جامع منون دل صرف یکی
داوند در دایره تهمت اوضاع چنین باشد الکنون نصیحه
از ان گوهر تند بوده همه و تصور نقایی ما بوده خادمان
و همه شب چون شمع بسوختن ساخته جاوید بزم والا نشانده
مهربان پرورش در اخر ایام بسیار سخن روی را نیز
بکیر روح نوازش همواره مانند معدوم در دیده پرایم خلوقیه
کزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه و بنده نواز حیا نشته
که این خاک نشین کوی غربت اجنبی بغمزه روزگار روانه
سپهر غدار حواله کرده اکثر مشتاق سیر شکار به بخشند واند
باز نواز نهایت تا یک سک ساخته از تکلیف پای بیای بهای
میر اساز بنیاد بطور دل در گوشه تنهایی تن بنا کاری در داده یکی
بانداره تمنا خاطر دست از هر خشیه چشم باز گرفته سیل
سرشک بروی صحرا فرو دو لله والدان ز آتش سینه شعله در دامن
کوه زند و بساط نی بناله و تقدیر داغ خیالی بجد … بن
زحمت دیده ایام قدم سپردن منافی طریقه … وانقضا …

شاهانه که در قانون نیازمندی سخن زیبا بود بکار برد و بجهه
در آفتاب محاذی آن ماه ایستاده که سایهٔ هما فرق همایونش
برپای نازنین افتاد بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصرع رخسار
محمود کف پای ایاز است بهره دریافت بس که فراست کامل
و دانش والا داشت یعنی مدعا راه برده از اقصا غایت
ادب آیینهٔ تنویر فرو رفت و آنجا نکه شایستهٔ طریق خورده دانی و خرد
شناسی است در پیش کیهان خدیو نماز برده و نقش پای همایون
سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته وار زبان
بر سر و سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون
حایه بد نهاد شاه شده سبیل سیح را بذیراه گشت و بقیهٔ عمر را سیکده
مراد و مخانهٔ امید باده پیمای مقصود بوده بمنتهای کام رانی و فضوای
لیلی و امانی شتابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ
زندگانی نیک تر از آن نباید بیوست لبریز باده جام عمر
محمودا نهانی بمیخانهٔ خرابات و ذوق چید از اوانی
... ... جام عمر ... ... دست ... رحمت

شاهوار از صدف دیده بچشم نشینان دامن دامن جیب جیب واشته
ریخت چه در حیثی که چهره سایه اقبال بر آن سرو جویبار
جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری سپید
داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از رعایت غازه و وسمت
وسمه معرا گشته و سر به سر لباس اتباع از جسم انداخته و گوش و گردن
از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته نقش تهی از حلیه
اطلس دوش سبک از دانه های گوهر گوش معطل
گردن از طوق مرصع معرا عارضش از زلف و برقع بیزار
پهلو از خاک خالین عذار نازکش را خشت بالین
با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجاده
نشسته تسبیح استغفار داشت و چشمش از حسن دل
رقت باطن از اشک یاقوتین و سرشک عقیقین سبحه سان
دانه دانه بر رشته مژگان میشمرد خاقان چون آن مغاینه
چنین حال حیرت مآل دید بغایت حال متغیر و متاثر
شده از دیده سحاب صفت قطرات باران داد و لمع

حسن صوری معنای کل من علیها فان

گوش کرده و جمال کریمه کل شیء هالک الا وجهه

مشاهده نموده دل بسفر ناگزیر نهاد و تو را آگاه گردانیدن بدید

باطن بتهیه اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث تخت فرزند

خود بخواند و بعد تمهید مراسم اندرز و وصایا مشغول گردانید

گفت ای پسر که بی‌ریائی و بیوفائی دهر سفله مزاج و بی‌مهری

گردون دون و بی‌ثباتی عمر آب‌سیر باد سوار بالفعل کی بیش

ازین از هم غفلت بیخبری و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر

و حاشیه خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حالت منزل فانی

و پدر و جوانان معاد مستند پند چندی بشنو و از فواید کسبی

کسب علمی و عملی که رهنمون کوی سعادت اند بهره بیاب

خاصه بار گران امانت سلطنت که گرفته خواهی که متکفل حکم

جهانبانی و متحمل بار جهانگیری باید هوشیار تا از رتق و فتق

کار دین و دنیا بهره یابی و همیشه با صحبت نیکان نشیند و وقوع با معنا

شیفته ملک و مال ... خانه که عدم است ...

و شمار نقود این بیمقداری و نقد روان فرزانه این مرحله پیما

حضرت شفقت پناه حقیقت نشان همت از انجا که در نسخ امکان و ده

آگین و مرحله فریب مقتضیات انقلاب دهر و ورود و حرکت سپهر

بر حیلت کج و انجمن آرایان حرص مستعار و مغرور نشینان ثبات

همه بر اسوار که آب قصر وجود شان بنیاد بر پایست گر همه کسری

و کیقباد است آخر بند است برخاستن و علایق حواس [illegible]

بریدن و روابط بیکدیگر پیوند های گسسته بیکبار عن بدوش [illegible]

شنافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقره دیوان ارادت است

و رهروان سرابستان خاک را ازین نورنگده سست اساس

تهی دست و برهنه پا سر بسجده اعدام نهاده و از مشعله هوا و هوس

بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر بجو نگاه فنا افراختن ابد

منجمات عالم ممکنات است فلک برخاست صد بساط هستی

جهاندار جم شکوه را نوردیده نوردی در کار جهان زند و آنجناب

سرور گلشن چمنستان سروری را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن

بنگارستان تبدیل دهد جهاندار عاقبت محمود از راه دیده وری

بجه و دریا نورد ابود و او باز کس بین خورشید ساخت و شدای
لاجرم جعفی بی الی مهابت در کوشش کرد و از این دیار
و تکبر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل نوبت به نفحات امل فردوس
اشخاص فرمود و بهره وری از انوار الرحمه رسید و حال از خدو
این حادثه جانکاه و شیوع این سانحه دلسوز مبتلای دوام
حسرت و آسیب سلسله حسرت شد ته از فواره چشم و شیشه دیده هم
قطره چند که از کباب انگ بر رخ نور بخطی که از اثرش دل خارا
جگر دامن گل از بنان خار پاره پاره باشد از سینه آذر انگیز
بک نفیس بیخوطه گریان شد تلخ تلخ تلخ گریست بی گریه
تلخ و هر جهان بحیث چندان ز عیش تلخ [illegible] کرنا له او
بپهر تا لیت ها اوز آخر کار ازانجا که از با بش مرهم و انفی
دانشمند عالم [illegible] عشق و حفظ مرتبه محبت
کماینبغی [illegible] اسم بعوفا احرامی ترتیب
متبادر فاقت کار بر دو انجا که شیوه جا
تا زه

بدانکه نبی بجمیع عالم شرح در جای دیگر داستان واضح است از نوشت
کشمکش دست آشنایان فتنه کردد و عارض عروس ملک را بگلگونهٔ
عدل و غازهٔ داد آرایش تازه ده که هر آینه آیینهٔ اساس جهانبانی
رسوخ بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بوده متکفل
رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ
که انگشت گشوده جز بابش بنزتوان فیت بازند که جوهر تیغ را بکار
شمردن و تیغ وار از ایشان تیه هر تاب دادن همانا بر آن
بجوهری است شعر شه و سپه را چو شوی نیکخواه نیک
خواهد همه شهر و سپاه مملکت از عدل بود پایدار کار تو از عدل
گیرد قرار عدل او ده کار جهان را نظام نقم الرحمن و السلام
بس انکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند از نقوش نصایح
دلپذیر مزین گردانید و ایالت ارزنکان سپید و عمان مملکت
بقبضهٔ اقتدار او بر سپرده هر یک از [illegible] مملکت و مرفا [illegible]
خلافت را عرض [illegible] و ارسال [illegible] جانب [illegible]
[illegible] و رضایا [illegible] خوشنودی [illegible]

قیامت آن چنان خاست شیون از زمین و آسمان بخاست

از ماتم شماتت جهان بکوشید صد فتنه زمان زمان بجوشید

غم و محنت درون یکان یکان را ماتمکده شد جهان جهان را

اعیان خدام و اکابر انام بطریق پسندیده و آیین برتر

بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن سبک خرام

عرصه بقا را اجتهاد وافی بظهور آورده در خور نیکو شناسی

بی‌اندازه حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور

و عبیر و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و آنچنین

خواتین خجسته شیم و بانوان پاک دامن بزم زنانه سر نا گزیران

سرو ناز جویبار مهر و وفا و نوگل نونهال تقبل الدهر آنچنانکه

سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار بهر دو تابوت آن

تخت‌نشینان عشق و جمال را در دشت [illegible] و شش [illegible]

کرده بر مثابه حال آن حالت قیامت انگیز خون از دیده خارا

میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود و فغان

بر سینه داغ [illegible] و حیف آفتاب عمر [illegible] نخل [illegible]

رخت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامه [illegible]
گونه گونه آغشته بر بالین جهاندار آمد و چون آنکه پروانه گرد او [illegible]
جان اضطراب و آلوده تنگ اضطرار کرده مردانه وار دفعتاً
ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار کرد و انیسه رقم دوام
خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام بقا بر صفحه حال [illegible]
وفا برنگاشت از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که
درین گنبد دوار بماند از وقوع چنین واقعه عبرت افزا
غریو از نهاد جهانیان خاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان
بنشست پس کی درین ماتم سپهر نیلی خون گریست کاسه [illegible]
شفق چون جام لاله لبریز خون شد و [illegible]
دست تغابن بر رو زد و خورشید چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهجت بین تو مکن با بر پیچ پیچ خویشتن را بر پیچ
مناز و بر نقش با بر پیچ پیچ و بر نقش سیلاب غم
است و سر و رش طوفان بلا است و تو رش اینجا
شجری نشیب و مند آتش بالا قتار بانشکند اینجا همه
رخت جامه چیل است و ستان همه تو خود رحیل است
تا چند قفس پسند بودن بر پیچ نظاره بند بودن
نیرنگ فنا است پرده بشکاف سیمرغ بقا مجو از این
قاف تو ابله پای و کاروان تیز برخیز از این گرو
برخیز هر چند مقام دلپذیر است زین مرحله کوچ
ناگزیر است [illegible]
[illegible]
[illegible] بحمد الله و المنه که این کار
خانه محبت انگیز لذت فزای نگارین خانه چین بهره
نقش نگارگاه فردوس است بعد و کار به توفیق
خالق آفرین حسن تمامیت یافت الرجیه ما [illegible]

آنحضرت بر بندند و بتقوی عشق نوا بین عمل نادره کار آنی هر دو
منتهی عالم محبت را بیک مقام در حسن و رضا جمعیت بخشیده
بمقتضای مراسم مستمره دین و هوا الله ابدال قانا آنی افزوده تا بانات
جاوید را چون گنج نهانی که سپرده طلسم عنصر و ارکان تعبیه کرده
دانشوران خردمند الهی حکیم حقیقت بین دل آگاه تا بر نگردند
که در سجنجل عالم ایجاد نمود و ادهی برسرشان بر فعت زنده کار فیض
جلوه نمود محبت است که هر وقت جنبان کرده معهم برتارک
حال همه موجودات کون و جهان بجهت تخصیص و بسط
چون نقطه دهن بخم ابروی مهوشان دلبر هر سی حیها
دهر و دو هر سه چون زلف شاهد و جعد زنجی شکن بر شکن
و پیچ در پیچ بر فراخی سینه و صرح تنگی دل غنچه و چاک
گریبان گل و بهار بی سینه دو دمپایه ثبات جهان و جهد
عمرهای حیات [illegible] تحقیق نموده اسباب وجود
را [illegible] و [illegible] با [illegible] بهم لطف
طبیعت [illegible] از [illegible] و کار و حب اسباب [illegible]

گل کرد ازین بهار دانش بستم سخن بکار دانش

هر معنی او چو آب در جو هر نکته او چو تاب در مو

هر نقش از و گلیست بر بار هر بیت از و لبی بگفتار

گل کز در هزار باغ است آب بقش ز رطوبت دماغ است

آنرا که مزرعه نخچه دانی هست داند که چه زیر شر معانیست

این گل که بوستان بهار است از من بجهان یادگار است

نسرین حرم که روزگار سا قیست کز من بدوام ترانه باقیست

الکنون که این رعنا شاهد معنی را بچندین اسباب

زینت و زیب آراسته از بهر دفع عین الکمال مشکین

پرند مداد بر صورت مصحفش فرو هشته در بند آنم

که جلوه گر عرصه عالم گردانم عالم را آن است که

لیکن از آنجا که خجالت نقص و عیب بر داشت چراکه شرم

همین القدم و کرد ه خویش فیض چند ما شط کلک هیچ معوزین

بینوایی جهان فضل و هنر هنگام آرایش این نواین

بکیر از مغلطی نقد سعادتی بهنر السالک و هنر و حقد الا کیلی

طبع نارس من در بوزه گری سخن یافته و سخن آموختم
نکته دانی بدان سر برگ آن بود که این تازه عروس حجله
معنی را که بپرورش دید منه ملاحت چهره دیدنش
جوشش آن است بین دست آویز بپیرایه پارسی و زبور
آراسته در مجالس جمال جلوه استحسان تواند بخشید و رسم
خامه خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را سامان
آن نه که چنین نقش بکرف و نگار نقش دا که از بس بالغ
عیاری بر کار نامه عشاق نقاش حسن خط خطا میکشید
بدین رنگ نیرنگ آمیز پرداخته بر لوح تحسین ارتسام
تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب
آن بت جادو خیال هندوستان چنانکه در عنوان
کیفیت این حال بدیع حرف تبیین پذیرفته بار نگار
چینی این لعبت نغز کار آمد اتفاق سواد درست افتاد
مقصد سلکه این نگارخانه بکرفت نگار جادو
تحفه من بیدار ولب آن ... هزار مکر است ...

اصغا کرده بنای عمل بران نهاد ... بکاربه

مکن چون خامه خویش بشوار چشم پر خون

نامه خویش زبان را گوشمال خامشی ده

که به است از هر چه گوئی خامشی به

تمت

کسی که دست بدامان دولت تو زند بدولت

تو زند تکیه بر سریر جلال بیمن لطف تو در نو بهار

امید کس ز شاخ بخت وی آید شکوفهٔ

اقبال آغاز تحریر کتاب بهار دانش از تاریخ

یازدهم شهر ذی قعده سنه ۱۱۶۵ هجری و خاتمه بتاریخ

دوازدهم شهر جمادی الاول سنه الیه بعهد احمد شاه

بادشاه در قصبه منگلگری شد کاتب الکتاب

رشید عبد الحمید ولد فتح خان ابن محبت خان

خلیل ساکن شاهجهان پور

بریزهٔ خذف و سوفش سفال بکار برده اگر نظر
ناقدان بصیرت چشمان بدیده فیض و سیرابی دلها از منهل
معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند
بجلوه در آید حال چنین شود و مال بجای انجا آمد لیکن از انجا
آزینت سرهمایان بیک بر شت و سخیه خوبان فرزه
طینت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و چون
نامه تیره دل و تنگ ظرف از بس نه دانی بیمان کرت
و پلنگ پوستین دریدی و آهو گری بیه سرنامه فخر و هنر
پندارند جز شیوهٔ مهر و مهربانی و پوست پوشی و سفر بیچی
بظهور رسد زیرا که یاشیر سهر بخشیاشند و پیچه آفتاب
ناخن نبود استطالان بطل طفیل آن بزرگ منشان چشم
پوشی کرده دیگر چنین بخن بسلسلهٔ نه درازی کشود
سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی را
واسطهٔ وقع و قار است و نادانان را وسیلهٔ عزت
و اعتبار عنان ترانه را از دل شیدا بوز سیع اجابت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]